

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهما السلام  
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تائیدی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است.

نخستین معصوم - پیامبر اعظم ﷺ

نویسنده: جواد فاضل

## سخن اول

### بسم الله الرحمن الرحيم

شخصیت آسمانی پیامبر اعظم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که درست هزار و چهار صد سال قمری پیش، از جانب خداوند متعال به سمت رسالت و به عنوان رهبر و رهنمای جهانیان، برانگیخته شده و کتاب آسمانی «قرآن» را که مجموعه سخنان خدای یگانه و جامع کلیات تعالیم علمی و عملی و معجزه جاودانه اوست، برنامه زندگی بیش از یک میلیارد پیروان خرد و مورد توجه همگانی بشر قرار داده است، باید یکی از مهم ترین عوامل تحول و تکامل زندگی بشر به شمار آورد، بلکه خود مهم ترین عاملی است که به واسطه خودنمایی که در طول چهارده قرن در اعتقاد و عمل صدها میلیون انسان نموده در هر گوشه و کنار زندگی جامعه بشری اثر به سزایی گذاشته است.

اکنون به ویژه پس از یورش های نظامی، سیاسی، فرهنگی، تبلیغاتی، اقتصادی به اسلام و مسلمین و حتی شخصیت پیامبر اعظم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از سوی سیاستمداران قدرت طلب و جهان خوار و از سوی دیگر توجه و گرایش فراوان و بی حد و حصر و مسلمان شدن همه روزه جمعیت های فراوان غرب و شرق جهان با تمام فشارها و محدودیت ها، هنگام آن رسیده است که با نگاهی نو و تازه، سیمای محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، آخرین پیامبر سلسله پیامبران را به گونه ای تازه بتوان دید و بدین گونه است که به حقیقت می توان گفت محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را این چنین باید از نو دید، از نو شناخت، او را با نگاهی که اشیاء و اشخاص را می بینیم نباید نگریم، باید از روانشناسی، جامعه شناسی و تاریخ، نگاهی تازه ساخت و به سیمای پیامبر اعظم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ افکند، او را باید در صف شخصیت های عظیم تاریخ قیصران و حکیمان و انبیاء دید، در جمع پیامبران بزرگ شرق نشاند و تماشایش کرد و در این هنگام است که تصویر او در چشم ما

چنان شگفت و توصیف ناپذیر می نماید که گویی هرگز او را ندیده ایم، هرگز چون او تصویری را از مردی در جهان نمی شناخته ایم.

برای شناخت دقیق تصویر کلی و تمام هر مذهبی شناختن خدای آن، کتاب آن، پیغمبر آن و دست پرورده خالص آن ضروری است و این روش ساده ترین، ممکن ترین و در عین حال علمی ترین و مطمئن ترین روش شناخت آن است. و این بار، با قلمی زیبا و شیوا، سلیس و گیرا، جذاب و روان، ساده و حقیقی، بدون پیچیدگی و اغلاق، از نویسنده ای متعهد، که می داند هر کسی در این جهان دارای هنری است، برخی هنری دنیایی، برخی شیطانی، برخی آسمانی و ماندنی، آنان که قلم به دست گرفته و حقیقت تاریخ، زندگی، مرگ، اندیشه، عقیده، دین، خدا، دنیا و آخرت را بر صفحات کتاب و هنر خود آوردند و دیگران را آگاهیدند، هنری جاودانه داشتند.

درست بر عکس کسانی که رمان هایی بی سوژه، دروغ و دور از حقیقت، حتی عاشقانه و یا جنایی نوشتند و خوانندگانی را از راه بی راهه کردند، هنری شیطانی و آتشین ساختند و پاسخی برای آن نخواهند داشت.

اما ادیب فقید، نویسنده پرتوان و هنرمند، زنده یاد جواد فاضل، از هنر قلم خود، جاودانه و نام آور باقی ماند. او که از آغاز جوانی تا پایان روزگار خویش شیفته کمالات و کلمات معصومان پاک راستین بود، و در آن هنگام که سرش از نشاط شوری و دلش از تاءبیدات یزدانی نوری، با قلمی شیوا و دل و جانی عاشق و شیدا داشت، توفیقی بزرگ یافت که ارزشمندترین ها را از خود به جای بگذارد. او که توانست سیری در کتاب دوم اسلام «نهج البلاغه» کند و زیبایی های آن را به همگان نشان دهد، گذری هر چند سریع بر زندگی چهارده معصوم داشته باشد.

او که فرزند میرزا ابوالقاسم فاضل از علمای آمل قهرمان می باشد در 1295 شمسی به دنیا آمد. در آغاز در شهر آمل نزد پدرش دروس مقدماتی فارسی و عربی را فراگرفت،

سپس به تهران آمد و نزد شیخ محمد آشتیانی فقه و اصول را آموخت و سپس دوره دانشکده معقول و منقول را طی کرد. فاضل از 1319 به بعد با مطبوعات همکاری داشت، و از آن تاریخ رمان ها و داستان های کوتاه متعددی انتشار داده و کتاب هایی هم از عربی به فارسی ترجمه کرده است.

مدتی بود که در پی احیای برخی نوشته های ارزشمند اعتقادی، با قلمی روان و ادبیات جوان پسند برای نسل سرگردان و جستجوگر حقیقت بودم، و مجموعه نوشته های ادیب زنده یاد، جواد فاضل را در چنین فضا و هنرمندی دیدم، از این رو با انتخاب کتاب «معصوم اول» به عنوان سال پیامبر اعظم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و بازخوانی آن و تصحیح و ویراستاری برخی موارد غیر صحیح که جا نداشت در چنین کتابی که می تواند مورد استقبال عموم قرار گیرد و یا در مورد پیامبر اسلام نوشته شود، یا در نام برخی افراد، یا اماکن، یا برخی موارد تاریخی دارا باشد.

در پایان با سپاس از مؤسسه انتشاراتی امام عصر عَلَيْهِ السَّلَام، امید که این نوشته گیرا و زیبا بار دیگر مورد توجه نسل جوان ایران و خوانندگان گرامی قرار گیرد و پاداش این تلاش و کوشش، رحمت و رضوان به روح آسمانی نویسنده فقید گرامی ایران اسلامی باشد.

85/2/20

م - فرهنگ

## سخن دوم

از سال 1328 - خورشیدی - توفیق و تأیید الهی در قلب من نوری برافروخت و مرا به این فکر انداخت که درباره زندگی معصومین اسلام علیهم السلام قلم به دست بگیرم و تا آن جا که قدرت و استطاعت من است به تحریر و تدوین کتاب پردازم. هدف نگارنده در ابتدای امر، در آن هنگام که دستی از دور بر آتش داشت، «بیوگرافی» بود.

من می خواستم از رسول اکرم اسلام و فاطمه زهرا و ائمه دوازده گانه خودمان علیهم السلام چند «بیوگرافی» تهیه بینم، ولی وقتی به این نور خیره کننده، به این فروغ ربانی نزدیک تر شدم، چنان خود را باختم که قلم را از کف انداختم.

لغت «بیوگرافی» به «عکس برداری از زندگی» ترجمه می شود.

آن کس که از منظره ای، از انسانی، عکس برمی دارد، سایه روشن ها و خطوط قیافه و آنچه را در برابر دوربین عکاسی قرار می گیرند؛ از همه چیز، شبیحی در دستگاه منعکس می سازد.

من! قلم من! فکر من! بضاعت مزجات من! من کجا، آن استطاعت را خواهم داشت که از حیات عظیم و جلیلی همچون حیات محمد صلی الله علیه و آله، از شخصیت بی مانندی مانند علی بن ابی طالب علیه السلام، از فاطمه زهرا علیه السلام، از فرزندان گران مایه اش علیهم السلام عکس بردارم. تهیه این «بیوگرافی» را نه تنها در قدرت خود نیافتم، بلکه برای بشر، یک چنین اندیشه را بیهوده شناختم.

این چهارده شعله جاویدان، این چهارده شمع خاموش نشدنی را جز خدا کس نشناخته و جز ذات اقدس و اجل الوهیت که آفریدگار و معبودشان است، کسی قادر نیست، لب به تعریف آنان بگشاید و زبان به تمجید و توصیف آنان بگرداند.

عظمت و خطر این امر، نویسنده را از تصمیمی که داشت فروکشید، ولی مع هذا شب و روزم در این آرزو می گذشت. این آرزوی من بود که به نام نامی این چهارده انسان معصوم و محبوب، قلم من بر صفحه کتاب بچرخد تا باز هم توفیق و تاءیید الهی به داد من رسیده و گره از کار فروبسته ام گشود.

به یاد این شعر از مولوی افتادم:

آب دریا را اگر نتوان کشید      هم به قدر تشنگی باید چشید  
(لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا مَا آتَاهَا) (1)

و باز هم در قرآن کریم نیز می فرماید: (لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا) (2) بنابراین، تصمیم خود را تحکیم کردم و اکنون نخستین کتاب از زندگانی معصومین اسلام ﷺ را که به نام نخستین معصوم، یعنی حبیب الله، صفی الله، رسول الله، محمد بن عبدالله ﷺ نگاشته شده، به خوانندگان عزیز تقدیم می دارم. آنچه در این کتاب از برابرتان می گذرد تاریخ نیست، بیوگرافی نیست، حتی شرح حال و ترجمه مقال هم نیست، بلکه یاد عاشقی از معشوق است. یاد دل انگیزی است که پس از گذشت یک هزار و سیصد و هفتاد و پنج سال، یک ایرانی مسلمان از هدایت کننده و نجات دهنده و پیشوای معصوم و محبوب خود می آورد.

من عادت کرده ام که همیشه نفس از عشق برآورم و دم از عشق بزنم. عشق، مایه زندگی من و منبع الهام من و کانون حرارت قلب و حلاوت قلم من است.

من عاشقانه از رسول اکرم الهی که میان من و خدای من، واسطه فیض و خیر و رحمت و فضیلت است؛ سخنی گفته ام و کتابی بدین صورت که می بینید به وجود آورده ام.

بنابراین، اطمینان دارم که بزرگان تاریخ و ادب، لغزش های مرا خواهند بخشید.

این کتاب به نام نخستین معصوم به خوانندگان گرامی اهدا می شود و به دنبالش کتاب

معصوم دوم و معصومین دیگر هدیه خواهد شد.

تهران، آذر ماه 1335

جواد فاضل

## فصل یکم: نور در ظلمت

این قاره کوچک که در جنوب غربی آسیا دامن به سطح دریا گسترده و به صورت شبه جزیره ای به روی آب های دریای سفید و خلیج فارس قرار گرفته، صحرای سوزان عربستان است.

این جا صحرای عربستان است که از سمت شمال به خاک ترکیه محدود است و تنها قسمت شمالی این قاره به خاک ارتباط دارد؛ زیرا منطقه های شرقی و غربی و جنوبی را دریای سفید و کانال سوئز و دریای سرخ و خلیج فارس احاطه کرده اند.

نام این شبه جزیره که از بس وسیع است به نوبت خود قاره ای به شمار می آید، عربستان است و آن نور که از مشرق انوار الهی درخشید و دنیایی مظلم و بدبخت را روشن و سعادت مند ساخت؛ کانونش در همین عربستان به وجود آمده و رشد کرده بود.

موقعیت جغرافیایی عربستان همیشه عظیم و حساس بوده است؛ زیرا عربستان تقریباً به صورت پلی میان دنیای شرق و غرب قرار گرفته و این دو دنیا را به هم راه می دهد.

عربستان از لحاظ اقتصادی به دو قسمت تقسیم می شود:

اول قسمت شمالی که دارای خاک حاصلخیز و نهادهای فراوان و این قسمت از مزرعه ها و کان های گرانبها غنی است، اما قسمت جنوبی این شبه جزیره که به صحرای سوزان نجد و حجاز تا سواحل دریای سرخ کشیده می شود، تقریباً ریگزاری بی آب و علف است که اگر آب باران و ذخیره های زمستانی به دادش نرسد، مطلقاً قابل سکونت نیست.

قوم عرب که در یک چنین محیطی طوفان خیز و وحشت انگیز از دیرباز به سر می بردند و همچنان به سر می برند به دو طایفه ریشه دار و اصیل تقسیم می شوند:

## 1- طایفه بنی قحطان

این طایفه به جدشان قحطان منسوب هستند. سر دودمان بنی قحطان، در یمن زندگی می کرد و موطن اساسی قحطانیون یمن است.

بنی قحطان که از یمن به مناطق مختلف جزیره العرب مهاجرت کردند، به چند خانواده تقسیم می شوند:

الف - آل منذر که در عراق سکونت گزیدند و در آن جا از طرف شاهنشاهان ایران به عنوان نایب السلطنه حکومت می کردند.

ب - بنی غسان رو به شام آوردند و در شامات از طرف امپراطوران روم به سلطنت و فرمان فرمایی پرداختند.

ج - بنوکنده در نجد اقامت گزیدند؛ تاریخ عرب، کندیون را هم از ملوک و امرا به حساب می آورد.

## 2- طایفه بنی عدنان

نسب این طایفه به عدنان بن اسماعیل ذبیح عليه السلام منتهی می شود.

اسماعیل ذبیح، پسر ابراهیم خلیل عليه السلام، که در صحرای مکه «وادی غیر ذی ذرع» به دنیا آمد، با دختری از قبیله «جرهم» ازدواج کرد و از این عروسی، پسری به دنیا آمد که اسمش را عدنان گذاشتند.

بنی عدنان بدین طریق، نسب به عدنان بن اسماعیل می رسانند.

قبیله معروف قریش از طایفه بنی عدنان است و بنی هاشم که شاخه ثمربخش و مسلما ثمربخش ترین شاخه های ریشه عرب است از قریش روئیده شده است.

در دواوینی که اعراب امروز از گذشته های خود به نام تاریخ گرد آورده اند، بنی قحطان و بنی عدنان را از قبایل متمدن به شمار می آورند.

تاریخ عرب معتقد است که قحطانیون قومی شهرنشین و هنرمند و فرمانروا بوده اند و آل عدنان هم تجارت می کردند. اما حقیقت این است که اقوام عرب اگر از وحشی ترین و جاهل ترین ملل دنیا نبوده اند، حتما در ردیف ملل نیم وحشی دنیا قرار داشتند.

مغیره بن شعبه «والی کوفه در عهد عمر» وقتی به عنوان سفارت از جانب سعد بن ابی وقاص در کاخ مداین به حضور یزدگرد سوم شاهنشاه ایران باریافت، صریحا به این انحطاط و بربریت در نژاد عرب اعتراف کرد.

مغیره بیانات پادشاه ایران را تصدیق کرد و گفت:

- این طور است که شاهنشاه می گوید، ما طایفه ای هستیم که تا چندی پیش ملخ و سوسمار می خوردیم، شتربانی می کردیم، میان بیابان و دره ها ویلان و سرگردان به سر می بردیم و تنها مذهب مقدس اسلام بود که توانست پراکندگی های ما را به اتفاق و اتحاد تبدیل دهد و رذایل اخلاقی ما را به فضایل عوض کند و عرب ضعیف و بدبخت و گرسنه و خانه به دوش دیروز را امروز در برابر بزرگ ترین امپراطوری های دنیا برانگیزد.

علاوه بر اعترافات مغیره بن شعبه، در مداین صدها دلیل دیگر بر بربریت اعراب در دست است، تا آنجا که هنوز هم «یعنی پس از چهارده قرن از طلوع اسلام» آثار وحشت و سبیت در چادرنشینان این قوم آشکارا مشاهده می شود.

نگارنده را از تعریف و تشریح دوران جاهلیت اعراب دریغی نیست، ولی در این تاریخ مختصر که تنها به وصف زندگانی رسول اکرم و اعظم اسلام حضرت محمد بن عبدالله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اختصاص دارد، مجال نیست تا از گذشته های اعراب سخن به میان بیاورد و از مقصود اساسی خود بازماند.

بالاخره اسماعیل ذبیح با دختری از دختران آل «جرهم» ازدواج کرد و پسری به نام عدنان به وجود آورد و قبیله بنی عدنان در صحرای مکه که میراث جد گرانمایه شان

اسماعیل بود، سکونت گزیدند و در میان بنی عدنان طایفه قریش، گوی سیادت را از بنی اعمام خود ربودند.

راز برتری قریش بر طوایف دیگری که همه از نسل عدنان بن اسماعیل بودند، بدین ترتیب روشن می شود.

الف - کعبه: اگرچه این خانه را اسماعیل بن ابراهیم در آن وادی غیر ذی ذرع بنا کرده بود چنان که در قرآن مجید اشاره شده است: (وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ) (3)

«در آن هنگام ابراهیم و اسماعیل اساس کعبه را استوار می ساختند و به بنایش همت گماشته بودند، پروردگارا! تو که شنوا و دانایی، این اقدام نیکو را از ما بپذیر...»

و اسماعیل هم جد اعلای بنی عدنان بود، ولی تنها خانواده ای که به حفظ این خانه مقدس برخاسته بود و به خاطرش زحمت می کشید، خانواده قریش بود.

قبیله قریش نه تنها از خانه کعبه پاسداری و مراقبت می کرد، بلکه مسؤ ولیت آسایش اعرابی را که از دور و نزدیک به زیارت این بنای مقدس رو به مکه می آوردند به عهده داشت.

ب - بازار مکه: در جاهلیت میان ماه های دوازده گانه سال، فقط سه ماه دست از جنگ های مستمر و مستدام خود برمی داشتند و این سه ماه را ماه های حرام می دانستند.

اول ذی القعدة الحرام، دوم ذی الحجة الحرام، سوم محرم الحرام و بعد در اسلام ماه های حرام به اضافه ماه «رجب الفرد» چهار ماه تعیین گردید.

(إِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَ اللَّهِ اثْنَا عَشَرَ شَهْرًا فِي كِتَابِ اللَّهِ يَوْمَ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مِنْهَا أَرْبَعَةٌ حُرْمٌ...) (4)

باری در این سه ماه، اعراب جاهلیت دست از خون ریزی و حمله و هجوم می کشیدند و در بازار مکه به تجارت و داد و ستد می پرداختند. طایفه قریش، هم از لحاظ نگهبانی بیت

الله و هم از نظر اطلاعات اقتصادی، قهرمان این بازار بود. به علاوه به سمت یک حکومت افتخاری هم در بازار مکه شناختند شده بود.

اگر به هنگام بیع و شری میان بایع و مشتری اختلافی پدید می آمد، حل این اختلاف به عهده قریش بود.

اعراب به ملاحظه معلومات اقتصادی قریش و هم به ملاحظه سیادت این قوم در مکه به فتوای وی تسلیم می شدند و به قضاوت رضایت می دادند.

ج - سوق عکاظ: این هم از بازارهای حجاز بود. سوق در لغت عرب به معنی بازار است، ولی «عکظ» معنی افتخار و مباحثات می دهد.

سوق عکاظ، بازار خودنمایی و تظاهر و افتخار بود. این بازار سالی یک بار در نزدیکی شهر طایف تشکیل می شد و فحول شعرا و خطبای عرب از شمال تا جنوب شبه جزیره عربستان در آن جا جمع می شدند و خواه به نظم و خواه به نثر، لب به مفاخره و خودنمایی می گشودند.

سوق عکاظ محیط خطرناکی بود؛ زیرا محیط خودنمایی و مفاخره بود. هر لحظه بیم آن می رفت که حین انشاد اشعار و انشاء خطابه از قبیله ای به قبیله دیگر اهانتی وارد آید و در نتیجه جنگ و جدالی عظیم برپا شود و این تنها قریش محترم و مقتدر بود که می توانست نظام بازار را نگاه بدارد و از تعدی و توهین قبایل نسبت به یکدیگر جلو بگیرد.

د - سوق مجنه: وقتی سوق عکاظ برچیده می شد، این سوق در نزدیکی مکه تشکیل می یافت. در سوق مجنه دیگر از حماسه سرایی و رجزخوانی خبری نبود. در این بازار فقط به بیع و شری اکتفا می شد و باید دانست که این بیع و شری صورت «تهاتر» و پایاپای داشت. متاع در مقابل متاع فروخته می شد و البته این جور معامله بیش تر، دست خوش اختلاف قرار می گیرد؛ زیرا ترجیح یک متاع بر متاع دیگر چندان آسان و چندان قابل تحمل و قبول

نیست، اما قریش دوباره از موقعیت خانوادگی خود استفاده می کرد و به حل اختلاف اقدام می کرد.

پیداست که در این دو سه تا بازار آشفته و شلوغ، قریش می توانست به آسانی عظمت و سیادت خود را بر قبایل و عشایر شبه جزیره عربستان تحمیل کند و میان ادبا و شعرا و بزرگان عرب، مقام شامخی برای خود احراز نماید.

ه - موقعیت تجارتي: شهر مکه، یعنی ستاد سیادت و عظمت قریش، در نیم راه موصل که یمن را به شام متصل می کند قرار دارد؛ یعنی از راه دریا با هندوستان بسیار نزدیک بود و کشتی های تجارتي هند که باید به عربستان بار بفروشد، فقط در بندر عدن لنگر می انداخت و این محمولات از راه مکه به موصل و شام فرستاده می شد و صادرات شامات هم باز از راه مکه به هندوستان حمل می گردید.

قبیله قریش در این آمد و رفت ها از موقعیت «ترانزیتی» خود بهره ای سرشار و شایان می برد، به علاوه تجار یمن و شام از وجود جوانان قریش به خاطر حفظ کاروان های تجارتي خود استفاده می کردند و در برابر پاداش کلانی به نگهبان کاروان می پرداختند.

این موهبت خداداده، قریش را از نظر موقعیت اقتصادی به مقامی رسانید که رفته رفته غنی ترین و ثروتمندترین قبایل عرب شناخته شد. دیگر قریش شخصا به تجارت می پرداخت و هر ساله دو بار مال التجاره به شام و یمن می فرستاد. یک بار در تابستان که کاروان بازرگانی قریش به شام می رفت و یک بار در زمستان که رو به سوی یمن می آورد. در قرآن مجید می فرماید:

(بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ لِیَلَافِ قُرَیْشٍ \* اِیْلَافِهِمْ رِحْلَةَ الشِّتَاءِ وَالصَّیْفِ) (5)

در رحلت «شتا»، یعنی سفر زمستان، منسوجات زیبا و لطیف و کالاهای تجملی شام را به یمن می رسانید و در رحلت «صیف»، یعنی سفر تابستانی، از یمن، مغز و پوست و فلفل به شام می برد.

تجار قریش در این مسافرت ها از بیم حوادث از حمله راهزنان عرب در امان بود؛ زیرا به نام این که قریش است و نگهبان خانه خدا و کبوتر حرم است، کسی نسبت به وی تعرض و تجاوزی روانمی داشت و علت این که تجار شام و یمن از وجود جوانان قریشی به خاطر حفظ کاروان خود استفاده می کردند هم همین موقعیت روحانی قریش بود، وگرنه این قبیله چندان مرد حرب و ضرب نبود.

آری، بدین ترتیب قریش بر قبایل عرب سیادت و فضیلت خود را هم از لحاظ مادی و هم از نظر معنوی، تحمیل کرد و شاخص اقوام و طوایف عرب گردید.

گفته می شود که وقتی خدا به نصر بن کنانه این پسر را عنایت کرد و اسمش را «قریش» گذاشت، پیش خود، کودک نوزاد خود را «قرش» شمرد و «قرش» - کوسه بزرگ - ماهی خطرناکی است که اگر به کشتی های بزرگ حمله کند درهمش خواهد شکست و جز آتش که در آب میدانی ندارد، هیچ حربه در بدن این ماهی کارگر نیست.

نصر بن کنانه فرزند خود را به نام آن ماهی... «البته به نام مصغر آن ماهی» نامید و نیت کرد که هیچ مقام و موقعیتی بر وی غلبه نخواهد داشت و او همه را از خود بیمناک خواهد داشت.

به عبد مناف سید قبیله قریش مژده دادند که همسرش از وضع حمل فراغت یافت و دو پسر یک جا به دنیا آورد، منتها این دو پسر از پشت به هم چسبیده بودند و به هیچ تدبیر امکان ندارد این دو کودک را از هم جدا کنند.

بزرگان قریش دور هم نشستند و به خاطر این اشکال عظیم به شور پرداختند و پس از گفتگوی بسیار به این جا رسیدند که به وسیله شمشیر این دو برادر را از هم جدا سازند.

شمشیری برنده را آهسته میان این دو پشت به هم چسبیده گذاشتند و با احتیاط فراوان پوست های مشترک را از میان بردند. قضیه به خوشی خاتمه یافت و دوقلوی به هم

چسبیده، دو کودک زیبا و مستقل و کامل از کار درآمدند که در دو گهواره به آرامی آرمیده بودند.

عبد مناف به دور خانه کعبه طواف کرد و به درگاه پروردگار شکر گزاشت و بعد به خانه برگشت و ضمن ولیمه ای که به اشراف و رجال قریش می داد برای این دو پسر اسم گذاری کرد. یکی را «عمروالاعلا» و دیگری را «عبدشمس» نامید.

زنی کاهنه که در این جریان شاهد حادثه بود، آهسته گفت:

«جز شمشیر هیچ وسیله دیگری نمی توانست عمروالاعلا را از عبدشمس جدا کند، ولی باید دانست که میان فرزندان این دو برادر تا به رستاخیز جز شمشیر نیز حکومت دیگری برقرار نخواهد بود.»

مثل این که راست گفت؛ زیرا عمروالاعلا که پس از پدر به جای پدر نشست، لقب هاشم یافت و اوست که سرسلسله خاندان بنی هاشم است و عبدشمس پدر امیه و سرسلسله دودمان بنی امیه است.

میان بنی هاشم و بنی امیه در تاریخ جز شمشیر خون ریز، رابطه ای نمی شناسیم. عمروالاعلا که مردی بذول و بزرگ و متشخص بود، پس از عبدمناف به سیادت خاندان قریش رسید و چون مهمان بسیار می پذیرفت و شتر بسیار به خاطر پذیرایی از مهمانان نحر می کرد و با این ترتیب قهرا بر سفره مهمانیش استخوان بسیار شکسته می شد، به هاشم لقب یافت و چون از این جهان به جهان دیگر رخت برپست؛ مقام سیادت قریش و حفظ خانه کعبه و سقایت حاج - حاجیان - را به رشیدترین فرزندان «شبیبة الحمد» که به عبدالمطلب معروف شده بود رسید.

عبدالمطلب برادرزاده مطلب بود، ولی چون بر دامن عمویش مطلب پرورش یافته بود و بنا به ملاحظه ای نمی خواستند هویت این کودک را آشکار کنند، وی را بنده مطلب نامیدند.

عبدالمطلب در میان قریش شخصیت و عنوان بسیار درخشانی به دست آورد تا آن جا که با هیچ یک از گذشتگان خود طرف مقایسه و نسبت نبود. از افتخارات عبدالمطلب تا آن جا که در تاریخ، مختصر می توانیم یاد کنیم:

1- وصی و جانشین پدری همچون هاشم «عمروالعلا» بود و می توانست مفاخر و مکارم او را در میان عرب حفظ کند. او توانست مهمان خانه عمومی وی را نگاه بدارد و از مهمانان پدرش که به شمار نمی آمدند پذیرایی کند و حتی بر سنت سنیه پدرش، به مرغان هوا و جانوران بیابان از سفره عام خویش بهره ها برساند.

عادت هاشم این بود که همه روزه شتری نحر می کرد و بر روی کوهای مکه می گذاشت تا وحوش و طیور از این نعمت بهره مند شوند. عبدالمطلب هم این روش را تا زنده بود از دست نداده بود.

2- عبدالمطلب در نتیجه کند و کاوی که خود و پسر بزرگش حارث در مکه به عمل آورد، چاه زمزم را از نو بازیافت و آب سرشارش را پس از سال ها پنهانی، آشکار ساخت تا مردم مکه و طوایفی که به خاطر زیارت کعبه از دور و نزدیک به مکه می آیند تشنه نمانند و طلاهایی را که در این کند و کاو به دست آورده بود، همه را یک جا به خانه کعبه هدیه کرد.

3- عبدالمطلب مردی بود که نذر کرده بود اگر خدا ده پسر به وی عنایت کند، زیباترین و عزیزترین پسرانش را همچون گوسفند در صحرای «منا» قربانی کند و تنها مردی بود که وقتی به آرزویش رسید، عهد خود را با خدای خود فراموش نکرد و کوچک ترین پسرانش عبدالله را در حریم حرم الهی به روی زمین خوابانید. اگر تقدیر خدا صورت دیگری به خود نمی گرفت و قرعه ها به نام شتر اصابت نمی کرد آنچه مسلم است این است که عبدالله پدر بزرگوار رسول اکرم در زیر دست و پای پدر خود به خون غلتیده بود.

تا سه بار قرعه کشیدند و وقتی در هر سه بار قرعه به نام شتر اصابت کرد، دست فرزندش را به دست گرفت و از مال خویش صد شتر در راه پروردگار قربانی کرد.

عبدالمطلب پس از ابراهیم خلیل الله انسانی تاریخی بود که جگرگوشه اش را بر ریگزار مکه خوابانید تا به خاطر رضای حق و وفای به نذر سر ببرد.

4- عبدالمطلب علاوه بر این همه مفاخر و مآثر به خدمت پرافتخاری نایل آمد که نه تنها افتخارات درخشان خویش، شاید هر چه در جهان مباحات و فخریه است، همه را تحت الشعاع قرار داد و آن مقام خدمتگزاری نسبت به سیدالبشر و الشفیع المشفع فی المحشر محمد بن عبدالله رسول الله ﷺ است.

فرزندش تازه عروسی کرده بود که به قصد تجارت از مکه رو به یثرب نهاد و در شهر یثرب در جوانی زندگانی را بدرود گفت.

در این هنگام همسر جوانش «آمنه بنت وهب» حامله بود و این حمل همان امانت مقدس بود و همان نور الهی بود که مقدر بود «ظلمتکده» جهان را روشن سازد.

آمنه، آن عروس ناکام، دور از شوهر و دور از مزار شوهر فرزندش را به دنیا آورد و مقام پدری و خدمتگزاری رسول اکرم به عهده عبدالمطلب که جد گرانمایه اش بود افتاد.

عبدالمطلب تا زنده بود، نواده نازنینش را همچون جان شیرین به آغوش داشت و به هنگام وفات هم جز نام محمد نامی به زبان نمی آورد و جز سفارش و وصیت در حق محمد وصیتی به فرزندانش نکرده بود.

5- مردم مکه خواه قریش و خواه ثقیف و هوازن و خواه بطون دیگر از اعراب، بیش تر بت پرست بودند. احیانا در میانشان مسیحی و یهودی هم دیده می شد. تنها خاندان هاشم، به ویژه عبدالمطلب، بود که به دین ابراهیم خلیل می زیست. عقیده اش توحید و عبادتش اطاعت در راه پروردگار یکتا و یگانه بود و این خود افتخار عظیمی است؛ زیرا خدا پرستیدن در میان خداپرستان چیزی و خدا پرستیدن در میان بت پرستان چیزی دیگر است.

رسول اکرم ﷺ هرگز مرد مفاخره و مباهات نبود. دین اسلام، دینی که محمد به جهان آورده و آن را خاتم ادیان و پایان مذاهب توحید به جهانیان اعلام داشته است، دین مفاخره و مباهات نیست.

### ایران ساسانیان

گفته می شود که رسول اکرم فرمود:

«وُلِدْتُ فِي زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ؛ در روزگار پادشاه عادل - یعنی انوشیروان کسری - به دنیا آمده ام.»

علاوه بر این که سند حدیث معلوم نیست تا به صحت و سقم روایت پرداخته شود و علاوه بر این که سیاق این عبارت:

«وُلِدْتُ فِي زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ» از نظر ادبیات عرب، از نظر فصاحت و بلاغت، از نظر لطف و سلامت کلام، به منتها درجه ضعیف است و بسیار بسیار حیف است که چنین جمله به گوینده «انا افصح العرب و العجم» و به القاکننده آن همه خطابه ها و حکم نسبت داده شود، باید دانست که مذهب اسلام مفاخره و مباهات را تحریم فرموده و بر ضد خودستایی ها و خودنمایی ها جهاد کرده و تشخیص افراد را به شخصیت معنوی و به تقوا و زهد و پرهیزکاری انحصار داده و بازار «من آنم که پدرم فلان و جدم به همان بود» همه را مطلقا تخته کرده است.

بنابراین، انتساب یک چنین سخن ضعیف، ضعیف هم از نظر ترکیب لفظ و هم از نظر ترتیب معنی به پیشوای عظیم الشان اسلام جایز نیست.

«نگارنده ان شاء الله در همین کتاب به مقتضای مبحث، روی این بحث بیش تر سخن خواهد گفت و موقعیت انوشیروان کسری را در نظر پیامبر اکرم و مذهب اسلام تا حد کفاف تجزیه و تحلیل خواهد کرد.»

فقط عبدالمطلب و شخصیت گرانمایه و کریم و عزیز عبدالمطلب بود که لایق بود رسول اعظم الهی از وی یاد فرماید.

احیانا به هنگام ارجوزه در جنگ ها می فرمود:

«انا نبی لا کذب انا بن عبدالمطلب» مع هذا پیداست که این یادآوری جنبه مفاخره و مباحثات ندارد. تنها یادی است که رسول پروردگار از جد اکرم خود می فرماید.

این عبدالمطلب بود. این مرد بزرگ خاندان هاشم و سید طایفه قریش و محترم ترین مرد عرب در شبه جزیره عربستان بود.

مقام سیادت و پیشوایی قریش به این مرد پایان یافت. با مرگ وی که در هشتاد سالگی صورت گرفت به حرف برتری خانوادگی و عنوان های ارثی یک باره خاتمه داده شد؛ زیرا آهسته، آهسته خورشید اسلام از افق تیره و تاریک جامعه بشریت طلوع کرد و همه چیز را، در زندگی آدمیزادگان عوض کرد.

در دل زمین زلزله افتاد، سینه خوش رنگ دریا به جوشش در آمد، دشت ها تکان خوردند، کوه ها به خود لرزیدند. طاق مداین شکاف برداشت و تخت کسری در هم شکست. آتشکده فارس خاموش شد و بت هایی که در خانه کعبه از سقف و دیوارها آویخته بودند، از آویزه های خود فرو ریختند.

یک انقلاب عظیم، یک تحول محسوس، یک سر و صدای شورانگیز در جهان پدیدار گشت که مقدمه مهم ترین و جاویدان ترین حوادث تاریخی بود. یک حادثه تاریخی.

در سرزمین بطحا از بانویی که تازه شوهر جوانش را از دست داده بود، کودکی به دنیا آمد. کودکی سیه چشم و سیه گیسو، روشن چهره و گشاده پیشانی، زیبا لب و زیبا دهن. موهای فراوانش سیه و درشت و مجعد بود و این موها تا بناگوش سپیدش فرو ریخته بود.

دو طاق ابروی وی به باریکی دو نقش هلال بر پلک های قشنگش سایه می افکند و این دو خط کمانی در میان پیشانی به هم پیوسته می شدند.

در ملتقای ابروهای زیبایش یک رشته رگ که هنگام عادی نامحسوس بود و در حالت خشم محسوس می شد به خط عمودی کشیده شده بود. بینی وی اندکی برآمدگی داشت، اما این برآمدگی سیمای جذابش را از اعتدال فرو نمی انداخت.

این کودک پسر بود. پسر عبدالله بن عبدالمطلب بود. اسم مقدسش محمد بود. آری این پسر پر سر و صدا که هنوز به دنیا نیامده و به گهواره نخوابیده، دنیا را گهواره صفت جنبانیده بود، محمد ﷺ بود. این همان نور بود که مقدر بود در ظلمت زندگی بشر دیدار بنماید و دنیای خراب و فاسد و آشفته و پریشان عصر خود را به سوی آبادی راهبری کند.

گفته ایم که طاق مداین، یعنی بزرگ ترین و مجلل ترین بارگاه های سلطنتی جهان، در شب میلاد رسول اکرم در هم شکست و در آن لحظه که این چراغ آسمانی بر دامن آمنه بنت وهب روشن می شد، شعله های جاویدان «آذرگسب» ناگهانی فرومرد.

این «گفته» که روایتی مشهور است، از لحاظ یک حادثه تاریخی، چندان مهم نیست و شاید اساساً شایسته آن نباشد که بر صفحه تاریخ جای بگیرد.

طاق شکاف برداشته، خواه در مداین و خواه در روم، با چند پاره سنگ و چند دامن گچ مرمت خواهد شد و آتشکده فارس را هم از نو شعله ور خواهند ساخت، ولی آنچه مهم است، تعبیر تاریخی اوست.

این حادثه اگرچه خودش تاریخی نیست، ولی تعبیرش تاریخی است.

طاق مداین تنها سقف مقرنس و مذهبی نیست که بر کاخ سلطنتی ساسانیان سایه بیفکند و با نقش و نگارهای مرصع خود شب ها به انوشیروان کسری، ماه و ستاره نشان بدهد.

این طاق، طاق حکومت ساسانیان بود که در هم شکست و آن آتش هم آتش قدرت مؤبدان و پیشوایان دین زرتشت بود که برای ابد خاموش شد.

نور محمد ﷺ نوری بود که با دست خدا روشن شد و در برابر این نور، نار آتشکده ها دیگر نمی توانستند فر و فروزی از خود نشان بدهند.

مرام محمد مرام عدل و داد بود و مسلم است که کارش ظلم شکنی و ستم سوزی است و مسلم است که کانون ستم باید به هم بریزد و آتش ستم خاموش شود.

اوضاع کشور ایران در زمان ساسانیان دم به دم به آشفتگی و انحطاط می گرایید. طاق کسری همچون بام فرسوده ای که تیرهای موربانه خورده اش، آهسته، آهسته ناله می کنند و با ناله های خود خبر از یک شکست قطعی می دهند، در حقیقت، داشت از هم می شکافت و در هم می شکست، منتها رجال و امرا و شاهزادگان و مؤبدان چنان تاج و تخت را محاصره کرده بودند، چنان چشم و گوش پادشاهان را بسته بودند که نمی گذاشتند این مردهای تاج بر سر و ایران خواه به درد دل ایران برسند.

انوشیروان کسری به عدالت مشهور است، ولی اگر نگاهی بی طرفانه به اوضاع اجتماعی ایران در زمان سلطنت وی بیفکنیم، خواه و ناخواه، ناچاریم این عدالت را یک «غلط مشهور» بنامیم؛ زیرا در زمان سلطنت انوشیروان، عدالت اجتماعی بر مردم حکومت نمی کرد. در اجتماع از مساوات و برابری خبری نبود. ملت ایران در آن تاریخ با یک اجتماع چهار طبقه ای به سر می بردند که محال بود بتواند از عدالت و انصاف حکومت بهره ور باشد.

درست مثل آن بود که ملت ایران را در چهار اتاق مجزا و مستقل جا بدهند و هر یک از این چهار اتاق را با دیواری محکم تر از آهن و روی، از اتاق دیگر سوا و جدا بسازند.

گذشته از شاه و خاندان سلطنتی که در رأس کشور قرار داشتند، نخستین صف، صف «ویسپهران» بود که از صفوف دیگر ملت به دربار نزدیک تر و از قدرت دربار بهره ورتر بود.

طبقه ویسپهران از امیرزادگان و «گاه پور» ها تشکیل می یافت.

و بعد طبقه «اسواران» که باید از نجبا و اشراف ملت تشکیل بگیرد. امرای نظام و سوارکاران کشور از این طبقه برمی خاسته اند.

طبقه سوم، طبقه دهگانان بود که کار کتابت و دبیری و بازرگانی و رسیدگی به امور کشاورزی و املاک را به عهده داشت.

طبقه چهارم، که از اکثریت مردم ایران تشکیل می شد، پیشه وران و روستاییان بودند. سنگینی این سه طبقه زورمند و از خودراضی بر دوش طبقه چهارم، یعنی پیشه وران و روستاییان، فشار می آورد.

مالیات را این طبقه ادا می کرد. کشت و کار به عهده این طبقه بود. رنج ها و زحمت های زندگی را این طبقه می کشید و آن سه طبقه دیگر که از دهگانان و اسواران و ویسپهران تشکیل می یافت، به ترتیب از کیف ها و لذت های زندگی، یعنی دسترنج طبقه چهارم، استفاده می کرد.

میان این چهار طبقه، دیواری از آهن و پولاد برپا بود که مقدور نبود، بتوانند با هم بیامیزند، اصلا زبان یکدیگر را نمی فهمیدند.

اگر از طبقه ویسپهران پسری دل به یک دختر دهگانی یا دختری از دختران اسواران می بست، ازدواجشان صورت پذیر نبود.

انگار این چهار طبقه، چهار ملت از چهار نژاد جداگانه بود که در یک حکومت زندگی می کردند.

تازه، طبقه ممتاز دیگری هم وجود داشت که دوش با دوش حکومت بر مردم فرمان می راند. این طبقه خود را مطلقا فوق طبقات می شمرد؛ زیرا بر مسند روحانیت تکیه زده بود و اسمش «مؤبد» بود. فکر کنید، آن کدام عدالت است که می تواند بر این ملت چهار اشکوبه به یکسان حکومت کند.

این طبقه بندی در نفس خود بزرگ ترین ظلم است. این خود نخستین سد در برابر جریان عدالت است. تا این سد شکسته نشود و تا عموم طبقات به یک روش و یک ترتیب به شمار نیایند، تا ویسپهران و پیشه وران دست برادری به هم نسپارند و پنجه دوستی همدیگر را فشار ندهند، محال است از عدالت اجتماعی و برابری در حقوق عمومی به یک میزان استفاده کنند.

در حکومت ساسانیان حیات اجتماعی بر پایه «مالکیت» و «فامیل» قرار داشت. ملاک امتیاز در خانواده ها لباس شیک و قصر مجلل و زن های متعدد و خدمتکاران کمر بسته بود. «خسروانی کلاه و زرینه کفش علامت بزرگی بود» طبقات ممتاز، یعنی مؤبدان و ویسپهران در زمان ساسانیان از پرداخت مالیات و خدمت در نظام مطلقا معاف بودند.

پیشه وران زحمت می کشیدند. پیشه وران به جنگ می رفتند. پیشه وران کشته می شدند و در عین حال نه از این همه رنج و فداکاری تقدیر می شدند و نه در زندگی خود روی آسایش و آرامش می دیدند.

تحصیل علم و معارف، ویژه مؤبدان و نجبا بوده، بر طبقه چهارم حرام بود که دانش بیاموزد و خود را جهت مشاغل عالیه مملکت آماده بدارد.

حکیم ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه خود حکایتی از «کفش گر» و «انوشیروان» روایت می کند که خیلی شنیدنی است و ما اکنون عین روایت را از شاهنامه، در این جا به عنوان شاهد صادق نقل می کنیم:

به شاه جهان گفت بوذرجمهر که ای شاه باداد و بارای و مهر سوی گنج ایران دراز است راه تهی دست و بی کار مانده سپاه بدین شهرها گرد ما، در کس است که صد یک زمالش سپه را بس است ز بازارگانان و دهقانان و اگر وام خواهی نگرود دژم بدان کار شد شاه همداستان که دانای ایران بزد داستان فرستاده ای جست بوذرجمهر خردمند و شادان دل و خوب چهر بدو گفت از ایدر دو اسبه برو گزین کن یکی نام برادر گو ز بازارگانان و دهقان شهر کسی را کجا باشد از نام بهر ز بهر سپه این درم وام خواه به زودی بفرماید از گنج شاه فرستاده بزرگمهر در میان دهقانان و بازارگانان شهر، مرد کفشگری را پیدا کرد که پول فراوان داشت:

یک کفشگر بود موزه فروش به گفتار او پهن بگشاد گوش درم چند باید؟ بدو گفت مرد دلاور شمار درم یاد کرد چنین گفت: کی یر خرد مایه دار چهل مر درم، هر مری صد هزار

بدو کفشگر گفت: کاین من دهم سپاسی ز گنجور بر سر نهم بیاورد قپان و سنگ و درم نبند هیچ دفتر به کار و قلم کفشگر با خوش رویی و رغبت، ثروت خود را در اختیار فرستاده بزرگمهر گذاشت:

بدو کفشگر گفت: کی خوب چهر نرنجی بگویی به بوذرمهر که اندر زمانه مرا کودکی است که آزار او بر دلم خوار نیست بگویی مگر شهریان جهان مرا شاد گرداند اندر نهان که او را سپارم به فرهنگیان که دارد سرمایه و هنگ آن فرستاده گفت این ندارم به رنج که کوتاه کردی مرا راه گنج فرستاده به کفشگر وعده داد که است دعای او به وسیله بزرگمهر به عرض انوشیروان برسد و بزرگمهر هم با آب و تاب بسیار تقاضای کفشگر را که این همه درهم و دینار به دولت تقدیم داشته بود در پیشگاه شاه معروض داشت و حتی خودش هم خواهش کرد:

اگر شاه باشد بدین دستگیر که این پاک فرزند گردد دبیر ز یزدان بخواهد همی جان شاه که جاوید باد و سزاوار گاه اما انوشیروان بی رحمانه این تقاضا را رد کرد و حتی پول کفشگر را هم برایش پس فرستاد و در پاسخ چنین گفت:

بدو شاه گفت: ای خردمند مرد چرا دیو، چشم تو را خیره کرد برو همچنان بازگردان شتر مبادا کزو سیم خواهیم و در چو بازرگان بچه، گردد دبیر هنرمند و با دانش و یادگیر چو فرزند ما برنشیند به تخت دبیری ببایدش پیروزبخت هنر باید از مرد موزه فروش سپارد بدو چشم بینا و گوش به دست خردمند مرد نژاد نماند به جز حسرت و سرد باد شود پیش او خوار مردم شناس چو پاسخ دهد زو نیاید سپاس و دست آخر گفت: که دولت ما نه از این کفشگر وام می خواهد و نه اجازه می دهد که پسرش به مدرسه برود و تحصیل کند؛ زیرا این پسر، پسر موزه فروش است، یعنی در طبقه چهارم اجتماع قرار دارد و «پیروزبخت» نیست، در صورتی که برای ولی عهد ما دبیری «پیروزبخت» لازم است.

آری بدین ترتیب پسر این کفشگر و کفشگران دیگر و طبقاتی که در صف نجبا و روحانیون قرار نداشتند، حق تحصیل علم و کسب فرهنگ هم نداشتند.

البته انوشیروان به نسبت پادشاهان دیگر از دودمان های ساسانی و غیر ساسانی که مردم را با شکنجه و عذاب های گوناگون می کشتند، عادل است.

آنچه مسلم است این است که کسری انوشیروان، دیوان عدالتی به وجود آورده بود و تا حدودی که مقتضیات اجتماعی اجازه می داد به داد مردم می رسید، ولی این هم مسلم است که در یک چنین اجتماع... در اجتماعی که به پسر کفشگر، حق تحصیل علم ندهند و وی را از عادی ترین و طبیعی ترین حقوق اجتماعی و انسانی محروم سازند، عدالت اجتماعی برقرار نیست.

گناه کفشگر به عقیده شاهنشاه ساسانی این بود که «پیروزبخت» نبود. در این جا باید به عرض خسرو انوشیروان رسانید که آیا این کفشگرزاده «ناپیروزبخت» ایرانی هم نبود؟

این آشفتگی ها، همین آشفتگی ها، همین محرومیت مردم «ناپیروزبخت» که اکثر ملت ایران را تشکیل می داده، از تحصیل علم و کسب کمال و رشد معنوی، «مزدک» را در زمان «قباد» برانگیخت. مزدک که یک ایرانی «رفورمیست» و اصلاح خواه بود، از استخر فارس به خاطر نجات وطن خود در زمان قباد قیام کرد و به پادشاه وقت گفت که دین زرتشت به یک رفورم اساسی نیازمند است.

مزدک آشکارا گفت: که این روش اجتماعی، ملک و ملت ایران را به سوی یک فنای حتمی با شتاب می راند.

مزدک از حقوق پایمال شده زنان ایران، از حرم سراهای اشراف، از کودکان «خاتون زاده» که صاحب میراث پدرند و از کودکان «چاکرزاده» همچون بردگان باید به خاتون زادگان، یعنی برادران پدری خود، خدمت کنند و ذره ای از مال پدر به ارث نبرند.

پیش قباد صحبت کرد و کاری کرد که قباد به نام نجات ایران از خطر انحطاط و انقراض به مزدک ایمان آورد، ولی مؤبدان و اشراف که قیام مزدک را دشمن بی رحم خودخواهی و تشخص خویش می شناختند، دور انوشیروان حلقه زدند و دیوار بلندی میان او و اجتماع برافراشتند و تا توانستند بی جاترین و ناسزاوارترین تهمت ها را به آن ایرانی پشمینه پوش که مزدک نامیده می شد، نسبت دادند و بالاخره همین انوشیروان عادل فرمان داد که مزدک و مزدکیان را از میان برداشتنند.

طاق کسری در همان وقت ها می لرزید، تق تق می کرد، صدای شکست و شکاف می داد. منتها بزرگان ایران یا آن قدر جاهل بودند که نمی توانستند بوی خطر را احساس کنند و یا احساس می کردند؛ اما نمی توانستند از غرقاب شهوت پرستی و هوس رانی به درآیند و دست حمایت و نجات به سوی ایران پیش بیاورند.

تا آن شب که نور محمد ﷺ در جهان طلوع کرد و طاق کسری، یعنی اصول تبعیض و خودخواهی، یعنی اصول فلاکت و بدبختی ایرانیان، را در هم شکست. شکست سلطنت ساسانیان با بانگ مهیبی در سراسر ایران طنین انداخت. محمد ﷺ به دنیا آمد و به روی دنیای غرق ظلمت و شقاوت، دریچه ای از نور گشوده شد. این بود آن نور الهی که در امواج ظلمت تیغه کشیده بود.

## فصل دوم: عهد کودکی

آمنه بنت وهب، آن بزرگوار زن که صدف یک گوهری بود می گوید:  
چند روزی بر من گذشت که ناراحت بودم. می دانستم که «پا به ماه» هستم. نگران نبودم.  
در آن شب از غروب هنگام، درد من افزون شد و من تک و تنها در اتاق خود به پشت افتاده  
بودم. به شوهر جوان مرگم عبدالله و به تنهایی و غربت خودم که دور از سرزمین یشرب در  
بطحا افتاده ام فکر می کردم. شاید آهسته، آهسته اشک هم می ریختم و مع هذا خیال داشتم  
برخیزم و دختران عبدالمطلب را به کنار بستم بخوانم، اما هنوز این خیال به صورت تصمیمی  
درنیامده بود؛ از کجا که این درد، درد حیاض باشد؟

ناگهان به گوشم آوایی رسید که بسیار به دلم خوش آمد. صدای چند زن را شنیدم که بر  
بالینم نشسته اند و با هم صحبت می کنند، درباره من صحبت می کردند. از صدای آرام و  
دلپذیرشان آن قدر خوشم آمد که تقریباً درد خود را فراموش کردم.  
سرم را از روی زمین برداشتم که ببینم زنانی که در کنارم نشسته اند کجایی هستند، از کجا  
آمده اند، با من چه آشنایی دارند.

به! چقدر زیبا! چقدر خوش پوش و خوش بو و پاکیزه، مثل این که به دور سیمایشان  
لمعان نور می چرخد.

گمان کردم از سیدات قریش و خواتین مکه هستند. حیرتم این بود که چگونه بی خبر به  
اتاق من آمده اند و آن کس که از حال من خبرشان کرده، کیست؟ به رسم عرب ها که در  
برابر عزیزترین دوستانشان قربان و صدقه می روند، با لحنی گرم و گیرنده گفتم: پدر و مادرم  
فدای شما باد! از کجا آمده اید و چه کسانی هستید؟

آن زن که سمت راست من نشسته بود گفت:

- من مریم، مادر مسیح و دختر عمرانم.

دومی خودش را این طور معرفی کرد:

- من آسیه همسر خداپرست فرعون هستم.

دو زن دیگر هم دو فرشته بهشتی بودند که به خانه من آمده بودند.

دستی که از بال پرستو نرم تر بود به پهلویم کشیده شد، دردم آرام گرفت، اما ابهامی همچون هوای مه گرفته صبحگاهان بهاری به فضای اتاق افتاد که دیگر نه چیزی می دیدم و نه آوایی می شنیدم.

این حالت بیش از چند لحظه دوام نیافت که آهسته، آهسته آن ابهام محو شد و جای خود را به نوری روحانی بخشید.

در روشنایی این نور ملکوتی، پسر من را بر دامنه یافتم که پیشانی عبودیت بر زمین گذاشته بود و نجوایی نامفهوم گوشم را نوازش می داد، با این که نه گوینده را می دیدم و نه از نجوایش مطلبی درمی یافتم، باز هم خوشحال بودم.

سه موجود سپیدپوش، پسر من را از دامنه برداشته بودند. نمی دانستم این سه نفر کیستند. از خاندان هاشم نبودند، عرب هم نبودند، شاید آدمیزاده هم نبودند، اما من نمی ترسیدم و در عین حال قدرتی که دستم را پیش ببرد و کودک تازه به دنیا آمده ام را از دستشان بگیرد در وجود من نبود.

این سه نفر با خودشان طشت و آفتابه آورده بودند. طاقه حریری هم که از ابر سفیدتر و لطیف تر بود در کنارشان دیدم.

پسر من را با آبی که در آفتابه می درخشید، توی آن طشت شست و شو دادند و بعد در میان دو شانه اش مهر زدند و بعد لای آن حریر سفیدش پیچیدند و برداشتند و با خود به آسمان ها بردند.

تا چند لحظه زبانم بند آمده بود، ناگهان زبانم باز شد و گلویم باز شد و فریاد کشیدم:

- ام عثمان! ام عثمان!

خواستم بگویم که نگذارند فرزندم را ببرند، ولی در همین هنگام چشمم به آغوش خودم افتاد. ای خدا این پسر من است که در آغوشم آرمیده است.

در هفتمین روز این میلاد، عبدالمطلب، بزرگان قریش را به ولیمه این ولادت دعوت کرد. بنا به سنت جد کریم و عالی مقامش هاشم، شتری هم به خاطر پرندگان و وحوش نحر کردند و بر سر کوه گذاشتند تا جانوران نیز از این ولیمه بهره ور شوند.

عبدالمطلب در انجمن اعیان و سادات قریش نواده گرامیش را «محمد» نامید.

حیرت زده از وی پرسیدند:

- این چه اسمی است؟ تا کنون عربی محمد نام شناخته بودیم.

عبدالمطلب فرمود:

- پسرم را محمد نامیده ام؛ زیرا می دانم که این پسر در آسمان ها و زمین، «ستایش

شده» است. من امیدوارم که محمدمت و مکرمت دو جهان نصیب فرزندم باشد.

### نخستین معصوم

آمنه بنت وهب عَلَيْهَا زنده بود و می توانست شخصا به فرزندش شیر بدهد، اما اشراف عرب اصراری داشتند که شیرخواران خود را با شیر دایه پرورش دهند و باز هم اصراری بود که این دایه از میان زنان چادرنشین انتخاب شود. زنی که نجیب و فصیح و شریف و پاک دامن باشد. به خاطر این مولود عزیز چندین دایه آورده بودند، ولی او پستان هیچ کدام را نپذیرفت تا بالاخره حلیمه از قبیله بنی سعد که به نیت دایگی از صحرا به مکه آمده بود، به خاندان عبدالمطلب راه یافت. مثل این که محمد یتیم، از این زن مقدس انتظار می کشید. تا چشمش به حلیمه افتاد بازوهای خود را گشود و به آغوش وی رفت و پستانش را به دهان معجز بیان خود گرفت.

نگارنده در این کتاب، تصمیم ندارد از معجزات رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آنچه را که به صورت معجزه در کتاب ها یاد کرده اند، عنوانی به میان بیاورد؛ زیرا علاوه بر این که این مختصر، گنجایش حکایات و روایاتی بدان طول و تفصیل را نمی دهد، پیامبر اعظم اسلام را از ذکر معجزات و کراماتش بی نیاز می دانم.

در همین لحظه که در نگارش این مطالب، قلم من به روی کاغذ می چرخد بر روی گلدسته های تهران، مؤذنین به اشهد ان محمدا رسول الله ندا در داده اند. این ندای مقدس، ندایی است که در هر شبانه روز پنج بار از گلوی چهارصد میلیون نفر مسلمان <sup>(6)</sup> دنیا در فضا طنین می اندازد.

آیا معجزه ای از این روشن تر و استوارتر و باور شدنی تر و پایدارتر، سراغ دارید؟ تسخیر چهارصد میلیون نفر انسان که در طول چهارده قرن شب و روزی پنج بار به کلمه اشهد ان محمدا رسول الله دهان باز می کنند و بر نبوت وی صمیمانه گواهی بدهند، معجزه ای

است که هزار بار از سخن گفتن ریگ و گرگ و شکافتن ماه و لرزیدن زمین، نبوت محمد بن عبدالله ﷺ را روشن تر و رساتر جلوه می دهد.

دیگر چه حاجت که فصلی بگشاییم و از احادیث و روایات معجزنا سخن بگوییم تا خوانندگان، آنان که بیش تر روی مادیات و محسوسات فکر می کنند بر ما خرده بگیرند و با ما باب احتجاج و جدال باز کنند.

معجزه محمد، زندگانی محمد و ظهور محمد و قیام محمد و قرآن محمد و دین جاویدان محمد است که کس را در برابرش یارای لجاج و انکار نیست.

ولی مع هذا آنچه را که در روایات عرب یاد کرده اند و ما هم از یادش چاره ای نداریم، تحولات آشکاری که از وجود حضرت محمد در قبیله بنی سعد پدید آمده و حقایقی است که اعراب بادیه نشین با چشم سر دیده اند.

اعراب بادیه نشین و قبیله بنی سعد به خاطر دارند که دو سال آزرگار برکت آسمان ها از اراضی شان برداشته شده بود و چیزی نمانده بود، یک باره گوسفندان و شترانشان از گرسنگی و تشنگی جان بدهند. بر قبیله بنی سعد خیلی سخت می گذشت، نه در زمین گیاه سبزی دیده می شد که چهارپایانشان دندان به آن گیاه بزنند و نه از آسمان بارانی فرومی ریخت که در غدیرهایشان برای روزهای تشنگی ذخیره ای بماند.

اما در آن روز که حلیمه سعدیه قنداقه محمد را در آغوش کشید و پا به قبیله گذاشت، ناگهان روز و روزگار عوض شد. ابرها نابهنگام به هم پیوستند و باران بی دریغ خود را بر سر آل سعد فروریختند. زمین ها با وضع حیرت انگیزی سبز شدند. پستان گوسفندان از شیر لبریز شد. نه تنها بنی سعد از آن قحط و غلا نجات یافتند، بلکه از برکت وجود این کودک شیرخوار، عشایر آن سرزمین عموماً به رفاه و آسایش رسیدند. فقیرترین قبایل عرب در ردیف غنی ترین قبایل قرار گرفت.

و نیز آنچه از اظهارش ناگزیریم، رشد خارق العاده ای بود که در وجود مقدس محمد دیده می شد. درست آن طفل یک شبه می گویند ره صد ساله می رود این نازنین طفل بود. وقتی به سن چهار سالگی رسید، توانست با برادر رضاعی خود «ضمره» همراه گوسفندان به صحرا برود، وی از کار چوپانی لذت بسیاری می برد.

پیامبران پیشین هم، چنین بودند. هر کدام چندی به چوپانی و رعایت گوسفندان می گذرانیدند. مثل این که رعایت و نگاهداری و هدایت حیوان ناطق را باید در کنار حیوان صامت تمرین کرد.

در میان انبیاء، آنان را که ما می شناسیم، ابراهیم خلیل، پسرانش اسحاق و اسماعیل، موسای کلیم و عیسای مسیح ﷺ، هر کدام مدتی در رخت شبانی به سر بردند تا جامه نبوت به بر کردند و مسئولیت ارشاد و هدایت بشر را به عهده گرفتند.

قبیله بنی سعد عموما و حلیمه سعدیه خصوصا در زندگی این کودک هاشمی عجایی می دیدند که برایشان شگفت انگیز و احیانا ناراحت کننده بود.

مثلا این رشد غیرعادیش، سخنان چندین بار بزرگ تر و درشت تر از سن و سالش، سکونش، سکوت های آسمانی و معنی دارش.

در نخستین روزی که می خواست با برادرش «ضمره» به صحرا برود، حلیمه دستش را گرفت و به خیمه اش برد و موهای سیاه و مجعدش را شانه کرد و به چشمان جذابش سرمه کشید و بعد یک گردن بند که از چند مهره منقوش تشکیل می یافت به گردنش انداخت.

محمد نگاهی به این مهره ها انداخت و با لحن شیرینی پرسید:

این چیست؟

این حرز است، این طلسم است.

فایده اش چیست؟

فایده اش این است که به گردن هر کس باشد از شر جن و انس در امان است.

خنده کنان با تکان دست گردن بند را پاره کرد و با همان شیرینی گفتارش گفت:  
من کسی را دارم که از تمام شرها و بدی ها حفظ می کند. من حاجتی به این گردن بند  
ندارم.

باز هم حلیمه می گوید:

شوهرم حارث داشت مادیانش را تیمار می کرد، محمد و ضمیره به صحرا رفته بودند، با  
شوهرم داشتم صحبت می کردم، داشتم از همین کودک مبارک صحبت می کردم، داشتم می  
گفتم: از وقتی که قنடைقه اش به این صحرا آمد درهای نعمت و برکت از آسمان و زمین به  
روی ما گشوده شد. ناگهان ضمیره نفس زنان از صحرا برگشت و همچنان رسیده و نرسیده  
فریاد کشید:

مادر این کودک هاشمی را کشتند.

که را؟

محمد را، برادر مرا کشتند.

شوهرم با هراس و ترس فراوان پیش دوید و نعره زد:

چه می گویی ضمیره؟ چه کسی او را کشت؟

چه می دانم. دو مرد سپیدپوش بغلش کردند و به روی دامن سپیدشان خواباندند و آن  
وقت سینه اش را با خنجر شکافتند و...

دیگر نایستادم تا حرف های پسر تمام شود. شیون کنان به سمت صحرا دویدم. ضمیره و  
حارث هم از دنبالم می دویدند، داشتم دیوانه می شدم، خیال می کردم هم اکنون با جنازه  
غرقه به خونش رو به رو خواهم شد. اما ناگهان خودش را دیدم که مثل قرص ماه بر روی  
تپه می درخشد.

فریادی زدم و آغوشم را به رویش گشودم. او مثل همیشه لبخندی به لب داشت.

در من یارای پسر و جو نبود، ولی شوهرم از او پرسید:

این جا که آمده؟ چه کسی با تو کار داشت؟

جوابش فقط سکوت بود.

شوهرم عقیده داشت که جن ها سر به سر این پسر نازنین می گذارند و تاءکید کرد که هر

چه زودتر بردارم و در مکه به عبدالمطلب پس بدهم.

من به این پیشنهاد رضا نمی دادم، تا آن شب که زنی کاهنه پسر محمد را دید و از روی

کتابی که در دست داشت اسرار خطرناکی را بروز داد.

این پیرزن پس از مطالعه های کاهنانه خود، سرش را بلند کرد و چند لحظه خیره، خیره به

چشمان محمد نگریست و آن وقت فریاد کشید:

ای فرزندان عرب! این کودک را بکشید. این کودک شکننده بتکده های شماست. نگذارید

بزرگ شود وگرنه سرزمین عربستان را در برابر قدرت خود به زانو خواهد درآورد.

از آن شب بر جان کودکم ترسیدم و با سرعت وی را بردم و در مکه به دست مادرش

سپردم.

رسول اکرم اسلام تا شش سالگی در آغوش مادر جای داشت. شش ساله بود که آمنه

بنت وهب به یثرب رفت و در آن جا آن نازنین مادر را از دست داد و به همراه ام ایمن، بی

مادر به مکه برگشت، اما محبت و نوازش های عمیق عبدالمطلب مجالی نمی داد که نواده

یتیمش به یاد پدر و مادر خود غصه دار بماند.

افسوس که این دوران هم چندان دوام نیافت. به هشت سالگی که پا گذاشت، عبدالمطلب

هم از این جهان دیده فروبست و سرپرستی محمد به عهده عموی گرامیش ابوطالب افتاد.

این ابوطالب که پدر امیرالمؤمنین بود، برای پیامبر ما هم پدری مهربان به شمار می آمد.

رنجی که ابوطالب به خاطر این برادرزاده عزیز کشید، بی نظیر بود.

اگر چه عبدالمطلب هم برای محمد امین پدری کرد، ولی شرایط محیط در زمان

عبدالمطلب صورتی و در زمان ابوطالب صورت دیگری داشت.

عبدالطلب از نظر مقام سیاسی و اجتماعی خود که همچون پادشاهی بی تاج و تخت بر سرزمین بطحا سلطنت می کرد، خیلی آسان می توانست محمد را از دست دشمنان وی حفظ کند، ولی ابوطالب آن قدرها حشمت و جلال نداشت که بی درد سر از این امانت گرانمایه نگاهداری کند.

از طرفی محمد روز به روز بزرگ تر می شد و به همین نسبت دشمنانش بیش تر به قصد جاننش فکر می کردند.

رسول اکرم ما با این که هنوز خیلی بچه بود، در مجامع و محافل بزرگ عرب حضور می یافت. خواه تنها و خواه با عمویش ابوطالب، به بازار عکاظ و مجنه و ذی المجاز، پهلوی عرب های بیابانی می نشست، حرف هایشان را می شنید، در عادات و مراسم اجتماعیشان فرومی رفت و از این لحاظ هم همیشه با خطر مقرون بود.

فکر این که مبادا این نازنین کودک از دست برود ابوطالب را سخت ناراحت می داشت تا آن جا که وقتی به قصد تجارت رو به شام می آورد، چاره ای ندید جز آن که برادرزاده عزیزش محمد را هم با خود به شام ببرد.

این سفر، نخستین تکانی بود که قدرت توحید به بت ها و بت پرستان مکه می داد. در این سفر اسراری که تا آن روز بر مردم مکه حتی بر ابوطالب، یعنی نزدیک ترین و محرم ترین کسان محمد هم پوشیده بود، بیش و کم آشکار شد و باید بگوییم که مسئولیت نگاهداری محمد ﷺ را بیش از پیش سنگین ساخت و ابوطالب را به عظمت این مسئولیت آشنایی بیش تری بخشید.

قافله ای که از پوست و پشم و فلفل و محصولات یمنی گران بار بود، از خاک حجاز به سوی شام می رفت و در فصل یکم توضیح داده ایم که قریش در چهار فصل سال، دو فصل به تجارت عزیمت می کرد؛ رحلة الشتاء و الصیف.

در زمستان محصولات شام را به یمن می رسانید و در تابستان محصولات یمن را به شام می برد و این فصل، فصل تابستان، آن هم تابستان حجاز بود که کاروان مکه در ریگزارهای بطحا راه پیمایی می کرد، اما از این راه پیمایی تابستانی رنج و عذابی نمی دید؛ زیرا پاره ابری همیشه بر بالای سرش سایبانی داشت.

این چتر شیرگون را دست رحمت و مرحمت الهی به خاطر یک نفر فقط، نفری که با آن کاروان همسفر بود، بر سر کاروانیان افراشته بود. کسی نمی دانست این هوای آتش فشان چرا دیگر گرم نیست؟ چرا لطف بهاری و نسیم بهستی دارد؟ سفر کردن در فصل تابستان، آن هم تابستان حجاز کار بسیار دشواری است و احيانا خطرناک است.

در این فصل، سفر کردن بیماری دارد، آفتاب زدگی دارد، مسمومیت دارد و با هزاران رنج و بلاي ديگر هم تواءم است.

البته هوای شامات و سوریه در فصل تابستان نه تنها زنده نیست، بلکه همچون هوای بیلاقات بسیار روح افزاست، ولی کاروان قریش تا خودش را از مکه به مرز شام و بالاخره به «دومة الجندل» برساند، جانش به لب رسیده بود. کاروان قریش در این سفر خیال می کرد که یک باره از سرزمین شام رو به دمشق آورده؛ زیرا از مشقت ها و عذاب های گذشته در میان نمی دید.

هیچ کس مریض نشد، هیچ کس از شدت گرما نمی نالید، از همه شگفت انگیزتر شترانی که بار گران به پشت داشتند همه جا مستانه راه می رفتند، چنان که گویی تازه از چراگاه برگشته اند.

یک بازرگان از بنی ثقیف که اسمش جندب بود، چند بار این سخن را تکرار کرد:

چه سفر مبارکی است.

محمد ﷺ را در قبیله بنی سعد «مبارک» می نامیدند؛ زیرا آشکارا احساس کرده بودند

که برکت وجودش آل سعد را از روی خاکستر بلند کرده و بر توده های زر نشانیده است.

محرمانه چند جفت چشم به روی محمد خیره شد، ولی او مثل همیشه خاموش و غرق در فکرها و اندیشه ها بود. بالاخره به شام رسیدند. آن جا دیگر خاک شامات و سرزمین درخت و گل و سبزه و صفا بود.

همه خوشحال بودند. همه خندان بودند. شب و روز راه می پیمودند، پیش می رفتند، از شهرهای آباد و دهکده های زیبا و مزرعه های خرم و شاداب می گذشتند.

از دور سایه شهر «بصره» با جلال و عظمتش آشکار شد، اما برای کاروان مکه این دورنما و حتی خود «بصره» چیزی دیدنی نبود.

مصلحت دیدند که در کنار دهکده «بحیرا» یک فرسنگ دور از شهر، در همان جا بارانداز کنند.

سال ها بود که در کنار دهکده بحیرا، در پناه صومعه ای دورافتاده، پیری روشن ضمیر به عبادت خدا سرگرم بود.

این مرد، یک روحانی مسیحی بود که نه تنها مردی زاهد و وارسته و از دنیا گریخته بود، بلکه مردی دانشمند و عمیق و هنرمند هم بود.

این مرد از ادیان مختلف، از ملل و نحل، از تحولات اجتماعی، تقریباً از همه جا خبر داشت، حتی می گفتند که این راهب نصرانی در سایه ریاضت ها و زحمت هایی که کشیده از گذشته و آینده مردم خبر می داد.

آن ها که اهل گزاف و مبالغه بودند عقیده داشتند که راهب بحیرا مسیح دوم جهان است. کورها را بینا می کند، به مبروص ها شفا می بخشد، شاید بعید نباشد که مرده ها را هم از نو زنده سازد.

کوتاهی سخن، در پیرامون این آدم خیلی حرف می زدند، اما آنچه محقق است این است که «سرجیوس»، یعنی همین راهب، که در کنار دهکده بحیرا صومعه نشین و گوشه گیر است، هم بسیار پارسا و هم بسیار دانشمند بود.

خدا می داند که در شب گذشته به کجا فکر می کرد و در رؤیای شبانه چه دیده بود و چه شنیده بود؛ زیرا وقتی که به هنگام سحر سر از بالین برداشت، آدمی سوای آدم دیروز بود. مطلقاً فکر می کرد و گاه و بی گاه به در صومعه می آمد و چشم به چشم اندازه‌های دور می انداخت. مثل این که از مسافری انتظار می کشید. نگاهش به روی جاده پهن شده بود. تقریباً روز از نیمه گذشته بود که از انتهای جنوبی جاده، گرد ضعیفی به هوا برخاست، پیدا بود که قافله ای از حجاز به شام می آید.

اما «سرجیوس» راهب روشنفکر بحیرا به جای این که زمین را نگاه کند آسمان را نگاه می کرد. چشمش به تماشای یک اعجوبه آسمانی محو شده بود. قافله دم به دم نزدیک تر می شد و گرد راهش غلیظتر و تیره تر به هوا برمی خاست تا کم کم نزدیک شد و به سمت بارانداز خود که در سبزه زاری دور از جاده قرار داشت پیچید. نگاه راهب بحیرا هم از بالای سر آن کاروان به دنبال آن یک لکه ابر که همه جا سایبان کاروان بود به سمت راست جاده، به همان جا که بارانداز قافله قریش بود چرخ زد. سرجیوس چنان در این تماشا مست بود که نمی دانست خدمتکارش هم ساعت هاست پهلوی وی دم پنجره ایستاده است. در این هنگام چشمش به وی افتاد:

- اوه... تو هستی؟

- آری ای عالی جناب!

- قافله قریش را تماشا کرده ای!

- قافله بزرگی است!

لب سرجیوس به سبکی لرزید و گفت:

- آری خیلی بزرگ است، بزرگ تر از همیشه.

و پس از لحظه ای مکث گفت:

- از قول من به سادات عرب بگو که امشب مهمان ما خواهند بود.

خدمتکار صومعه به قافله نزدیک شد و در برابر بازرگانان قریش احترام گذاشت و آن وقت پیام سرجیوس را با این بیان به تجار مکه رسانید:

امشب سادات عرب در صومعه مهمان ما هستند.

تا کنون چنین مهمانی سابقه نداشت. سادات عرب!

این بازرگان که هر کدام بیش از بیست بار از مکه به شام و از شام به مکه رفته بودند، هرگز از دهان کسی به یک چنین عنوان افتخار نیافته بودند.

یعنی چه؟ سادات عرب عنوان کیست؟

آن کبریا و خودپرستی که با خون این نژاد آمیخته است، در این هنگام به جوش و جنبش درآمد. هر کدام پیش خود به اعتبار خویش آفرین گفتند و بعد از راهب تشکر کردند و دعوتش را پذیرفتند.

باید دسته جمعی به مهمانی بروند. همه، همه، زیرا هیچ کس رضا نمی دهد که سید عرب نباشد.

راهب بحیرا از سادات عرب دعوت کرد و آن کس که به این مهمانی پا نگذارد «سید عرب» نیست. پس در این جا صحبت از این نیست که شبی را باید در سر سفره یک مسیحی دست و دل باز و کریم، خوردنی های مطبوع خورد و نوشیدنی های گوارا نوشید، بلکه صحبت از کلمه «سیادت» است، آن هم «سیادت بر عرب».

همه باید به مهمانی بروند، ولی باید این بارهای گران قیمت و این کالاهای هندی و یمنی را در این صحرا به دست یک عده غلام سیاه و ساربان بیابانی بسپارند. آیا این کار، کاری خردمندانه است؟

پس چه باید کرد؟ آن کس که گذشت دارد و می تواند از لقب سیادت عرب بگذرد و چشم از این مهمانی بپوشد و پهلوی بارها بماند کیست؟

ابتدا به یکدیگر نگاه کردند، اما هیچ کس جرأت نکرد از دیگری تمنا کند که دعوت راهب را ندیده بگیرد و پهلوی مال التجاره بماند. نگاه ها چند لحظه به هم افتاد و سرانجام نومیدانه از هم گذشتند و بعد یک باره نگاهشان به چهره گل افکنده محمد خیره شد:

- امین! امین!

این نخستین بار بود که به محمد لقب امین داده شد.

- امین پهلوی مال التجاره خواهد ماند.

ابوطالب با صدای نعره مانندی گفت:

- برادرزاده من سیدالسادات است. او باید در مهمانی سرجیوس حضور داشته باشد.

اما محمد خودش گفت: نه عمو جان! من ترجیح می دهم که پهلوی بارها بمانم. چشم ها و دهان ها از فرط حیرت چاک خوردند.

آیا باور شدنی است که یک جوان قریشی، آن هم هاشمی، آن هم پرورش یافته بر دامان عبدالمطلب سیدالعرب، تا این اندازه بتواند گذشت نشان بدهد.

«سرجیوس» از سادات عرب مهمانی کرده و برای یک پسر جوان که تازه پا به اجتماع گذاشته این فرصت بی نظیر است. اگر اکنون برای خود این افتخار را دست و پا نکند دیگر چنین فرصتی به چنگش نخواهد آمد. دیگر چه وقت می تواند مقام سیادت را برای خود به دست بیاورد.

- چرا ای عزیز من نمی خواهی به مهمانی این راهب مسیحی قدم رنجه فرمایی؟!!

- بگذارید تنها بمانم تا مال التجاره شما را نگه بدارم و هم کمی فکر کنم.

اعیان عرب از این که دیدند مسأله نگاهیانی از مال التجاره حل شده، سخت خندان و خوشحال شدند، برخاستند و جامه های فاخر پوشیدند و از پیش و دنبال به سمت صومعه راهب به راه افتادند.

هنوز آفتاب آن روز از سرایشی افق به آب های مدیترانه فرو نغلتیده بود، هنوز سرجیوس دم دریچه صومعه ایستاده بود، شاید از مهمانان تازه رسیده اش انتظار می کشید. چشمش به بازرگانان قریش افتاد. بی اختیار نگاهش به بالای سرشان توی هوا غلتید. یک برودت مرموز که جز نومییدی مایه ای ندارد به خونش افتاد. آهسته از خود پرسید؟

- پس کو آن یک قطعه ابر؟

همچنان ایستاده بود. مثل این که سراپا خشکش زده بود.

مهمانان از راه رسیدند و به رسم جاهلیت سلامش دادند: عم مسائا

به سلامشان جواب داد و به مقدمشان تهنیت گفت و آن وقت پرسید:

- مگر خدمتکار من تقاضای مرا به عرض سادات عظام نرسانیده؟

- چرا از ما دعوت کرده که از نعمت شما بهره مند شویم.

- مگر از قول من تقاضا نکرده که بزرگان عرب همگان مهمان من هستند؟

- البته این طور گفته بود.

سرجیوس در این جا با لحن اسفناکی گفت:

- مثل این که همگان قدم رنجه نفرموده اند.

یک عرب بی تربیت که حتما از قریش بود قرقر کرد:

- فقط یک پسر یتیم... که او هم نگهبان مال التجاره است، فقط او نیامده.

دست ابوطالب بی اختیار به سمت قبضه شمشیرش چسبید:

- فرومایه! من این یاوه گویی ها را تحمل نخواهم کرد. محمد یتیم نیست، بلکه امین

است.

راهب بحیرا دست و پاچه شد، دیگران پا به میان گذاشتند و میان ابوطالب با آن یاوه

گوی بی ادب فاصله گرفتند و برای راهب بحیرا توضیح دادند که یک جوان نو سال با ما

همراه است و چون این جوان به صفت امانت و نجابت مشهور است، به جا مانده تا کالای ما را از دستبرد ساربانان و حوادث دیگر ایمن بدارد.

سرجیوس خوشحال شد و گفت:

- آیا به ضمانت من اعتماد دارید؟

- البته.

- من به عهده می گیرم که اگر تقیصه ای به اموال شما راه یابد، هر چه باشد جبران کنم.

بنابراین او را هم به همراه بیاورید.

تازه به پای سفره نشسته بودند که ناگهان چشم سرجیوس به آن پاره ابر افتاد. دید آن چتر آسمانی در فضا به حرکت درآمده و دارد به سوی صومعه می آید و پس از چند لحظه، محمد از راه رسید.

- جلوتر بیا. جلوتر تا تو را بهتر بینم.

عرب ها با اشتهای شعله کشیده ای نان و گوشت می خوردند. فقط ابوطالب سراپا گوش شده بود تا حرف های راهب را بشنود.

البته دیگران هم می توانستند به این گفتگو گوش کنند.

- اسم تو چیست؟

- محمد!

روی این اسم مکث کوتاهی افتاد.

سرجیوس زیر لب چند بار این اسم را تکرار کرد. محمد، محمد و بعد پرسید:

- از کدام قبیله؟

- از قریش.

- از کدام دودمان؟

- از آل هاشم بن عبد مناف.

- چرا به مهمانی من نیامده ای؟
- قبول کرده بودم که از مال التجاره نگهبانی کنم، به علاوه...
- به علاوه؟
- دوست می داشتم تنها بمانم.
- در تنهایی چه کنی؟
- فکر کنم، آسمان ها را، ستاره ها را، دنیا را تماشا کنم.
- در این تماشا به چه فکر کنی؟
- محمد خاموش ماند.
- راهب بحیرا دوباره گفت:
- دلم می خواهد تو را ببینم.
- در برابرت ایستاده ام، مرا ببین.
- می خواهم میان دو شانه ات را ببینم.
- اجازه می دهم.
- راهب بحیرا به پشت سر محمد پیچید.
- بازرگانان قافله لقمه ها را از دست گذاشتند و با حیرت به کارهای این ترسای پیر نگاه می کردند. می خواهد چه چیز را ببیند؟
- سرجیوس پیراهن پیغمبر را از پشت سر پایین کشید و تا چند دقیقه آن طور که گویی کتاب مقدسی را تلاوت می کند، در میان شانه های محمد به مطالعه پرداخت و بعد به خودش گفت: «اوست، اوست».
- ابوطالب که تا این لحظه خاموش ایستاده بود پرسید:
- این «او» کیست؟
- راهب بحیرا آهی کشید و گفت:

- آن کس که مسیح از وی یاد کرده و به مقدمش بشارت داده است. (7)
- این سخن را گفته و نگفته به سمت ابوطالب برگشت و گفت:
- با این جوان نسبتی دارید؟
- آری، پسر من است.
- هرگز چنین چیزی نیست، نه، این طور نیست.
- ابوطالب با تبسم گفت:
- چطور این طور نیست؟
- این جوان باید یتیم باشد.
- خنده بر لب های ابوطالب خشکید.
- از کجا دریافته ای که او یتیم است. آری یتیم است و برادرزاده من است.
- بنابراین احتیاط کن که او را نشناسند. می فهمی ای سید عرب، احتیاط کن که یهودی ها به این اسرار پی نبرند، مبادا نابودش کنند.
- چرا مگر چه گناهی کرده که می ترسید نابودش کنند؟
- راهب بحیرا به ابوطالب جواب داد، اما مثل این که با خودش حرف می زند، آوای مرموزی داشت:
- آتیه او، آینده او، آنچه او خواهد کرد، آنچه با دست او به وجود خواهد آمد. آن حوادث و ملاحم که در انتظار اوست و آن حوادث و ملاحم که به انتظار ظهور وی در ابهام آینده غنوده اند.
- ابوطالب از این حرف ها چیزی سر در نیاورد. مع هذا پرسید:
- شما چه می دانید که در آینده اش حوادث و ملاحم پنهان است؟
- در این خط مقدس که میان شانه هایش نوشته شده، آنچه خواندنی بود خوانده ام و از آن ابر سفید که بر بالای سرش چتر زده، آنچه شنیدنی است شنیده ام، دیگر چه بگویم؟

پس از چند لحظه سکوت:

- بنشینیم و نان و گوشت بخوریم.

محمد و ابوطالب هم در کنار راهب بحیرا پای سفره نشستند.

گفته می شود که در آن شب، سرجیوس قلم نقاشی برداشت و پرده ای از صورت محمد ترسیم کرد و آن پرده اکنون در موزه واتیکان هنوز موجود است.

در بیوگرافی سرجیوس، راهب بحیرا، گفته اند که وی نقاش زبردستی بود.

کاروان قریش رو به دمشق گذاشت. بازرگانان عرب در طی راه چندی از راهب بحیرا و محمد سخن می گفتند، ولی اندک اندک این خاطره از خاطرشان محو شد؛ زیرا مردمی تاجرپیشه بودند و جز به کالای خود به چیز دیگر نمی توانستند فکر کنند.

وقتی به دمشق که روزگاری عروس قاره آسیا بود رسیدند، فعالیت های تجارتی یک باره هوش و حواسشان را به خود مشغول ساخت، حتی ابوطالب هم شب و روز به داد و ستد سرگرم بود، اما محمد... تنها کسی که فکر دیگر و کار دیگر داشت، این امین یتیم بود. او کاری به کار بازار نداشت. او از جنس و قیمت جنس و میزان بازار نمی پرسید. کارش این بود که مردم شام را تماشا کند. در کلیساها و معابد به مطالعه بپردازد. کارش این بود که بی گفت و شنود، بی دوستی و آشنایی با مردم تماس بگیرد و مردم را بشناسد.

او هنوز نمی دانست که روزگاری با این مردم کار خواهد داشت. او نمی دانست که میان او و مردم ماجراهایی برپا خواهد شد.

بی آن که بداند چرا در اجتماعات این طور فرومی رود و روی آداب اخلاق اجتماعی بشر مطالعه می کند، این کار را می کرد.

حتی با مردم در عالم خیال حرف می زد. از آن ها پرس و جو می کرد.

از آرمان ها و آرزوهایشان می پرسید. همچون طبیب حاذقی نبض و قلبشان را می جست و به فکر دوا بود. دوايي که دنيابي مريض را از بستر بيماري به دريياورد. دوايي که

این قلب های مرده و ارواح آلوده و پنجه های آغشته به خون و دهان های مالامال کف را به صورتی زنده و پاکیزه برگرداند.

محمد به چشم خود می دید که دو برادر بر سر چند درهم دعوا می کنند و در نخستین جنبشی که می خواهند از خود نشان بدهند به روی هم خنجر می کشند و آن کس که زودتر خنجرش را از غلاف به در آورده زودتر به سینه حریفش فرومی برد.

محمد بارها این حوادث را دیده بود. به خاطر همین چند درهم، انسانی که مغز دارد، قلب دارد، گوش دارد، اگر تربیت شود، می تواند فایده ها به مردم برساند، می تواند منشاء خیرات و صالحات باشد، ناگهانی از دست می رود. از سینه اش خون همچون فواره به بالا می پرد و پس از ده تا پانزده دقیقه برای همیشه از تلاش و تقلا فرومی ماند و نابود می شود، انگار چنین موجودی از مادر به دنیا نیامده بوده است.

محمد می دید که دو امپراطوری بزرگ دنیا، از این طرف ایران و از آن طرف روم، بر سر یک پارچه آبادی به هم می پرند. مردم بدبخت دنیا را به جان یکدیگر می اندازند، شش برابر منافع آن آبادی خرج می کنند و شش برابر جمعیت آن آبادی را به خاک و خون می کشند و تازه که آن آبادی را به تصرف درآوردند؛ جز یک تکه خرابه چیز دیگری به چنگشان نمی ماند؛ زیرا میدان جنگشان همان خراب آباد بوده است.

محمد می دید که دنیا خیلی بدبخت است. محمد می دید که دنیا خیلی رسواست. بی آن که به فکر چاره اش بیفتند، فقط تماشا می کرد، فقط غصه دار بود و هر وقت از دیدار این چشم اندازهای زنده و غصه دهنده خسته می شد، سر به کوه و بیابان می گذاشت و در سیر آفاق فرومی رفت.

آسمان را تماشا می کرد. ستاره ها را تماشا می کرد. این دستگاه عجیب را که مایه حیرت فکرها و مغزهاست تماشا می کرد. او نمی دانست که روزگاری جدش ابراهیم هم در تماشای این منظره های عجیب محو و واله بود.

(وَكَذَلِكَ نُورِ إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ) <sup>(8)</sup>

«آری، بدین ترتیب ملکوت آسمان ها و زمین را به ابراهیم نشان می دهیم تا در صف اصحاب یقین درآید.»

از سفر شام به مکه برگشتند، اما آن محمد که چند ماه پیش به سفر شام رفته بود، با این محمد که اکنون از سفر شام به مکه برمی گردد خیلی تفاوت داشت.

دیگر به خانه بند نمی شد. راه کوهساران را یاد گرفته بود. لذت تماشای آفاق و انفس، کامش را لبریز کرده بود. همیشه گمش می کردند، اما همیشه می دانستند او در کجاست و چه کار می کند.

او در کوه های «حرا» به پناه صخره ای می خزید و با طبیعت ساکت و صامت، خلوت می کرد.

در آن تاریخ که تحصیل علم، ویژه معدودی از اشراف و نجبای ایران و روم بود، در ریگزارهای حجاز مدرسه ای نبود تا محمد به مدرسه برود. عربستان کتابی نداشت تا این جوان یتیم دنبال مطالعه را بگیرد، وی جوانی «امی» بود.

وی نگاری بود که به مکتب نرفته و خط ننوشته، می خواست از سیر آفاق و انفس «مسائه آموز صد مدرس» باشد.

حالا دیگر بزرگ شده بود. بیست و چهار سالش بود. برای خود و برای دودمان عبدالمطلب مردی بود. درست و حسابی چوپانی می کرد، گله ای از گوسفندان را همچون موسای کلیم به پیش می انداخت و خود به دنبالشان راه به کوهساران و صحرا می برد.

چوپانی گوسفندان را پیشه خود ساخته بود تا روزی هم چوپانی این گله گم کرده راه و بدبخت را که از شش طرف در چنگ گرگ های شهوت و غضب و ظلم و دروغ و مناهی و ملاهی گرفتارند از خطرها برکنار بدارد و به صراط مستقیم هدایت کند.

محمد در خانه عمویش ابوطالب به سر می برد و برای مردم چوپانی می کرد تا یک

روز...

- دیگر در این کار هم سودی نیست چه باید کرد؟

محمد چشمان قشنگش را به روی عموی نازنینش دوخت و گفت:

- آیا چه کاری می توانم انجام بدهم؟

- آن کار که اجداد تو داشتند.

- تجارت؟! -

- آری تجارت ای عزیز دل من!

با تبسم گفت: عمو جان پیدا است که تجارت کار سودمندی است، ولی سرمایه هم می خواهد.

بوسه ای بر پیشانیش گذاشت و گفت:

- اگر تو آماده این کار باشی، من سرمایه را تاءمین خواهم کرد.

و پس از چند لحظه مکث گفت:

- آری ای یادگار برادرم! اگر تو کار بازرگانی به پیش گیری معیشت مرا هم از این آسفتگی به در خواهی آورد، می بینی که دستم تهی و عیالم زیادند، می بینی که عموی تو مردی ثروتمند نیست.

- آماده هستم عمو جان.

ابوطالب با چشمانی که در آن نور خشنودی و رضایت می درخشید از جا برخاست و پیراهن و ردایش را پوشید و به عزم «تاءمین سرمایه» از خانه به در رفت.

جز خدا هیچ کس نمی دانست سید قریش به کجا می رود و در کجا می خواهد برای برادرزاده خود سرمایه تجارت تهیه و تاءمین کند، اما از سرور و نشاطش پیدا بود که خاطرش جمع است. می داند حتما به مقصود خواهد رسید.

ابوطالب به دنبال سرمایه رفت و محمد دوباره با آن سرمایه معنوی که در قلب و مغز خود داشت به سودای سودمند خود پرداخت.

دوباره راه کوه حرا به پیش گرفت و در تماشای آفاق و انفس فرورفت.  
دوباره به خاطرات سفر شام خود برگشت و روش اقتصادی و رژیم حکومت و اوضاع  
اجتماعی جهان را به خاطر آورد. فقط احساس می کرد که این رژیم منحط است، پست  
است، زیان آور است.

فقط به جنبه های منفی اوضاع فکر می کرد، فقط می توانست به این جنبه فکر کند و رنج  
بکشد.

دیگر هیچ...

خدیدجه دختر خویلد بن اسد بن عبدالعزی بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لؤی بن  
غالب، از بنی عدنان بود و نسب به اسماعیل بن ابراهیم علیه السلام می رسانید.

مادر خدیدجه فاطمه دختر زایده از قبیله فهر بن مالک که یک تیره قرشی است بود، ولی  
مادر فاطمه هاله بود و این هاله دختر عبد مناف، یعنی خواهر هاشم بن عبد مناف بود.

خدیدجه در آن روزگار که دختری خردسال بود رسماً نامزد پسر عمویش «ورقه بن  
نوفل» حکیم معروف عرب بود، ولی این نامزدی به ازدواج نرسید.

خدیدجه دختری هیجده ساله بود که با ابوهاله هند بن بناس تمیمی عروسی کرد و از وی  
فرزندی به نام هاله به دنیا آورد. پنج سال که از تاریخ این عروسی گذشت، هند بن بناس  
بدرود زندگی گفت و پس از سه سال، خدیدجه به عقد عتیق بن عابد مخزومی درآمد و  
حاصل ازدواج دومش دخترش هند بود و به خاطر همین هند، خدیدجه را «ام هند» می  
نامند.

عتیق هم پس از چندی چشم از دنیا فرو بست و خدیدجه تنها ماند، اما هرگز تنها نبود.  
خدیدجه را در تاریخ عرب بانویی ثروتمند می شناسند و وی را در صف ثروتمندترین  
بازرگانان حجاز می نشانند. شاید این طور بود و شاید هم در نتیجه بخشش و جود و مناعت  
و همت اعلائی خود به این شهرت عظیم مالی رسیده باشد.

چه بسیار مردمی که از وی بیش تر مال و منال داشتند، اما به قدر یک دهم از شهرت و عظمت تاریخی وی را نتوانستند به دست بیاورند.

مال خدیجه مال سر و صدادار و خانه خدیجه خانه فاخر و شامخ بود که دره‌ایش به روی تمام اقوام عرب گشوده بود.

از دورترین زوایای شبه جزیره عربستان، اگر خانواده ای به قحطی و تهی دستی دچار می شد یا سرپرستش را از دست می داد، یک راست راه مکه به پیش می گرفت و سر بر آستانه خانه خدیجه می نهاد. در حقیقت از شهر مکه و اعیان مکه، تنها هدفش خدیجه و خانه وی بود.

و به همین جهت خدیجه را «ام الصعالیک» و «ام الایتام» می نامیدند. به راستی این زن، مادر بینوایان و یتیمان بود و ابوطالب هم به خاطر تاءمین مقصود خود راه خانه خدیجه را پیش گرفته بود.

زنان عرب، به ویژه زن های حجاز، هم زود جوان و هم دیر به پیری می رسند. این که در شریعت مطهره اسلام دختر نه ساله بالغ شناخته شده، بیش تر دختران عرب ملاک قاعده شمرده شده بود.

این دختر در نه سالگی جوان می شود، ولی پیریش، یعنی رگل زنانگیش، تا پنجاه و پنج و در پاره ای از قبایل تا به شصت سالگی دوام می گیرد. یعنی تا آن روزگار می تواند مادر شود.

خدیجه در این هنگام زنی چهل ساله و دو شوهر دیده و به قول ما پا به سن بود. مع هذا دختران خیلی جوان عرب نسبت به وی انس و الفت عجیبی داشتند. زنی با نشاط و روشنفکر و با ذوق بود، فصیح بود، جمیل بود، مهمان نواز و بزرگ منش بود، خوب می پوشید، خوب پذیرایی می کرد، شرف خانواده و تشخص قومی داشت.

پسران اشراف با این که خیلی از وی کم سال تر بودند همه از وی خواستگاری می کردند. او هم می خواست شوهر کند، اما دلش به هیچ یک از این خواستگارها بند نمی شد. انتظار می کشید، از که؟ از یک مرد مجهول، از یک نفر که باید با دست خدا به دستش برسد.

تنهایی خود را گاهی با ورقه بن نوفل، پسر عمویش که روزگاری نامزدش بود و حالا دیگر پیرمردی نابینا شده بود و گاهی با دختران جوان مکه که همه با دل و جان مشتاق دیدار وی بودند، می گذرانید.

آن روز هم روزی از روزهای دنیا بود که با دختران قریش نشسته بود و می گفت و می خندید که ناگهان میسره غلام و پیشکار امور زندگانش، از در درآمد و گفت:

- سید بنی هاشم عمران بن عبدالمطلب از راه رسیده و تقاضای دیدار دارد.

خدیجه یک باره خنده اش را در هم شکست و با چهره شگفت گرفته ای گفت:

- عجب، ابوطالب سید بنی هاشم؟

- آری خاتون من، ابوطالب می خواهد از شما دیدار کند.

با دست پاچگی دستور داد که ابوطالب را به اتاق پذیرایی ببرند و خود هم از دوستان جوانش معذرت خواست و به سراغ این مهمان گرمی رفت. تشریفات ابتدایی برگزار شد. ابوطالب طی مقدمه ای گفت که ملکه قریش «یعنی خدیجه» همه ساله مردی از مردم مکه را با مال التجاره خود به شامات و یمن می فرستد.

«خدیجه هم از بازرگانان قریش بود که رحله الشتاء و الصیف داشت. در زمستان مال

التجاره به یمن و در تابستان به شام می فرستاد.»

آیا این طور است؟

خدیجه در جواب گفت:

- این طور است ای سید عرب.

- آیا امسال به خاطر سفر شام کسی را انتخاب کرده اید؟  
- نه هنوز، ولی در این فکرم که انتخاب کنم.  
ابوطالب لبخندی زد و گفت:  
- خوب است زحمت نکشید؛ زیرا من برای مال التجاره شما جوان رشید و شریفی را  
انتخاب کرده ام.  
بی اختیار قلب خدیجه فشرده شد، خون به گونه هایش دوید.  
- این جوان کیست؟  
- برادرزاده ام.  
ابوطالب نه برادر داشت و بچه های این نه برادر همه برادرزاده اش شمرده می شدند، ولی  
خدیجه بی اختیار گفت:  
- امین را می گویند؟  
- آری، محمد امین برادرزاده ام در این سفر مسئولیت مال التجاره شما را به عهده خواهد  
داشت، یعنی این طور تقاضا می کنم.  
تا چند لحظه زبان خدیجه بند آمده بود. بی آن که دلیلش را ادراک کند، احساس می کرد  
که سخت آشفته شده است.  
مع هذا سعی کرد و بر اعصاب خود چیره شد و آن وقت گفت:  
- با منتهای اشتیاق، امین را به خاطر مال التجاره ام قبول دارم.  
ابوطالب خوشحال شد.  
پس به دیدارتان بیاید؟  
- حتما... تا با هم صحبت کنیم و قرار این سفر را بگذاریم.  
ابوطالب خندان و خرسند به خانه برگشت.

## فصل سوم: در آستانه نبوت

خدیجه نگران بود و نمی دانست چرا نگران است. در وصف امین خیلی تعریف ها شنیده بود. خودش را هم چند بار در کنار خانه کعبه دیده بود، اما هرگز این طور به او فکر نمی کرد، این طور نگران نبود.

آن شب را تا نیمه های شب به بیداری گذرانیده بود. وقتی چشمان پاک بین و بلندنظرش به خواب رفت، یک باره فضای تیره و تاریک مکه را روشن دید.

دید که این محیط تاریک سراسر در نور غرق شده است. نگاه کرد ببیند این نور از کدام کانون به در و دشت حجاز می تابد. خورشید را دید، خورشید را دید که از ناف آسمان همچون گویی از سیماب به سمت زمین می غلتد. آهسته، آهسته به پایین می گراید. خدیجه هنوز نگاه می کرد و تعجب می کرد که چطور می تواند بدین خیرگی، چشم به سرچشمه نور بدوزد.

خورشید آهسته، آهسته به زمین می گراید. کمی که نزدیک تر شد، خدیجه احساس کرد که این فلک نورانی به شهر مکه میل نزول کرده و پیش بینی او درست نبود؛ زیرا دید که خورشید به محاذات خانه او رسیده و دارد از یک چنین خط عمودی که درست به خانه وی انتها می گیرد، پایین می آید.

هنوز نگاهش می کرد. همچنان نگاهش می کرد که دید آفتاب عالم تاب یک سر به خانه وی فرود آمده و در آغوش وی فرورفته است.

از ترسش، از شوقش، از حیرتش فریادی کشید و بیدار شد.

ورقة بن نوفل، پسر عموی حکمت اندوزش که در اتاق نزدیک تری خوابیده بود، از این

فریاد بیدار شد. بیدار شده و سراسیمه به در اتاق خدیجه آمد.

ورقة نابینا بود. اگر چشم بینا داشت می دید که خدیجه نشسته و فکر می کند.

- چه شده دختر عمو؟! -  
 - آه ورقه! چه خوب آمدی، چه خوب آمدی، کارت داشتم.  
 - چه کارم داشتی؟ چرا فریاد کشیدی؟  
 - خواب دیده بودم. چه خواب وحشتناکی. چه خواب لذت بخشی!  
 - چطور هم وحشتناک و هم لذت بخش؟  
 خدیجه خوابش را برای ورقه تعریف کرد. ورقه که با دقت به حرف های دختر عمویش گوش می داد دست آخر گفت:  
 - مژده باد تو را ای ملکه قریش! با مردی که همچون آفتاب، بلند مقام و نورانی و عالم افروز است ازدواج خواهی کرد.  
 خدیجه از شرم سرخ شد، ولی قلبش از شوق تپید.  
 حالا دیگر از یاد امین به در رفته بود. فقط به آن خورشید فکر می کرد. آیا این مرد چه کسی خواهد بود؟  
 در عربستان چند خانواده به نام پادشاه زندگی می کرد. بیش و کم سلطنت هم داشتند، منتها حدود سلطنتشان خیلی محدود بود.  
 مثلا آل منذر در عراق و ملوک کنده در نجد و پادشاهان حمید در یمن و غسان در شام.  
 آیا یکی از این پادشاهان به خواستگاریش پیش خواهد آمد.  
 فکری کرد و دید این ها که آدم نیستند. حکومت بر چند وجب خاک و بر چند قبیله گدا و گرسنه که عنوانی نیست تا حکمرانش همچون خورشید جهانگیر بر آسمان وسیع بدرخشد.  
 خیالش پیش ملک زادگان ساسانی و پسران قیصر روم رفت. نه آن ها هم نه. آن ها هم آفتاب نیستند، تازه اگر آفتاب هم باشند ازدواج یک دختر عرب آن هم از قریش با یک نژاد بیگانه امری محال است. نه هرگز دست خدیجه به دست رومی و ایرانی نخواهد رسید.  
 خدیجه جز با یک مرد عرب که طالعش خورشید درخشان باشد، شوهر نخواهد کرد.

خدیجه یک بند فکر می کرد که باز هم میسره آمد و گفت:

- خاتون من، اینک محمد امین آمده و اجازه دیدار می خواهد.

خواب شبانه فراموش شد. ملوک حمیر و غسان و آل منذر و آل کنده از یادش رفتند. یاد خورشیدی که شب گذشته به دامنش افتاده بود و این طور ناراحتش کرده بود، از خاطرش محو شد.

- بگو فرماید.

و بعد مشتاقانه به دیدارش شتافت.

هر کدام روی یک کرسی مجلل رو به روی هم قرار گرفتند، اما نگاه محمد مطلقاً به زمین بود.

فرصت خوبی بود که خدیجه شمایل زیبای امین را از نزدیک به دلخواه خود ببیند.

ابتدا چشمش به موهای مجعد و مشکین امین افتاد. موهای فراوان و بی نهایت سیاه و بی نهایت زنده و شفاف و بعد آن پیشانی بلند و کمی برجسته و بعد آن گونه های گندم گون و در عین حال روشن که آب جوانی از بشره اش می چکید و بعد آن لب و دهان به هم آمده که هیچ لب و دهان در هنگام سکوت به این قشنگی بسته نمی شد و بعد چشمان سیاه و ابروهای ظریف و هلالی و بناگوش سیمین و هیكل رشیدش.

در این هنگام محمد به سخن درآمد.

- بنا به قراری که عمویم با سیده قریش گذاشته است آمده ام تا آماده کار شوم.

خدیجه که در شنیدن این آهنگ دل ربا و در تماشای لب و دهانی که چنین سخن ادا می کند محو بود، چند لحظه مکث کرد تا حواسش را جمع کند و جواب بدهد.

- آری، این طور قرار گذاشته بودیم و من افتخار می کنم که مال التجاره ام را به دست

امین می سپارم.

خدیجه بنا به یک قرار عادی به کسی که مال التجاره اش را به فروش می رسانید و تجارتش را به عهده داشت دو نفر شتر می داد. بنابراین حاجتی نبود که درباره قیمت این زحمت گفتگویی صورت بگیرد.

روز دیگر کاروان حجاز رو به شام به راه افتاد و محمد امین قافله سالار این کاروان بود. آن لکه ابر که چند سال پیش بر سر بازرگانان قریش سایه گسترده بود و دیگر کسی ندیده بود که بر سر کاروانیان سایه بیندازد دوباره برگشت.

همه دیدند که یک قطعه ابر هم رنگ شیر از گوشه افق شناکان به آسمان مکه آمد و بر سر این کاروان که سالارش محمد امین است چتر کشید.

محمد در این سفر فرصت زیادی نداشت که به سیر و سیاحت بپردازد. سرش به کار داد و ستد گرم بود، ولی هیچ وقت بازرگانان مکه در شهر دمشق بازاری به این رونق و روشنایی ندیده بودند.

از روزی که این کاروان از مکه به دمشق عزیمت کرد تا روزی که به مکه برگردد چشمان خدیجه به راه شام دوخته شده بود.

دیگر به جای نشستن با دختران اشراف و گفتن و خندیدن دم پنجره اتاقش، پنجره ای که به روی جاده شام گشوده می شد، می نشست و از بازگشت کاروان حجاز انتظار می کشید.

تا یک روز، عصر هنگام، گرد و خاک کاروان از دور به چشمش رسید و بعد شترهای مست و رهوار خود را شناخت و در این وقت، نگاهش بالا رفت و به آن ابر وفادار که از چند ماه پیش چتردار این قافله بود، افتاد که همچنان بر سر مقدس محمد سایه افکنده بود.

بالاخره رسیدند، آمدند. میسره پیش از همه خود را به خاتون مکه رسانید. خدیجه دیگر نمی توانست خودداری کند، بی آن که از مال التجاره خویش و سود و زیان این معامله بپرسد، سراسیمه گفت:

- میسره احوال امین چطور است، به او خوش گذشت؟ این سفر ناراحتش نکرده؟

میسره که گویی سال هاست از این سؤال انتظار می کشید، نشست و به تعریف و توضیح پرداخت:

- نمی دانی خاتون من که این امین چه جوان نازنینی است، چه بزرگوار است، چه مهربان است، چه جوانمرد است، جمالش، خصالش، سخن گفتنش، راه رفتنش، نوازش و مهربانیش، هر کدام صد کتاب تعریف دارند. او آقای من بود. البته نماینده شما بود و به جای آقای من ایستاده بود، ولی با من همچون یک برادر حرف می زد. کمکم می کرد، همراه من به پرستاری شتران می آمد، من از این موجود مرموز حکایت ها در این سفر دارم. از وی عجایبی دیده ام که به شرح و بیان نمی آید. در میان راه دو نفر از شترهای ما رنجور شدند. من دلنگ شدم، گفتم: چه کار کنیم؟

لبخندی زد و دلداریم داد و بعد به پیش شتران از راه وامانده و از کار افتاده ما آمد و دست های بزرگ و پنجه های بلندش را پیش برد و سر و گوش شترها را نوازش داد. زبان بسته ها تا حرارت دست این مرد را احساس کردند مثل این که جان تازه و جوانی تازه ای یافته باشند، از جا برجستند و به رقص و طرف درآمدند.

میسره می گفت و خدیجه می شنید. در این حال دیگر صدای میسره به گوش خدیجه نمی رسید؛ زیرا فکرش مستقلا با امین صحبت می کرد و از امین صحبت می شنید. او بی فاصله به دوست راه یافته بود. دیگر چه حاجت به این که میسره حرف بزند.

- خودش کجاست؟

- هم اکنون از راه خواهد رسید.

دهان خدیجه لبریز از نوازش و سؤال بود، ولی چه می توانست بگوید؟ فقط این را بگوید که من اگر به نمایندگان خودم در سفرهای گذشته دو نفر شتر اجرت می دادم، به تو که محمد امین هستی چهار نفر شتر اجرت خواهم داد. این چهار نفر شتر به زندگی آشفته ابوطالب کمک شایانی داد.

از نو سیر در آفاق و انفس و سیاحت در کوه حرا تجدید شد.

تا کار به دست می آمد، محمد از کار رو بر نمی گردانید. چوپانی، باغبانی، کشیدن آب از چاه، نوشانیدن آب به شترها و گوسفندها، نگهبانی از نخلستان ها و کار و کار... هر چه به وی پیشنهاد می دادند انجام می داد و اجرتش را به عموی خود می پرداخت و وقتی بی کار می ماند، سر به کوه حرا می گذاشت.

عمو از این برادرزاده عزیز که هم یادگار برادر جوان مرگش بود و هم یادبود محبت ها و مهربانی های پدر بزرگوارش عبدالمطلب را با خود می داشت، خیلی راضی بود، ولی یک نگرانی مبهم دم به دم قلبش را می فشرد. آهسته از خود می پرسید:

- بالاخره چه باید کرد؟ اشکال در چیست؟ چه را چه باید کرد؟ مسأله ازدواج این

جوان را که اکنون پا به بیست و پنج سالگی گذاشته است چه باید کرد؟

از این طرف ابوطالب از خود می پرسید: چه کنم؟ و از طریق دیگر خدیجه شب ها تا سپیده دم بیدار و بی قرار می ماند و فکر می کرد که اگر امین از دستش برود، محال است سر بر بالین مرد دیگری بگذارد. خدیجه هم در این فکر بود چه کند که محمد را از دست دختران سیه چشم حجاز برآید، تا سرانجام چاره ای جز ابراز راز ندید. کاری که هیچ زن تا آن روز نکرده بود.

تا میسره برگردد یک لحظه آرام نداشت. چنان بود که بر سر آتش نشسته باشد؛ میسره

برگشت. بی آن که مجال سخن گفتنش بدهد پرسید:

- چه گفت؟

- گفت اطاعت می کنم.

خدیجه همچنان بی تاب بود. اتاق را خلوت کرده بود تا دور از نامحرمان با محرم اسرار

خود سخن بگوید.

حلقه بر در کوفته شد و محمد از در درآمد.

خدیجه از جا برخاست و در پیش پای این نازنین مهمان احترام گذاشت. دوباره رو به روی هم بر کرسی قرار گرفتند.

محمد سر به زیر افکنده انتظار داشت از نو خدمتی به عهده وی گذاشته شود، ولی خدیجه از این جا و آن جا صحبت می کرد و بالاخره گفت:

- شما اکنون بیست و پنج سال دارید؟

- این طور است.

- چرا عروسی نمی کنید؟

آن رگ مبهم که در میان دو ابروی نازنینش به خط عمود کشیده شده بود و هنگام هیجان، ضمیر درشت می شد و برجسته می گردید درشت شد و برجسته گردید و به گونه های ملیحش گل افتاد و گفت:

شرایط زندگی...

- مثلاً

- تهی دستی عمویم ابوطالب و بی کاری خودم.

خدیجه کمی مکث کرد و گفت:

- زنی را که برای امین انتخاب کرده ام از تهی دستی ابوطالب و بی کاری شوهر عزیزش پاک ندارد.

دوباره مکث کرد و پس از مکث:

- زنی ثروتمند است، اگر خیلی زیبا نباشد زشت هم نیست، در عوض شریف است، از دودمان خود شماست، فقط دو تا عیب دارد.

باز هم مکث کرد تا غوغای درونی اش را بنشانند و پس از اندکی آرامش گفت:

- آری دو تا عیب دارد. یکی آن که پانزده سال از شما بزرگتر است و دیگر آن که دو

شوهر دیده... ولی یک خوبی دارد که این خویش بی نظیر است.

این خویش جمال نیست که با مرور ایام زوال بپذیرد، این خویش مال نیست که به تدریج از دستش برود، خویش، خوبی بی نظیر و جاویدانش این است که تو را دوست می دارد. آن طور دوستت می دارد که تا کنون هیچ کس، هیچ کس را با این شدت و صفا و صمیمیت دوست نداشته است. آیا این امتیاز کافی نیست؟

### ازدواج با خدیجه

فردای آن روز ابوطالب به خانه خدیجه آمد تا تشریفات خواستگاری را مطابق مراسم برگزار کند و هنوز آن ماه به سر نرسیده جشن مجللی به عنوان این ازدواج همایون برقرار شد.

ابوطالب عمران بن عبدالمطلب از جای خود برخاست و این خطابه را ایراد فرمود: پروردگرم را سپاس می گزارم که گوهر وجود ما را در وجود گرامی ابراهیم خلیل به ودیعت گذارده و سلسله نسب ما را به شرف و افتخار اسماعیل ذبیح ارتباط بخشیده است. ما زادگان «سعد» و «مضر» باشیم و به نگهبانی خانه خدا و اداره حرم محترمش مباحثات کنیم.

به حریم خانه ما احترام بخشیده و دیهیم حکومت و فرمانروایی مردم را بر پیشانی ما گذاشته است؛ و بعد:

این پسر برادرم محمد بن عبدالله است که اگر در مقام مردانگی و جوانمردی با هر مرد سنجیده شود از وی برتر آید. اگر چه برادرزاده ام جوانی تهی دست است، ولی این تهی دستی از شخصیت معنوی وی ذره ای نکاهد؛ زیرا مال دنیا همچون سایه ای گذران است. یک روز بر این خانه افتد و روز دیگر دامن به خانه دیگر کشد، پس بر یک چنین سرمایه بی اعتبار، دریغی نیست. شما برادرزاده ام محمد را نیکو می شناسید. فضل اعلی و نسب شامخ و صفای ضمیر و صدق لهجه و امانت استوارش از خورشید تابان فروزان تر و مشهورتر است.

محمد در این جشن فاخر و فخیم با خدیجه دختر خویدل، پیمان زناشویی می بندد و صداق این عروس آنچه باید اکنون ادا شود و آنچه مقرر است در آینده بپردازد، عبارت از بیست شتر ماده و بیست اوقیه (9) طلا و یک برده و یک کنیز است و من این صداق مبارک را از مال خویش خواهم پرداخت.

آری محمد شخصیتی شریف و عنوانی عظیم و شوهری جلیل است که با سیده خدیجه همسر خواهد شد.

بدین ترتیب این ازدواج منعقد شد و خدیجه بنت خویدل به آرزوی دیرین خود رسید. خدیجه بانویی عقیف و مهربان و صمیمی بود. زنی هوشیار و دانا بود. به محمد گفته بود دوستت می دارم و راست گفته بود.

این زن در این ازدواج مقام اجتماعی خود را تا همسری با یک جوان که به محمد یتیم مشهور بود به پایین کشید، ولی خودش می دانست که مقام معنویش را در سایه محمد تا عرش برین بالا برده است.

زن های متشخص و متفرعن قریش دیگر با وی معاشرت نمی کردند. دختران که شب و روز دور و برش همچون منظومه عالم شمسی می چرخیدند، نظام خود را گسسته و پریشان و پراکنده شده بودند، اما از این لحاظ یک ذره هم دلتنگ و مکدر هم نبود:

بخت گو دوست شو و جمله جهان دشمن باش دوست گو روی کن و روی زمین لشکر گیر این زن آن قدر روشنفکر و کارآزموده بود که همچون وزیری مدبر و با تدبیر، طرف مشورت محمد قرار می گرفت. وی تنها زنی بود که توانست در زندگی محمد چنین مقامی را دریابد.

وی نزدیک به چهل میلیون سکه طلا از ثروت خود را در راه محمد و عقیده محمد خرج کرد.

اگر چه عشق خدیجه نسبت به شوهر پانزده سال از خود جوان ترش، عشقی یک جانبه بود، وی معشوق محمد نبود، ولی برای شوهرش بسیار محترم و گرامی بود. تا زنده بود تنها همسر پیغمبر بود و مقدر بود که نسل محمد از وجود گرانمایه اش ریشه بگیرد. خدیجه تا زنده بود همسر محترم و شریف پیغمبر بود و پس از مرگش این احترام و شرف به یک عشق آسمانی عوض شده بود. پیغمبر خدیجه را پس از مرگش عاشقانه دوست می داشت و عاشقانه از وی یاد می کرد تا آن جا که چند بار عایشه را به سخنان نیش دار وادار کرد.

عایشه می گوید: گوسفندی سر بریده بودیم. رسول اکرم برای دوستان کهن سال خدیجه از این گوسفند چند سهم مقرر فرمود و چنان صمیمانه از خدیجه یاد کرد که حس حسادت من سخت به هیجان درآمد:

یا رسول الله! فکر می کنم که تو در این دنیا جز خدیجه هیچ زنی را زن نمی شماری؟ پیغمبر در جوابم سکوت کرد و این سکوت تصدیق منش، آتش به جانم زد. یا رسول الله! بس نیست که این همه از یک پیرزن سپیدمو یاد می کنی؟ خدا را سپاس بگذار که پس از مرگش دختران زیبا و جوان بهره ات ساخته است.

احساس کردم که پیغمبر خشمناک شده است. آن ورید آبی گون که میان دو ابرویش قرار داشت پر شد و برجسته گردید و فرمود:

«خوب است بس کنی عایشه! در آن روزگار که خدیجه دوستم می داشت هیچ کس دوستم نمی داشت.

در آن روزگار که او نبوت مرا تصدیق کرد، همه تکذیب می کردند. در آن روزگار که سخت بینوا و تهی دست بودم ثروت گزافش به اختیارم افتاد و بالاتر از همه فاطمه از وی به یادگار مانده است.»  
و فرمود: زرقت حبها.

و از این سخن پیداست که پیامبر گرامی ما تنها در آغوش خدیجه لذت محبویت را چشیده بود و این لذت بود که تا دم واپسین هم از خاطر رسول اکرم به در نرفته بود. یاد خدیجه را همیشه زنده می داشت.

البته زنان پیامبر، این نه زن که در اسلام به شرف همسری رسول اکرم افتخار یافته بودند، همه شوهر بزرگوار خود را دوست می داشتند، ولی عشق، تنها خدیجه بود که عشق محمد بود.

عایشه و حفصه و ریب و ام سلمه و ام حبیبه و ماریه و میمونه، همه به روزگار اسلام به عقد پیامبر درآمدند. همه با شهادت و اعتراف به رسالت وی و به هوای عنوان ام المؤمنین و در آرزوی رستگاری و سعادت اخروی آغوش به روی محمد گشودند، ولی خدیجه در آن عصر که به یاد محمد روزش را به شب و شبش را به روز می کشاند، محمد جوانی یتیم و تهی دست، بیش نبود.

## صدای وحی

از این تاریخ، یعنی تاریخی که محمد امین با ملکه حجاز، خدیجه دختر خویلد ازدواج کرد، کیفیت زندگانش نیز به نسبت گذشته عوض شد. مسأله زندگی تقریباً حل شده بود. دیگر حاجتی به سفر شام و یمن نداشت. دیگر برای مردم، آب کشی و گوسفندچرانی نمی کرد.

وی در قبله عبادت زنی نشسته بود که ثروت بی قیاس داشت، آزاد بود، آزادگی وقتی با آزادی مقرون شود، حقیقت سعادت جلوه گر خواهد شد.

این جوانمرد آزاده در خانه خدیجه از قید و رنج زندگی آزاد بود. به آزادی می توانست فکر کند و گردش کند و دست بخشش از آستین دریاورد و به داد تهی دستان جزیره العرب برسد و از مردم بی دست و پا دستگیری و حمایت کند.

ولی این موجود مرموز که خود نیز آهسته، آهسته به رمزی در وجود خود پی برده بود، در عین آزادی آسوده نبود.

هر چه بر عمر شریفش افزوده می شد، این رمز را در ذات خود زنده تر و قوی تر احساس می کرد.

هر چه بزرگ تر می شد، به بزرگی این بدبختی که گریبان بشر را به چنگ گرفته بود، روشن تر پی می برد و به همین نسبت بیش تر غصه می خورد.

از یک طرف برای مردم غصه می خورد و از طرف دیگر به یک جنبش قوی معنوی در نهاد خود گرفتار بود که دم به دم وی را تکان می داد تا برخیزد، تا قیام کند و با یک تحول عمیق و عالی اجتماعی بنیان این مظالم و مفسد را از گیتی براندازد.

راه می رفت، به گردش می رفت، باز هم به سوی کوه حرا قدم می زد، جاده خلوت بود، تک و تنها از پیچ و خم دره به طرف دامنه کوه بالا می رفت.

در یک چنین محیط آرام، ناگهان صدایی به گوشش می رسد. یک صدای روشن و آشکار:

یا محمد! یا محمد!

به عقب برمی گشت، از چپ و راست نگاهی می کرد، جز خود کسی را در آن جا نمی یافت.

باز هم جلوتر می رفت، دوباره همان صدای جذاب، وی را به نام می خواند:

یا محمد! یا محمد!

بر قله حرا هم مطلقا این صدا را می شنید، اما صاحب صدا را نمی دید. نمی دانست این کیست که نامش را به این لطف و سلامت ادا می کند. در نخستین بار که این صدای مجهول را شنید کمی ترسید، شاید قدری هم زیاده تر رسید. وقتی به خانه برگشت برای خدیجه تعریف کرد. مگر نه این بود که خدیجه همسر و همفکر و همگامش بود. به خدیجه گفت:

صدایی مرا می خواند و می لرزاند!

پیشانی عرق کرده و گل داده اش را بوسید و گفت:

نه عزیزم! مترس، دیو به تو که آیت رحمت و منبع احسان و الطاف هستی، هرگز نزدیک نخواهد شد. تو پیش خدای، عزیز هستی ای عزیز من! خدا هرگز تو را وانخواهد گذاشت. تو از مردم بدبخت و بیچاره دستگیری می کنی، تو محبت داری، تو صفا داری، انسانی مثل تو هرگز گرفتار دیو نخواهد شد.

سخنان خدیجه از دل برمی خاست، لاجرم بر دل می نشست.

شاید این دلجویی و شاید یک دلجویی معنوی که از آسمان ها نسبت به محمد صورت می گرفت آن وحشت مبهم را از خاطرش برداشت.

محمد دیگر نمی ترسید. همچنان صدای یا محمد یا محمد را از چپ و راست می شنید و به چپ و راست هم نگاه می کرد، اما نمی ترسید؛ زیرا باور کرده بود که این صدا از دیو نیست. بلکه باور کرده بود که این صدا او را در یک ارتباط آسمانی و معنوی قرار می دهد. شاید احساس کرده بود که به خاطر یک قیام عظیم تربیت می شود و خدا یک چنین بنده را از طریق مستقیم و از خرد و اندیشه منحرف نخواهد ساخت.

اما روز به روز به لاغری و نزاری می گرایید؛ زیرا غوغای ضمیر نمی گذاشت از خوردن و خوراک بهره ای کافی گیرد.

خوراکش همچون خوراک مرتاضان بسیار ناچیز شده بود و خواب، شاید در یک بیست و چهار ساعت چند لحظه نمی توانست بر بستر آرامش بیاراند.

محمد روز به روز لاغرتر می شد، ولی به همین نسبت شعله درونیش روشن تر می درخشید و مغزش قوی تر فکر می کرد و روح نازنینش چالاک تر بال و پر می گشود.

خدیجه که خبر از آینده نداشت، به خاطر این ضعف روزافزون غصه دار بود. سعی می کرد به شوهر عزیزش، به نخستین و آخرین عشقش خوردنی های چرب و شیرین بخوراند. سعی می کرد موجباتی به وجود بیاورد که این تن خسته بیش تر آرام گیرد. این چشمان سیاه بیش تر بخوابد، اما این مساعی بیهوده می ماند.

لبی به آب و نان می زد و بعد به جامه خواب می رفت. پس از ساعت ها فکر، فقط فکر، تازه همین که پلک زیبایش به هم می آمد و خوابش می برد، لحظه ای چند نمی گذشت که از خواب می پرید.

چه شده عزیزم، چه کسی بیدارت کرده؟

هیچ، خواب دیدم.

چه دیده ای؟

نگاهش به گوشه ای خیره می ماند. آهسته آن طور که گویی با خودش حرف می زند می گفت:

لمعه کوچکی از نور، دور، در دورترین زوایای افق درخشید و بعد بزرگ شد، بزرگ تر شد، هر چه بیش تر نگاهش می کردم بزرگ تر می شد. هم از وی می ترسیدم، هم خوشم می آمد تماشایش کنم. کم کم بر وسعتش افزود و سطح وسیع آسمان را فراگرفت و بعد با همان وسعت و عظمتش فرود آمد، به سمت زمین فرود آمد، آمد و آمد و مرا سراپا فروگرفت.

این نور مرا به آغوش کشید. در خود غرقم کرد، در خود محوم کرد.

(اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ) (10)

هنوز خیلی مانده بود که این توضیح آسمانی به صورت قرآن بر سینه تابناک محمد وحی شود.

هنوز سال ها رنج و زحمت باید می کشید تا از ملکوت اعلی بشنود:

(وَمَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ نُورًا فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ) (11)

تا بشنود که:

(يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ...) (12)

آنان را که اراده کند در فروغ نور خویش به سر منزل مقصود هدایت فرماید. مثلا نوح را

که می گوید:

(يَا قَوْمِ إِنِّي لَكُمْ نَذِيرٌ مُبِينٌ \* أَنْ اعْبُدُوا اللَّهَ وَاتَّقُوهُ وَأَطِيعُوا) (13)

مثلا ابراهیم را که در برابر بت پرستان مصر و بابل نعره می کشد:

(مَا هَذِهِ التَّمَاثِيلُ الَّتِي أَنْتُمْ لَهَا عَاكِفُونَ \* ... لَقَدْ كُنْتُمْ أَنْتُمْ وَآبَاؤُكُمْ فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ) (14)

مثلا موسای کلیم و عیسای مسیح که در فروغ همین نور، در سایه همین روشنایی، از برکت همین عنایت آسمانی، یک تنه با عالم ظلم و فساد و فجایع و فظایع برخاسته بودند و بشریت را از انحراف به صراط مستقیم هدایت کرده بودند.

محمد آن نور را در رؤیای خود دیده بود. برای خدیجه تعریف می کرد که چه می بیند و چه احساس می کند.

خدیجه از پسر عموی خود نوفل حرف ها شنیده بود. از آنچه در آینده روی خواهد داد. از آن دست آسمانی که به خاطر نجات بشر پیش خواهد آمد و از آن نور که ظلمات متراکم این جهان را خواهد شکافت.

خدیجه که زنی روشنفکر و بیدار بود، از این حرف ها حیرت نمی کرد، هراس هم نداشت. بیش و کم خود را به آن آرزوی بزرگ که سال ها در دل می پرورانید نزدیک می دید. به یاد داشت که شبی خورشید عالم افروز را در عالم خواب به آغوش خود دیده است.

از کجا آن دست خدا که هنوز در آستین است، همین محمد نباشد؟ از کجا که بالاخره خورشید عالم افروز را در بیداری به آغوش خود نبیند؟ از کجا که عظیم ترین تحولات دینی و اخلاقی و اجتماعی جهان با دست همین محمد صورت نگیرد؟

ولی محمد همچنان در تشویش و اضطراب به سر می برد، نمی دانست چه خواهد شد، نمی دانست چه خواهد کرد؟

پس از چند ماه، خدیجه از حمل نخستین فرزند محمد که اسمش را قاسم گذاشته بودند، فراغت یافت.

محمد امین به کنیت «ابوالقاسم» مکنی شد و پس از قاسم خداوند به خدیجه دو پسر دیگر هم که طیب و طاهر نامیده شدند عطا فرمود، اما از این سه پسر هیچ کدام برایشان نماندند.

در این هنگام سن مبارکش به سی سالگی رسید و در سی سالگی بزرگ ترین دخترانش زینب به دنیا آمد و سه سال دیگر، دختر دیگر که رقیه نامیده شد و به دنبال رقیه، ام کلثوم و بعد، فاطمه زهرا علیها السلام به دنیا آمد و هنوز پنج سال مانده بود (15) که فریاد توحید از کوه صفا برخیزد و پروردگار بزرگ، بزرگ ترین و عزیزترین و گرانمایه ترین پیامبران خود را به جهانیان معرفی فرماید.

## فصل چهارم: نخستین جهاد

ثروت خدیجه، شخصیت خدیجه، وجود خدیجه که همسرش بود و قیدی بود که به دست و پایش بسته شده بود، فرزندان پشت سر هم، سه پسر و چهار دختر، هیچ کدام از این ها نتوانستند محمد را از عالمی که در روزگار ماقبل ازدواج داشت، به در بیاورند.

انگار در زندگی این مرد تحول و تنوعی پدید نیامده بود. باز هم او بود و تنهایی بود و کوه حرا بود و شب ها تا سپیده دم سیر در آفاق و روزها تا شبانگاه سیر در انفس.

اما هر چه به طرف چهل سالگی که مرحله کمال عمر است نزدیک تر می شد، در جان خود جوانی و نشاط وجودش و خروش دیگری را ادراک می کرد که نمی توانست آن ادراک را تعبیر کند.

او که افصح العرب و العجم بود، لغتی نداشت بگوید چه حالتی دارد و چه کیفیتی دارد. احيانا می فرمود:

احساس می کنم تنم می میرد و جانم زنده می شود.

و حقیقت این بود که با مرگ تن او جان جهان، زندگی جاویدی آغاز می کرد و به قیمت جهاد مقدس او ریشه رذایل و فساد از جای به در می آمد.

این کمال انسانیت یک انسان کامل است که با مرگ خویش، یعنی با کشتن شهوت ها و هوس ها و آسایش های نفس خویش، جهان انسانیت را زنده سازد و به انسان ها زندگانی و کامرانی عطا کند.

محمد امین پا به چهل سالگی گذاشته بود و از این تاریخ آشفتگی محسوسی در جان عزیز خویش می دید. تا چشمان سیاهش به خواب می رفت، شبحی سپیدپوش را بر بالین خود می یافت.

- تو کیستی؟

- من جبرائیل هستم.

- جبرائیل؟

- آری، فرشته ای از فرشتگان خدا هستم. از پیش پروردگار متعال به سوی تو آمده ام.

- چرا؟

- تو پیامبر پروردگاری. تو باید به هدایت بشر از جای برخیزی. این سخن چنان تکان دهنده و وحشت انگیز بود که محمد را ناگهان از خواب برمی انگیزد. محمد با ترس و هراس از خواب بیدار می شد. میان رختخوابش می نشست، فکر می کرد، آیا چه خواهد شد؟ آیا این سخن که در خواب شنیده، تا کجا با حقیقت قرین خواهد بود؟ یک ساعت، دو ساعت، غرق دریای فکر بود و بعد دوباره به خواب می رفت، دوباره همان سپیدپوش را در کنار خود می یافت.

این خواب محمد بود و اما بیداری او... همیشه تنها به بلندی های کوه حرا می رفت و همیشه تقریباً همیشه ندای مرموزی به گوشش می رسید:

- یا محمد! یا محمد!

و او هر چه به چپ و راست خود برمی گشت؛ ندا کننده را نمی دید تا یک روز. آن روز، روز بیست و دوم ماه رجب بود.

مثل همه روز در غار حرا به خواب رفته بود. صدای هیبت انگیزی به گوشش آمد. چشمان خواب آلودش را گشود.

حالا دیگر بیدار است. نور سفیدی همچون هاله ماه به دورش حلقه زده بود.

- یا محمد! یا محمد!

طاقت نداشت بیش تر مقاومت کند. حالت اغمایی به وی دست داد و از هوش رفت.

این جریان در روزهای بیست و سوم و بیست و چهارم و بالاخره تا بیست و ششم ادامه داشت.

همه روزه نور الهی احاطه اش می کرد و ندایی آسمانی به یا محمد، یا محمد، در دل غار طنین می انداخت تا روز بیست و هفتم ماه رجب که به روز دوشنبه افتاده بود، فرا رسید. تا دیده از خواب گشود، نگاهش به آن فرشته سپیدپوش که یار عالم روّ یایش بود افتاد. بیش و کم با وی الفت گرفته بود. دیگر نمی ترسید، فرشته سپیدپوش که می گفت: اسمم جبرائیل است و از پیش خدا به پیش تو آمده ام، آغوش گشود و محمد را به آغوش کشید. حالت اطمینانی که نمی شود وصفش را گفت، به جان نازنین محمد دست داد. خودش را آسوده و راضی یافت.

فرشته مقدس خدا، پیکر لاغر محمد را در آغوش خود آهسته فشرد و آهسته گفت:

- اقرء: «بخوان».

- چه بخوانم. من که به مکتب نرفته ام، من که درسی نخوانده ام.

دوباره فشاری به وی داد و گفت:

- اقرء.

- نمی توانم بخوانم. من امی هستم.

در سومین بار جبرائیل، حبیب خدا محمد را در میان بال های سپیدش فشرد و گفت:

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ \* خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ \* اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ \* الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ \* عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ) (16)

بخوان، بخوان به نام آن پروردگار که آفرید، انسان را از پاره ای خون آفرید. بخوان که

پروردگار اکرم تو علم به قلم آموخت و انسان را از آنچه نمی دانست آگاه ساخت.

این نخستین درس از قرآن مجید بود که به سینه روشن و وسیع محمد فرود آمد.

این نخستین بار نبوت بود که بر شانه بردبارش گذاشته شد و پیداست که بسیار سنگین

بود.

خسته و کوفته و عرق ریزان از غار حرا به خانه بازگشت و وقتی به حجره خدیجه رسید،

بی آن که از ماجرا سخنی به لب آورد فرمود:

زملونی، دثرونی مرا بیوشانید. مرا بیچید. حالت کسی را داشت که به تب و لرز افتاده باشد، سراپا می لرزید.

خدیجه شتابزده گلیمی را از گوشه اتاق برداشت و به روی پیغمبر انداخت و وی را در آن گلیم پیچید، همچنان در همان گلیم پیچیده بود که جبرائیل امین فرود آمد و گفت:

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ \* قُمْ فَأَنْذِرْ \* وَرَبَّكَ فَكَبِّرْ \* وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ \* وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ \* وَلَا تَمْنُنْ تَسْتَكْبِرُ \* وَلِرَبِّكَ فَاصْبِرْ) (17)

ای جان پیچیده به گلیم! از جای برخیز. برخیز و این بشر جاهل را که سال هاست در تیه ضلالت سرگردان است از وخامت سرگردانی و عاقبت ضلالت بترسان.

بار دیگر فرشته خدا بر وی نزول کرد و گفت:

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا أَيُّهَا الْمُرْمَلُ \* قُمْ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا \* نِصْفَهُ أَوْ انْقُصْ مِنْهُ قَلِيلًا \* أَوْ زِدْ عَلَيْهِ وَرَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتِيلًا \* إِنَّا سَنُلْقِي عَلَيْكَ قَوْلًا ثَقِيلًا \* ...) (18)

این قرآن بود. این «قول ثقیل» - سنگین - قرآن بود، وحی الهی بود، تکلیف دشوار نبوت بود، فرمان پروردگار به هدایت بشر بود.

این قول ثقیل، این وظیفه سنگین دعوت میلیون ها مردم بت پرست، به خداپرستی بود. واداشتن ملت هایی که هزاران خدا می پرستیدند، به پرستش پروردگار بی همتا و بی شریک بود.

این قول ثقیل، ایجاد عدالت اجتماعی و حفظ حقوق بشری و تحکیم مبانی اخلاق و فضایل بود. آن هم در دنیایی که نشان از مکارم و فضایل دیده نمی شد. در دنیایی که برادر، برادرش را به خاطر پیشیزی به خاک و خون می کشید. در دنیایی که پدر با دست خود دختر خوبش را به خاک گور پنهان می کرد. در دنیای فسق و فجور و بی داد و ستم، در دنیای مظلوم گناه و انحراف، بر پای خاستن و مردم را به فضایل و محامد دعوت کردن و سرگشتگان بیدای کفر و شرک را به شاه راه توحید برگردانیدن «قول ثقیل» بود.

خدیجه با شوهر گرامی خود آشنا بود. اخلاقش را می دانست، از خلوت خانه وی در غار حرا خبر داشت.

این زن در مقام مشاورت محمد قرار داشت. امین، راز پنهانی را که از چشم خدیجه هم پنهان بماند در زندگی نداشت.

رسول اکرم پروردگار، در آن روزها که هنوز به مقام رسالت افتخار نیافته بود، هر وقت که از گردش های خصوصی خود به خانه بازمی گشت خسته و رنجیده به چشم می آمد. احیانا به خدیجه می فرمود که مرا از نقطه مرموزی به اسم می خوانند، صدایم می کنند: یا محمد، یا محمد، ولی من صدا کننده ای را نمی بینم و می ترسم این انقلاب ها مقدمه حوادثی برای من باشد.

خدیجه می گفت: عزیزم. خدا هرگز تو را وانخواهد گذاشت. طبع کریم تو، قلب مهربان تو، خصلت ایثار و گذشت تو، عواقب وخیم را از جان تو به دور خواهند داشت.

در آن شب، یعنی شب بیست و هفتم ماه رجب که محمد از غار حرا برگشت، خدیجه در قیافه وی روشنایی دیگری دید. این روشنایی تا کنون بر سیمای شوهرش نمی درخشید. از گردش امشب ماجرای تازه با خود آورده است.

به همین جهت تصمیم گرفته بود از پیغمبر اکرم پرس و جویی به عمل بیاورد، ولی حالت درهم و برهم محمد و لرزش تب خیزی که بر اندام او افتاده بود و تکرار دثرونی، زملونی به خدیجه مجال نداد با شوهرش سخن گوید.

آن شب گذشت و روز دیگر، نخستین سخنی که از زبان مقدس پیغمبر در برابر خدیجه ادا شد، این سخن بود:

- من به رسالت مبعوث شده ام، من اکنون پیامبر خدا هستم. تصدیق می داری؟
- خدیجه که عمری بود از یک چنین دعوتی انتظار می کشید، با شادمانی و خرسندی گفت:
- تصدیق می دارم. شهادت می دهم.

- بگو: اشهد ان لا اله الا الله و انك رسول الله.

خدیجه با ایمانی استوار از صمیم قلب گفت:

اشهد ان لا اله الا الله و انك رسول الله

خدیجه به دین مقدس اسلام تشریف یافت. وی نخستین زنی بود که در برابر شوهر عالی مقامش کلمه شهادت بر زبان آورد و به نبوت خاتم النبیین تصدیق داد.

### نخستین مسلمان

و نوبت به نخستین مردی رسید که باید به افتخار اسلام سربلند و سرافراز گردد.

در سال سی ام عام الفیل «پیش از هجرت حضرت رسول اکرم» مبداء تاریخی عرب سالی بود که پادشاه یمن «ابرهه حبشی» با پیل های جنگی خود به قصد تصرف مکه و انهدام خانه کعبه رو به سوی حجاز آورده بود. عام الفیل که مبداء تاریخ عرب است، آن سال است.

آخرین فرزند عمران بن عبدالمطلب، یعنی ابوطالب، در خانه کعبه از فاطمه بنت اسد، بنی هاشم بن عبد مناف به دنیا آمد و نام این پسر در زبان پدرش «علی» و در زبان مادرش «حیدره» بود، ولی در آن سال ها وضع زندگانی ابوطالب رضایت بخش نبود تا آن جا که از عهده معیشت خانواده خود نمی توانست برآید.

انجمنی از فامیل تشکیل یافت و به خاطر این که بار زندگی را بر شانه های ضعیف ابوطالب سبک تر سازند افراد خانواده اش را میان خود تقسیم کردند. ابوطالب چهار پسر داشت:

1- طالب 2- جعفر 3- عقیل 4- علی و یک دختر که فاضة نام داشت و کنیه اش ام هانی بود.

فرزندان ابوطالب به استثنای عقیل که عزیزترین فرزند پدر بود، میان بنی اعمام تقسیم شدند و قرعه نگاهداری علی به نام محمد افتاد.

علی هنوز کودک بود، خیلی کودک بود، تازه از شیر جدا شده نشده که به خانه خدیجه رفت و بر دامان خدیجه تربیت یافت.

البته پس از چند سال که گشایشی در زندگانی ابوطالب افتاد، فرزندانش به وی بازگشتند، ولی علی در عین این که خانه اش خانه پدر بود، همیشه با پسر عموی از پدر نازنین ترش به سر می برد.

علی در خانه محمد ﷺ و در دامان او پرورده شد.

و خود در این باره چنین فرمود:

«در پی او بودم چنان که شتر بچه در پی مادر، هر روز برای من از اخلاق خود نشانه ای برپا می داشت و مرا به پیروی می گماشت.»  
و می فرمود:

«آنگاه که کودک بودم، مرا در کنار خود نهاد و بر سینه خویشم جا داد. و مرا در بستر خود خوابانید. چنان که تنم را به تن خویش می سود و بوی خوش خود را به من می بویانید.»

پیامبر ﷺ رسالت خود را پیش از آن که به دیگران بگوید به این سه تن گفت و هر سه به او گرویدند. بی هیچ چون و چرا، باور داشتند که علی ع نخستین مرد در پذیرفتن دین اسلام باشد.

علی در این باره می گوید:

«هر سال در حرا خلوت می گزیدم. من او را می دیدم و جز من کسی وی را نمی دید. آن هنگام جز خانه ای که رسول خدا و خدیجه در آن بود، در هیچ خانه ای مسلمانی راه نیافته بود. من سومین آنان بودم، روشنایی وحی و پیامبری را می دیدم و بوی نبوت را می شنودم.»

و علی در پذیرفتن حق فرمود:

«هیچ کس بیش از من به پذیرفتن دعوت حق نشتافت، و چون من صله رحم و افزودن در بخشش و کرم نیافت.»

و پیامبر ﷺ در همان ساعات نخستین به علی فرمود:

«إِنَّكَ تَسْمَعُ مَا أَسْمَعُ وَتَرَى مَا أَرَى إِلَّا أَنْتَ لَسْتَ بِبَنِيٍّ وَ لَكِنَّكَ وَزِيرٌ».

«آنچه را که من می شنوم تو نیز می شنوی و می بینم می شنوی و می بینی، جز این که

تو پیامبر نیستی، بلکه وزیر و یاور من هستی.»

از این رو پیامبر در نخستین لحظه آغوش به رویش گشود و فرمود:

«مرحبا بر تو یا علی! حالا بگو: اشهد ان لا اله الا الله و انك رسول الله

علی خودش را از آغوش محمد به در کشید و گفت: اشهد ان لا اله الا الله و انك رسول

الله

و بعد به دستوری که از پیامبر اکرم گرفته بود وضو گرفت و در پشت سر پیغمبر به نماز ایستاد و سال ها گذشت که محمد فقط بر این دو نفر امامت می کرد. سال ها گذشت که جز این سه نفر، محمد و علی و خدیجه هیچ کس بر روزی زمین خداوند بی همتا را به وحدانیت نمی شناخت و به وحدانیت باورش نمی داشت.

### دعوت به اسلام

تا این آیه از درگاه متعال به رسول اکرم نازل کرد: (وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ) (19)

این نخستین دعوت آشکار بود که رسول اکرم الهی محمد بن عبدالله ﷺ بر ضد کفر و

شرک ابراز فرمود.

در قصر مجلل خدیجه که همواره برای پذیرایی مهمانان خوانده و ناخوانده، آماده بود، بنی

هاشم انجمن آراستند. بنی هاشم عشیره اقربین خویشاوندان نزدیک پیغمبر بودند و مقرر بود

که برای نخستین بار، این قوم به توحید فراخوانده شوند.

پسران عبدالمطلب و نبیرگان وی در آن تالار وسیع هر یک بر جای خود آرام گرفتند و پذیرایی انجام یافت. در این هنگام نوبت به این رسید که علت این دعوت آشکار شود. پیامبر اکرم در جای خود بر پای خاست و لب به سپاس و ستایش پروردگار گشود و سپس فرمود که: من در میان شما عمری به امانت و عفاف سپری ساخته ام. مرا محمد امین نامیده اند. همه در همه جا و همیشه به امانت و عفاف من اعتماد همی کردند، آیا چنین نیست؟

همه یک صدا به گفتار وی تصدیق دادند.

در این هنگام فرمود که: شما نزدیک ترین کسان من، قوم من، عشیره اقربین من، عمو و عموزاده ها و برادران من به شمار می آید. مرا خداوند بی شریک و بی همتا به نبوت برانگیخت. به من وحی فرمود که مردم را به سوی توحید و اخلاق و فضیلت دعوت کنم چنین خواستم که ابتدا شما را به این نعمت گرانبها بخوانم. ابتدا شما را به تصدیق و توحید سرافراز بدارم. هم اکنون به من پاسخ گوئید. به یگانگی ذات اقدس الهی و نبوت من گواهی دهید.

سکوت مطلق بر بنی هاشم سایه افکند. چنان که گویی بر سر این قوم خاک مرگ افشاندند. هیچ کس لب به سخن باز نکرد. از تکذیب و تصدیق، از مثبت و منفی کسی حرفی نگفت. رسول اکرم سخنان عمیق و قوی و مستدل خود را دو سه بار تکرار فرمود.

در میان این قوم که ساکت و صامت نشسته بودند و همچون مجذوبین، یارای نفس زدن نداشتند، تنها یک نفر پیش خود آهسته جوش و خروشی می کرد و این یک نفر عنصری پلید و فرومایه بود که به غلط در دودمان هاشم ابن عبد مناف افتاده بود. این مرد «عبدالعزی بن عبدالمطلب» بود. کنیه اش ابولهب (20) بود. زنش ام جمیل دختر حرب بن امیه و خواهر صخر بن امیه، یعنی ابوسفیان بود.

ابولهب، البته پسر عبدالمطلب بود، ولی همچون وصله ناجوری، این دودمان را همیشه به ننگ می کشید. همیشه بر شرف خانواده خود لکه می انداخت.

این عبدالعزی به اعتبار این که پسر عبدالمطلب و عموی محمد است، در این انجمن حضور داشت، اما از ابتدا بنایش به پستی و فرومایگی بود. در همان نخستین بار آهسته گفت:

- محمد می خواهد بچه های خانواده ما را جادو کند.

این قرقری بی جواب مانده بود، ولی در این هنگام سخن رسمی تر و جدی تر به میان آمده بود. ابولهب از جای برخاست و به نام خانواده عبدالمطلب در پاسخ برادرزاده اش چنین گفت:

- هرگز، هرگز بنی هاشم تو را تصدیق نخواهند کرد. ای پسر عبدالله! خیال کردی با این ادعاها می توانی بر قوم خود سیادت و ریاست به دست بیاوری؟

قوم تو هرگز به سیادت و ریاست تو تسلیم نخواهند شد. تو گمان داری که قریش خدایان خود را به خاطر خدای نادیده تو از قبله خویش بر خواهد داشت؟ هرگز این گمان به حقیقت نخواهد پیوست. بی جهت خود را به مشقت مینداز، بی جهت آزار خویش و قوم خویش را مخواه، این است پاسخ تو.

ولی رسول الله آنچنان که پاسخ ابولهب را پاسخ خود نشمرده و اساساً سخنانش را نشنیده باشد، فرمود: ای بنی عبدالمطلب! گمان ندارم هیچ انسان برای خانواده خود شرفی عظیم تر از آنچه من آورده ام آورده باشد. این شرف عظیم را دریابید. ابولهب دوباره نعره کشید:

- با این خدای تنها که تو آورده ای کاری از پیش نخواهد رفت. ما را با خدایان ما آسوده بگذار و خود با خدای تنهایت از قوم برکنار باش. رسول اکرم با همان مناعت و بی اعتنایی فرمود:

«من پیش شما ای بنی عبدالمطلب با خیر دنیا و آخرت آمده ام. خیر دنیا و آخرت را از پیش خود مرانید.»

باز هم ابولهب جواب داد:

- این خیر دنیا و آخرت بر تو ارزانی باشد. ما را به خیر تو آمیدی نیست.

یاوه گویی های ابولهب آهسته، آهسته پرده شرم را از پیش چشم بنی هاشم درید. نیش به نیشخندها چاک خورد. و استهزا و مسخره از دهان هایی که آلوده به شراب و ربا بود بیرون پرید. حتی عباس حتی حمزه، این دو عموی پیامبر که از دیگران به صلاح و سداد نزدیک تر بودند، حتی این دو نفر هم نتوانستند رشد خویش را بشناسند. تنها ابوطالب بود که مطلقاً خاموش نشست.

علی علیه السلام که به عنوان خدمتکار پیغمبر در برابرش ایستاده بود و از مهمانانش پذیرایی می کرد، چنان خشمناک بود که اگر از پیشوای گرامیش اجازه مبهمی هم داشت بی دریغ به جان عموها و بنی اعمامش، حتی به جان پدرش ابوطالب حمله ور می شد و سزای این خودسری ها و هرزه درایی ها را در کنارشان می گذاشت، اما افسوس که رسول اکرم را همچنان آرام و خون سرد می دید.

می دید که در برابر این همه اهانت و جسارت ها، باز هم لبخند بر لب دارد و باز هم می فرماید:

«ای بنی عبدالمطلب! به خیر خویش پشت پا مزیند، کفران نعمت روا مدارید، من شما را

به راه راست هدایت می کنم. من به شما شرف و افتخار می بخشم.»

ابولهب همچون درنده ای زنجیر گسسته از جا پرید و عربده کشید:

- ای محمد! ما از سحر تو بی خبر نیستیم. ما می دانیم که جادوگری توانایی، ولی

اطمینانت می دهم که سحر تو هرگز در جان ما اثر نخواهد بخشید. این محال است که سخنان دلربای تو ما را از خدایان ما باز بدارد.

و بعد رو به جانب قوم کرد و گفت:

- برخیزید، برخیزید این خانه نامبارک را ترک گویند. از این پسر جادوگر برحذر باشید.  
نعره ابولهب بنی عبدالمطلب را چنان به هول و هراس انداخت که همه یک باره از جا  
جنبیدند. چنان که در برابر خطری عظیم قرار گرفته باشند، حالت گریز به خود گرفته بودند،  
ولی رسول اکرم در آستانه در، بازوهای مقدس خود را گشود و جلوشان را گرفت:

- «فقط یک سخن دارم و می خواهم این سخن را هم بشنوید. من در این تکلیف دشوار  
که به عهده دارم، به یک برادر حاجتمندم. آن کس که در میان آل عبدالمطلب می تواند برادر  
من باشد، کیست؟»

آن کیست که به من در انجام این مسؤ ولیت عظمی برادرانه کمک کند و به پاداش این  
برادری برای همیشه برادر من و یار من و وصی من و خلیفه و جانشین من گردد.»  
در سکوت مطلق اتاق، تنها یک صدا به فضا طنین انداخت:

- من این افتخار را استقبال می کنم یا رسول الله!

این صدای لطیف از گلوی کودکی درآمد که اسم همایونش علی بود.  
پیغمبر اکرم پاسخ علی را ناشنیده گرفت و دوباره و سه باره پیشنهادش را تکرار فرمود و  
در هر بار علی، تنها علی جواب داد:

- یا رسول الله من برادر تو، من کمک تو، این من هستم که در راه دعوت تو از هر چه  
دارم حتی از جان شیرینم می گذرم.

این جا بود که محمد پسر عمش علی را همچون جان شیرین به آغوش کشید و ابتدا  
خدای متعال و بعد بنی هاشم را به گواه گرفت:

«یا علی! تو در دنیا و آخرت برادر من و وزیر من و خلیفه بر حق من و نماینده امین من

خواهی بود.»

این سخن هم به پایان رسید و راه به روی قوم گشوده شد و بنی هاشم از خانه رحمت و برکت محرومانه بازگشتند و تنها دلشان به این خوش بود که سحر محمد در دین منحوس و منفورشان اثری نبخشید.

آری، بدین ترتیب «عشیره اقریین» پیغمبر اکرم «انذار» شدند، ولی از این «انذار» نتیجه ای به دست نیامد.

ظلمت وحشت و انحراف چنان جانشان را فروگرفته بود که به این آسانی رضا نمی دادند از تیه ضلالت به شاهراه هدایت بازگردند.

خاندان هاشم نمی توانستند بر خود هموار کنند که یتیم عبدالمطلب به نام یک فرستاده آسمانی قیام کند و آنان را به سوی خدای نادیده بخواند، به علاوه از قریش هم ملاحظه داشتند.

رجال قریش همچون عتبه و شیبه و ابوسفیان و هشام بن حکم و عاص ابن وائل و حکم بن ابی العاص و دیگران که هر یک خویشان، را سید حجاز و بزرگ عرب می خواندند، محال بود دست از آداب جاهلیت و کبریا و خیلائی خانوادگی خود بکشند و در برابر محمد «هر چند امین و عفیف باشد» زانوی تسلیم بر خاک بگذارند.

نخستین کسی که صدای اعتراض بلند کرد، هشام بن حکم، معروف به «ابوجهل» بود که در انجمن قریش «در فضای کعبه» گفته بود:

- بنی هاشم از ریشه قریش روییده شدند. ما هم از آن ریشه سبز شده ایم، بنی هاشم در مکه اقامت گزیدند، ما هم در مکه به سر می بریم، بنی هاشم ثروت و مکتب به دست آورده اند، ما هم توانگر هستیم، بنی هاشم مهمان به خانه پذیرفته اند، ما هم مانند آن ها مهمان به خانه پذیرفته ایم. بنی هاشم هر چه در راه عزت و شرف خود پیش رفته اند ما هم دوش به دوششان پیش رفته ایم.

وقتی که دیدند نمی توانند با قدرت مادی از ما جلو بتازند به یک بدعت عجیب اقدام کرده اند تا بدین وسیله سیادت خود را بر ما تحمیل کنند و آنچه مسلم است این است که ما به زیر این بار نخواهیم رفت و تن به خفت تسلیم نخواهیم داد.

اعتراض ابوجهل هم بنی هاشم را، مخصوصا ابوطالب سید بنی هاشم را که محرمانه بسیار میل داشت به دین جدید تسلیم شود، از این تسلیم بازداشت.

این بود که از «عشیره اقریین» جز علی هیچ کس دین اسلام را نپذیرفت و هنوز هم نبی اکرم دستور نیافته بود که در میان مردم دعوت خویش را رسماً ابراز فرماید.

مع هذا قریش در خود ناراحتی مبهمی را احساس می کردند. بر ایشان ناگوار بود که همه روزه صبح و عصر محمد را در کنار چاه زمزم ببینند، ببینند که با آب زمزم چهره و بازوان خود را می شوید و با پنجه های مرطوب خود سر و پای خویش را مسح می کند و آن وقت در مسجدالحرام بر پای می خیزد و خدیجه و علی به دنبالش می ایستند و بی اعتنا به بت های ریز و درشت در برابر معبودی نامریی به رکوع و سجود می پردازند.

برای قریش این مسأله در عین سادگی، مسأله ای بسیار غامض از کار درآمده بود.

ابتدا بنای کارشان را نیشخند و پوزخند و استهزا و «متلک گویی» گذاشته بودند. باشد که این یاوه سرایی ها محمد را با دین جدیدش از میدان به در کند، ولی بی اعتنایی محمد، مشت درشتی بود که پوزخندها را بر پوزه هایشان در هم می شکست و وقتی دیدند این حربه کارگر نیست، به اقدامات دیگری پرداختند.

پس از یک مشورت عمومی رو به خانه ابوطالب آوردند. ابوطالب عموی محمد و به جای پدر جوانمرگش تربیت کننده او بود.

از ابوطالب تمنا کردند که محمد را از این «انحراف» بازدارد و این نماز تازه را که در برابر خدای نادیده برگزار می شود و حرمت بت های کعبه را به اهانت می کشد ترک گوید، ولی ابوطالب گفت:

- او را به حال خود بگذارید.

قریش چاره ای جز سکوت نداشتند؛ زیرا هنوز محمد دست به کارشان دراز نکرده بود. قریش در عین سکوت این جا و آن جا در پی چاره ای می گشت، بلکه این روشنایی ضعیف را همچنان در مطلع خاموش سازند.

عبدالکعبه «ابوبکر» پسر عثمان «ابوقحافه» از قبیله تیم بن مره بن لوی ابن غالب، مردی سی ساله و کوتاه قامت و لاغر اندام بود و روی امتیازات اخلاقی، یعنی سادگی، در اجتماع مکه آبرویی داشت، به علاوه مردی بود که از انساب عرب «تاریخ خانواده ها» اطلاعاتی کافی داشت.

در آن روزگار که اعراب، از علم، جز شعر و روایات جنگی و «انساب» چیز دیگری نمی دانستند، بر معلومات عبدالکعبه در انساب عرب، ارزش و احترام می گذاشتند. چند ماهی گذشته بود که پسر قحافه در سواحل عدن به تجارت می گذرانید و از مکه و تحولات اخیر آن خبری نداشت.

وقتی از این سفر تجارتي به وطن خود برگشت، حکایت هایی شنید که برایش خیلی تازه بود.

- محمد امین با همسرش خدیجه و پسر عمویش علی در مسجدالحرام نماز می خوانند.

- برای کدام بت؟

برای هیچ بت، فقط برای خدای نادیده، برای خدایی که محمد وی را یکتا و بی شریک می داند.

عبدالکعبه با سرانگشتان ظریف و سفید خود کمی پشت گوشش را خاراند و آن وقت گفت:

- هر کس در دین خود آزاد است. محمد دوست می دارد این طور عبادت کند. ولی این

کار، کاری خوبی نیست، بدعت است و موجب انحراف جوانان خواهد شد.

- پس چه باید کرد؟

هشام بن حکم «ابوجهل» که بیش از همه بر ضد اسلام، جوش و جلا می زد گفت:  
باید محمد را دیدار کنی و با وی حرف بزنی و با آن حيله که رشته کار را به دست می  
گیری، فکرش را تسخیر کنی و بالاخره به این نتیجه برسی که محمد دست از دین جدیدش  
بردارد. با وی حرف بزنی، از انساب عرب صحبت کن. او که خبر از تشکیلات خانوادگی  
اعراب ندارد، وقتی قدرت بیان تو را ببیند سر عجز فرود خواهد آورد.  
هشام بن حکم، سید آل مخزوم که از قبال بزرگ قریش است، وقتی از عبدالکعبه پسر  
عثمان تمیمی ذلیل ترین و کوچک ترین قبایل قریش، با التماس و تمنا مطلبی را درخواست  
کند، مسلم است که پذیرفته خواهد شد.  
عبدالکعبه که از حسن معاشرت و لطف گفتار و اعتبار اجتماعی خود خاطری مطمئن  
داشت، برخاست و لباسش را عوض کرد و رو به خانه خدیجه نهاد.  
جز رسول اکرم کسی در خانه نبود، نه خدیجه و نه علی، خود در خانه را به روی ابوبکر  
گشود.

به قانون جاهلیت بر پیغمبر، سلام کرد، ولی رسول اکرم وی را به علیک السلام و رحمة  
الله جواب فرمود:

پسر قحافه از این پاسخ لطیف حیرت کرد.  
تا آن وقت کلمه علیک السلام و رحمة الله از کسی نشنیده بود.  
این جواب قلب ابوبکر را تکان داد، چنان تکانش داد که حکایت ها و روایت های عرب  
را پاک از یادش برد. دیگر به آنچه انساب می دانست و گمان می کرد، این دانش محمد را  
تسخیر خواهد کرد نتوانست لب وا کند؛ فقط گوش شنوایی بود که آماده بود آیات قرآنی را از  
زبان محمد بشنود.

رسول اکرم چند آیت از قرآن مجید بر وی تلاوت کرد. اشک از دیدگان عبدالکعبه سرازیر

شد و به جای یک دنیا مباحثه و مناظره که باید به عمل می آورد، مفتونانه عرض کرد: اشهد  
ان لا اله الا الله

پیغمبر فرمود: از امروز دیگر عبدالکعبه نیستید. من نام شما را عبدالله و لقب شما را عتیق  
گذاشته ام.

پسر قحافه به هنگام غروب خانه خدیجه را ترک گفت، ولی دیگر بت پرست نبود و نام  
«عبدالکعبه» هم با خود نداشت، بلکه عبدالله بود.

وقتی خبر اسلام پسر قحافه پس از اسلام «زید بن حارثه» به گوش ابوجهل رسید، با  
آشفتگی و خشم فراوانی گفت:

- این مرد ساده لوح فریب خورده است.

پیشرفت نهانی اسلام روزافزون بود. تیپ جوانان با حرارت و حساسیت شگرفی به سوی  
اسلام می شتافت و به همین جهت خانواده های مشهور و متشخص، جوانان خود را از دیدار  
مسلمانان جدا بازمی داشتند و تاءکید می کردند که اگر احیانا محمد را در کنار خانه کعبه  
ببینند، گوش های خود را با انگشت ببندند تا نکند صدای تلاوت قرآن به گوششان برسد و  
فریفته شوند.

از یک طرف رجال مکه فرزندان خود را از مصاحبه و مکالمه با محمد بازمی داشتند و از  
طرف دیگر با قساوت و خشونت وحشیانه ای پیروان محمد را می آزرندند. حکایت شکنجه  
سمیه و یاسر که مادر و پدر عمار بن یاسر بودند و در زیر تازیانه قریش جان سپردند.

حکایت شکنجه بلال و سخت گیری های دیگری که نسبت به مسلمانان صورت می  
گرفت معروف است و ما را نیازی به تکرارش نیست، ولی باید بگوییم که هر چه بر فشار بت  
پرست های جاهل عرب نسبت به مسلمانان افزوده می شد، دل ها به سوی کلمه لا اله الا الله  
مشتاق تر پر می زد تا آن که رسول اکرم دستور به اعلان دعوت یافت.

دستور یافت که صلاهی قولوا لا اله الا تفلحوا در اندازد و آشکارا بشریت را به توحید دعوت کند.

در آن روز شهر مکه شاهد عظیم ترین و مشهورترین اجتماعات بود. در هیچ یک از «ایام عرب» ازدحامی نظیر آن روز دیده نشده بود. شاید از لحاظ شمارش مردم، جمعیت آن روز چندان شگفت انگیز نبود، ولی شگفتی در این بود که مردم در اضطراب و هیجان عجیبی به سر می بردند، بی آن که بدانند چرا بدین ترتیب آشفته و نگران هستند، در خود بی قراری ناراحت کننده ای احساس می کردند. امروز محمد می خواهد حرف بزند، محمد می خواهد با قریش صحبت کند. رجال قریش مجبور نبودند به این انجمن قدم رنجه کنند، حتی کسی هم رسماً از آن ها نخواستند به دامنه کوه صفا حضور به هم رسانند، فقط شنیده بودند که محمد بر قله کوه صفا صعود خواهد کرد و با مردم سخن خواهد گفت.

یک نیروی معنوی، دسته های مردم را از زن و مرد به جانب صفا می راند. همه را در آن جا نگاه می داشت تا محمد بیاید و گفتنی های خود را بازگوید. در این هنگام تعداد مسلمانان، به چهل تن رسیده بود. محمد از دور نمایان شد. علی به همراهش بود. مسلمانان دیگر با فاصله های کم و زیادی از دنبال این دو نفر می آمدند تا بالاخره به کوه صفا رسیدند.

همچون لمعه ای از نور بر تیغه کوه طلوع کرد. در این هنگام سکوت و انتظار مرگ منشی بر مردم حکومت داشت. هیچ کس نفیر نفس دیگری را هم نمی توانست بشنود. همه یک پارچه چشم و یک پارچه گوش گشاده به کوه صفا خیره شده بودند تا سخنان محمد را دریابند.

رسول اکرم الهی از بالای کوه فریاد زد:

«ای فرزندان بطحا! ای فرزندان زمزم! ای پیران خانه خدا! آیا مرا می شناسید؟ من محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد منافم، من محمد امین هستم، من محمد عقیف هستم، من محمد صادق و معصوم هستم، من مردی هستم که به عصمت و عفاف من همه گواهند. گرد منکرات و معاصی نگشته ام، دستم به خون و مال کسی آلوده نشده و کسی از دهان من دروغ و افترا نشنیده است.

آیا به آنچه می گویم گواهی می دهید؟»

همه یک صدا فریاد کشیدند:

- گواهی می دهیم.

در این جا رسول اکرم پروردگار فرمود:

- «پس می توانید اعتماد کنید که آنچه می گویم راست است و درست است و صلاح و

خیر شما در آن است؟

ای فرزندان بطحا! ای فرزندان مروه و صفا! ای فرزندان کعبه و زمزم! قولوا لا اله الا الله تفلحوا.

به یگانگی ذات پروردگار ایمان آورید تا رستگار شوید.»

با این که همه می دانستند محمد امین و عقیف از این میتینگ عظیم چه هدفی دارد، همه می دانستند که او چه خواهد گفت و از فرزندان زمزم و صفا چه توقعی خواهد داشت، وقتی کلمه توحید را از دهان مقدسش شنیدند، بی اختیار به خود لرزیدند، بی اختیار تکان خوردند.

بت های خانه کعبه را در حال شکست و در سرایشی سقوط یافتند. بنابراین به سختی لب به انکار و اعتراض گشودند. مثل این که به یک تشنج عصبی شدید دچار شده باشند، از چپ و راست نعره کشیدند:

- نه، نه، ما این کلمه را نخواهیم گفت. ما خدایان زرین و سیمین خود را ترک نخواهیم کرد.

اما پیدا بود که این جنبش، جنبشی مذبحانه بیش نیست.  
از سر و صدای ناراحت و مرتعش بت پرستان مکه، آوای شکست و لرزش و ترس احساس می شد.

دوباره فرمود:

- «من شما را به بهشت زیبای خدا دعوت می کنم. من شما را به دنیای اخلاق و فضیلت می خوانم، من از گرسنگی و بدبختی و ظلم و فسق نجاتتان می دهم.»  
ابوجهل فریاد کشید:

- به حرف هایش گوش ندهید. جوابش را با سنگ و کلوخ بگویید. این مرد شما را گمراه خواهد کرد. خدایانتان را به زیر پا خواهد افکند. پیرمردان و رجال قوم را اسیر جوانان و جهال خواهد ساخت. به حرف هایش گوش ندهید.

گفته می شود که در آن روز به سوی رسول خدا بسیار سنگ پرتاب کرده اند، ولی آنچه مسلم است این است که سخنان دل پذیر و دل نشین محمد کار خود را صورت داد. آن تحول که پایه گذار دین جدید بود، در قلوب و ضمائر تیپ جوان راه یافته بود.  
سر و صدایی هم از گوشه و کنار شنیده می شد:

سنگ نزنید. این محمد راستگوست، امین است، وی نجات دهنده شماست، قدرش را بدانید.

میتینگ اخیر، اشراف قریش را به دشواری عظیمی انداخت. همه روز می شنیدند که گروهی جدیداً به دین جدید گرویده اند.

ابوجهل هشام بن حکم، ابوسفیان، صخر بن حرب، عتبه و شیبه، صناید مکه به دور هم گرد آمدند تا برای این «غایله» چاره بیندیشند.

همچنان در این فکر به سر می بردند که آل هاشم به بهانه نبوت می خواهند برتری و  
چیرگی خود را بر خانواده های دیگر قریش تحمیل کنند.

همین است، فقط همین است.

خیلی صحبت کردند، خیلی کنکاش کردند.

آیا در قبایل دیگر شخصیتی می توانند به چنگ بیاورند که در برابر محمد دکانی بگشاید  
و کالایی به اسم نبوت در پیش بگذارد.

یک چنین کس با چنین لیاقت و تشخیص شناخته نشد. انسانی که بتواند همچون محمد،  
امانت و عفت و تقوا و جاذبه و وجهه اجتماعی داشته باشد در قبایل قریش به چنگ نیامد.

ابوجهل گفت:

- پس چاره کار چیست؟ آیا بگذاریم که این یتیم، خدایان ما را هدف مسخره و مضحکه  
قرار دهد؟ آیا رضا بداریم که محمد گذشتگان ما را مردمی احمق و گمراه بنامد و بگوید  
اکنون در جهنم عذاب می کشند؟

ابوسفیان به حرف درآمد:

یا اباالحکم! آیا بهتر نیست که با این مرد کنار بیاییم؟

این نخستین بار بود که قریش به شکست خود داشت پی می برد. تا این وقت، همه  
صحبت از غلبه و فتح و ابطال دعوت محمد و ارغام محمد به سکوت در میان می رفت. این  
نخستین بار بود که سخن از صلح به میان آمد.

ابوجهل غرشی کرد و گفت:

- چه می دانم. حالا که در چاره کارش درمانده اید، پس دست کم با وی کنار بیایید.

- این هم چاره ای است.

- مثلاً در برابر بنی هاشم گردن به خضوع خم کنیم؟

- برای ما ننگ نیست؛ زیرا بنی هاشم همیشه اشراف قبایل قریش بوده اند.

- نتیجه؟

- نتیجه این که به هر چه محمد از ما بخواهد تسلیم شویم و در عوض دین جدید را از میان برداریم.

سکوت سنگینی به انجمن افتاد. همه به فکر فرورفتند. این پیشنهاد از یک طرف پیشنهاد بسیار خوبی بود و از طرف دیگر بسیار هم بدی با خود به همراه داشت.

خوب بود، برای این که حرمت خدایان محفوظ می ماند، آداب جاهلیت برقرار می ماند، آن تحکم ها و تسلطها و استبدادها و آن خودسری ها که اشراف در زندگی اشرافانه خود به کار می بردند، از آسیب دین اسلام ایمن می ماند و بزرگان می توانستند تا زنده اند برای کوچک ترها خدا باشند، بزرگ باشند و از این طرف بسیار بد بود، زیرا برای اشراف این تسلیم، ننگی ناشستنی به شمار می آمد.

هرگز به خواب هم نمی دیدند که پسری یتیم از ایتام آل عبدالمطلب، یک تنه از جا برخیزد و یک تنه بر مشایخ و اکابر قوم خود، سلطنت خویش را تحمیل کند. مع هذا چاره چیست، باید خدایان را دریافت، باید سنن جاهلیت را از دستبرد حوادث محفوظ نگاه داشت.

- بنابراین فردا از ابوطالب دیدار می کنیم.

از ابوطالب که شیخ بنی هاشم است می خواهیم که محمد را در برابر ما بنشانند و ما را با هم آشتی بدهد. این اختلاف را از میان مکه بردارد.

ابوطالب در این روزها بیمار بود.

به وی خبر دادند که بزرگان قریش می خواهند در خانه وی با محمد صحبت کنند، باشد

که دور از جدال و نزاع، این اختلاف به صلح خاتمه یابد.

ابوطالب با این که بیمار بود، این تقاضا را مشتاقانه پذیرفت؛ زیرا خود بیش از همه

دوست می داشت میان برادرزاده از فرزند عزیزترش با رجال قوم صلح و صفا برقرار گردد.

روز دیگر انجمن صلح آراسته شد. همه آمدند. همه نشستند. محمد هم آمد دم در، همان جا که جای خالی بود نشست. عتبه بن ربیعہ که از اعضای انجمن شریف تر و در عین حال آرام تر و گرم گوتر بود، به سخن درآمد که ای برادرزاده عزیزم! ای محمد امین! این مرد که اکنون در بستر بیماری خفته، سید آل هاشم و سرور قبایل قریش است. این ابوطالب عموی گرامی من است و ما که در پای بستر وی انجمن ساخته ایم، همه اعمام و بنی اعمام تو هستیم. عزت ما عزت تو و ذلت ما مایه ذلت تو خواهد بود و به همین ترتیب اگر تو عزیز باشی ما هم عزیز خواهیم بود و اگر خدا نکرده موجبات ذلت و سقوط تو فراهم شود قبایل قریش، همه سرشکسته و خفیف می شوند.

ما می دانیم که تو هنوز جوانی و هنوز به آرزوهای جوانی خویش نرسیده ای. دوست می داریم تو را کامیاب و کامجو ببینیم. به سخنان من گوش کن، نیکو بیندیش، به ما بگو از این دین که آورده ای چه هدفی داری؟ هر چه می خواهی بی پروا ابراز کن، بنی اعمام تو مردمی ثروتمند و توانگرند، مطلوب تو را هر چه باشد و به هر قیمتی که به چنگ آید، به خاطر تو تأمین خواهند کرد.

اگر هدف تو ثروت است، سخن بگو تا طی چند روز آن قدر درهم و دینار به پای تو نثار کنیم که یک باره بر ثروتمندترین مردان عرب در مال و منال پیشی جویی. اگر فطرت جوان تو جویای نام است، اگر دل تو به هوای سلطنت و حکومت پر می زند، هم اکنون دست بیعت به دست تو خواهیم سپرد و تاج پادشاهی بر تارک تو خواهیم نهاد و هر چه فرمان دهی اطاعت خواهیم کرد و از هر چه نهی فرمایی، دوری خواهیم جست. قبایل مسلح خود را در اختیار تو خواهیم گذاشت و کوس فرمان فرمایی تو را در شبه جزیره عربستان به صدا خواهیم درآورد.

برادرزاده عزیز من! همسر تو برای تو همسر مطلوبی نبود. ما می دانیم خدیجه آن زن نیست که دل خواه تو باشد. زنی است از تو سال خورده تر و فرسوده تر. پس دور نیست که قلب تو به دام عشق دوشیزه زیبایی اسیر باشد.

حرف بزن ای محمد امین! بگو کدام دختر را دوست می داری تا من که سیدی از سادات قریشم با هر چه ثروت و قدرت در اختیار دارم بکوشم و آن دختر دل خواه را هر چند از شاهزادگان روم و ایران باشد به خانه تو بیاورم و دستش را در دست تو بسپارم. حرف بزن برادرزاده!

بی باک و بی پروا هدف خود را به ما نشان بده تا با سر و جان تاءمینش کنیم. بگو، زود بگو تا هر چه زودتر به این اختلاف و مشاجره خاتمه بخشیم. این پسندیده نیست که میان قریش اختلاف و مشاجره پدید آید.

محمد همچنان خاموش و آرام نشسته بود و به سخنان این مرد که عتبه بن ربیعہ نام داشت و سر سروران عرب بود، گوش می داد. آن قدر شنید تا عتبه حرف های خود را به پایان رسانید و ابوجهل هم در تاءیبید گفتار عتبه چند کلمه اضافه کرد و از جانب خود هم وعده داد که هر چه محمد بخواهد خواهشش را انجام خواهد داد.

به دنبال ابوجهل، شبیه و صخر بن حرب و چند تن دیگر هم سخن گفتند و همه به انتظار جواب چشم به دهان نازنین محمد دوختند.

در پاسخ این قوم فرمود: «آری، شما اعمام و بنی اعمام من هستید، بیش از آنچه مرا دوست می دارید، من شما را دوست می دارم و باید بگویم که من نه حاجت ثروت و مکنات دنیا دارم و نه هرگز قلب من در آرزوی سلطنت و حکومت تکان خورده است. از همسر خدیجه هر چند از من بزرگ تر و به قول شما فرسوده تر است، بسیار خشنود و راضی هستم. هیچ دختر یا زن دیگری مطلوب من نیستند. این امتیازات و افتخارات را به شما ارزانی می دارم و در برابرش از شما یک توقع می کنم.»

یک صدا گفتند: چه توقع؟ بگو پدر و مادر ما به فدای تو باد! بگو چه توقع داری.

- «به یک حقیقت اعتراف کنید.»

- کدام حقیقت؟

- «بگویید: اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله»

آنچه رشته بودند پنبه شد. یک باره مثل آن که سطلی از آب سرد بر سرشان ریخته باشند،

همه یخ کردند.

از آن جنب و جوش فرونشستند و مات و مبهوت به چشمان سیاه وی خیره شدند و بعد

ناگهانی به ولوله و همهمه افتادند.

باز هم این حرف ها، باز هم گواهی به خدای یگانه، به خدای نادیده، باز هم اهانت به بت

ها، باز هم تجاوز به آداب و سنن جاهلیت.

محمد به خشم آمد و فریاد کشید:

- «این حقیقت است، حقیقت این است که جز خدای یکتا خدایی نیست، حقیقت این

است که من مبعوث پروردگار لایزالم، حقیقت این است که باید به این مظالم و مفساد خاتمه

داد، باید این بت ها را فروریخت، باید عدالت اجتماعی برقرار کرد، باید بشریت را از معاصی

و مناهمی بازداشت. باید مردم را از بدبختی و نکبت نجات داد. این است حقیقت و من اگر در

شدیدترین و سخت ترین عذاب ها شکنجه شوم، از دعوت بر حق خود دست نخواهم کشید.

(حَقِّیْ یَحْکُمَ اللّٰهُ بَیْنَنَا وَهُوَ خَیْرُ الْحَاکِمِیْنَ). (21)

- برخیزیم برویم، برخیزیم که این ساحر، دست از سخنان سحر کننده اش نخواهد

برداشت، برخیزیم که با محمد سخن گفتن، آهن سرد کوبیدن است.

این سخن را ابولهب گفت و یک باره از جا برخاستند. دیگر امیدی به صلح و صفا نبود.

باید گفت که میان نور و ظلمت و حق و باطل و اسلام و کفر، این آخرین نبرد بود و باید

گفت که آخرین نبرد به سود نور و پیروزی حق خاتمه پذیرفت.

مشرکین قریش آنچنان که از شعله های آتش فرار می کنند، از خانه ابوطالب فرار کردند؛ زیرا در آن جا آتش کفرسوز و بت گداز یافته بودند.

مشرکین قریش از خانه ابوطالب به «دارالندوه» که مجلس شورایشان به حساب می آمد گریختند و در آن جا دور هم نشستند و به تنظیم برنامه های خصمانه ای که از چندی پیش طرحش را ریخته بودند پرداختند، ولی محمد ﷺ پس از چند لحظه دیگر که در پای بستر عمومی عزیزش ابوطالب به سر برد به خانه خودش برگشت.

مشرکین قریش به این فکر افتادند که تا می توانند بر بنی هاشم سخت بگیرند، باشد که آل هاشم در نتیجه فشار روزگار، خود کار محمد را بسازند، یا دست کم وی را به دشمنانش وابگذارند.

مشرکین قریش جز این دو امید، امید دیگری نداشتند. از محمد یک قلم نومید بودند؛ زیرا اگر تطمیع و تهدید در نفس رسول الله اثری داشت، آن همه گفتگو و وعده و وعید کافی بود. اکابر قریش پس از چند روز مشورت و کنکاش، به این نتیجه رسیدند که بنی هاشم را در محاصره اقتصادی بفشارند، خرید و فروش را با آنان تحریم کنند، از معاشرت و آمیزش با این طایفه که روزی مایه افتخار عرب بود، بپرهیزند. سخت بگیرند، آن قدر سخت بگیرند که ریشه اسلام را از جا دریاورند.

بنی هاشم تا چند روز و شاید بیش از یک ماه با این فشار اقتصادی ساختند و وقتی دیدند کار از آنچه گمان می داشتند دشوارتر است، به شعب ابوطالب پناه بردند. اقامت در شعب ابوطالب برای پیغمبر و مسلمانان تهی دست مکه تا مدت سه سال دوام یافت.

سه سال آزرگار مسلمانان آل هاشم و ابوطالب و عرب های بادیه نشین که جسته و گریخته به شرف اسلام مشرف شده بودند، در شعب ابوطالب با منتهای سختی به سر بردند و اگر مال فراوان و بی دریغ خدیجه نبود، مقدورشان نبود که سه ماه هم در دامنه آن کوه با فشار معیشت بسازند.

پس از سه سال، دوباره به مکه بازگشتند، ولی کفار قریش و صف های بت پرست مکه فشار و سخت گیری خود را نسبت به مسلمانان تا انتها درجه بالا برده بودند. تفتیش افکار و عقاید به میان آمده بود.

همه جا بازپرس ها و بازرس هایی از کمیته «دارالندوه» در جستجوی عقیده و ایمان مردم به کمین نشسته بودند. در هر کس که خفیف ترین نشانی از اسلام می یافتند دستور ضرب و جرح و حتی قتل، حتمی بود.

ماجرای تعذیب بلال حبشی و ابوذر غفاری حکایت مشهوری است و همین سخت گیری های طاقت فرسا ایجاب کرده بود که پیامبر اکرم جمعی از مسلمانان را به سفر حبشه «تقریبا مهاجرت به حبشه» وادار سازد.

جمعی از مسلمانان به حبشه سفر کردند و به دنبالشان جمعی از احمق های قریش هم به سوی حبشه رخت کشیدند، شاید مهاجرین اسلام را از آفریقای شمالی دوباره به مکه بازگردانند و به ایذاء و تعذیبشان اقدام کنند. منتها این تقاضای کودکانه در آستان نجاشی پادشاه حبشه، مقبول نیفتاد.

عده ای از مسلمانان به حبشه مهاجرت کردند و جمعی دیگر رو به سوی یثرب آوردند، اما خورشید جهان افروز اسلام که در جوار خانه کعبه می درخشید و از دور و نزدیک قلب های حساس را به سوی خدا می کشانید و روز به روز بر تعداد مسلمانان می افزود و هر چه بر تعدادشان افزوده می شد، آزار مشرکین هم به آنان شدت می گرفت.

مسلمانان به شرایطی رسیده بودند که می توانستند از خود دفاع کنند و بارها با پیغمبر اکرم در این باب صحبت کردند، ولی رسول الله می فرمود:

- «تا به من فرمان جهاد نرسد، دستوری برای جهاد نخواهم داد و احیانا یادآوری می کرد

که روز جهاد دیر یا زود خواهد رسید.»

## فصل پنجم: دیار هجرت

سال هشتم بعثت برای رسول اکرم سیاه ترین و دردناک ترین سال ها بود. در این سال دو بازوی توانا و کاری محمد از کار افتاد. نخست عموی از پدر مهربان تر و فداکارترش، ابوطالب در سن هشتاد و سه سالگی، دیده از جهان فروبست. در آن سال که ابوطالب بدرود زندگی می گفت؛ پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله تا آخرین لحظه زندگی بر بالین عمویش نشستاده بود، با هم نجوا می کردند، جز خدای دانا از آن نجوا کسی خبر نگرفت. آنچه مسلم است این است که عمران بن عبدالمطلب در نخستین روزهای طلوع بعثت پیامبر صلی الله علیه و آله به عزت اسلام سربلند شد و جانش با اقرار به توحید پروردگار و نبوت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله به شاخسار طوبی پرواز کرد. (22) مرگ ابوطالب بر برادرزاده عزیزش، سخت سنگین و ناگوار افتاد. ابوطالب حجاب محترمی بود که میان او و کفار مکه فاصله می انداخت. تا روزی که ابوطالب زنده بود، هیچ کس جرأت جسارت و بی حرمتی نسبت به خاتم انبیا در خود نمی دید. ابوطالب از جهان رخت بریست و آن حجاب هم فروریخت. در همان روزها که آل هاشم بر مرگ شیخ قوم خود عزادار بودند، همسر نازنین پیغمبر خدیجه ام المؤمنین در آتش تب می سوخت. نبی اکرم از یک طرف ماتم زده و از طرف دیگر مریض دار بود. بانویی که روزگاری ملکه قریش و سیده حجاز بود، بانویی که بانوان مکه به معاشرت و دوستیش بر خود می بالیدند، پاک تنها مانده بود.

بانویی که دستگاہ بازرگانیش ثروتمندترین و غنی ترین دستگاہ های تجاری عرب بود، به روز مرگ، تک و تنها در اتاق کوچک خود بر فرش بوریایی افتاده بود و جز شوهر عالی مقامش محمد و دختر کوچکش فاطمه زهرا عليها السلام هیچ کس را در کنار نداشت. دختران دیگرش زینب و رقیه در مکه حضور نداشتند.

آهسته، آهسته نفس بیمار به شماره افتاده بود. پیغمبر اکرم دستور فرمود که فاطمه زهرا را از اتاق مریض به اتاق دیگری بردند و خود پنجه های لاغر خدیجه را که اندک، اندک حرارت تب با حرارت حیات از زیر پوست های خشکیده اش می گریخت و جای خود را به برودت مرگ می سپرد در دست داشت.

برای آخرین لحظه چشمان خداین خدیجه از هم گشوده شد و نگاهی به چشمان اشک آلود شوهرش انداخت:

- از من راضی باش یا رسول الله!

- «امیدوارم که خدای من هم از تو راضی باشد.»

خدیجه آهی کشید و گفت:

- فاطمه کو؟

- «به خاطر فاطمه نگران مباش، خدای تو نگهبان اوست.»

- خدای من ... خدا نگهبان خوبی است، خدا کافی است.

پیغمبر روی صورت خدیجه خم شد و فرمود:

- «هم اکنون جبرائیل امین بر من نزول کرد و سلام خدا را به تو رسانید.»

خدیجه لبخندی از منتهای رضایت و خشنودی به لب آورد و گفت:

«ان الله هو السلام، و منه السلام، و اليه يعود السلام، و علی جبرائیل و علیک یا رسول الله

السلام.»

گفته می شود که هیچ کس، شاید در میان انبیا هم کسی به این لطف و ادب به سلام خدا جواب نگفته بود.

در آخرین نفس به وحدانیت الهی و رسالت محمد شهادت داد و برای همیشه دیده از دیدار فروبست.

این دومین حادثه عظمی بود که برای پیغمبر اکرم پیش آمد. مرگ ابوطالب، مرگ خدیجه، این دو مرگ یعنی فروریختن دو بال، شکستن دو بازو، انهدام دو رکن، این دو مرگ یعنی دو ضربت سنگین، سنگین ترین ضربات. پیغمبر سال هشتم هجرت را عام الحزن نام نهاده بود. راستی هم آن سال منحوس، برای محمد بن عبدالله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ سال اندوه و ماتم بود. جنازه طیب و طاهر خدیجه ام المؤمنین را در مکه همین جا که قرن ها زیارتگاه مسلمانان دنیاست به خاک سپردند.

خدیجه با بدرود خود، شوهر بی نظیرش را سخت تنها گذاشت. وجود خدیجه، پشتیبانی خدیجه، و محبت ها و نوازش های خدیجه پیغمبر را در این راه دور و رنج بسیاری که به عهده داشت، بسیار کمک می داد و اکنون که جای خدیجه را خالی می بیند و فاطمه را با اندوه بی مادری در برابرش می یابد، تنها خدا می داند که قلب وسیع و بردبارش تا چه حد فشرده و ناراحت می شود؛ ولی این فشارها و ناراحتی ها کجا می توانند به عزم راسخش خللی وارد سازند.

او از سوی خدا آمده و فریاد می کشد:

(يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا) (23)

او را به جانب بشر فرستاده اند و به خاطر نجات بشریت معبوثش ساخته اند.

او کوه بلند و استواری است که از هیچ توفان هراسان نیست.

او را هیچ ضربه ای و حربه ای از پای نخواهد انداخت.

فشار مشرکین روزافزون شدت می گیرد.

اکنون دیگر به این فکر افتاده اند که یک باره به خانه اش حمله آورند و خون پاکش را بر خاک بریزند تا حریم بتکده ها را محفوظ بدارند تا آیین جاهلیت را از دستبرد تحول در امان نگه دارند.

ابوجهل و ابوسفیان و سفهای قریش برایش خنجر تیز می کنند و او رو به سوی طائف (24) گذاشته تا رجال بنی ثقیف را به اسلام دعوت کند.

هیچ سفر بر پیامبر گرامی اسلام دردناک تر و رنج انگیزتر از سفر طائف نبود. بنی ثقیف، قومی متکبر و فرومایه و خودخواه بوده اند که در آلودگی های اخلاقی و اجتماعی، قریش به گردشان هم نمی رسید.

این زغال فروش های پست، عقیده داشتند که اگر بنا بود پروردگار متعال انسانی را به خاطر نجات انسان های دنیا برانگیزاند، باید در این دو شهر مکه و طائف رباخواری ثروتمند و پلید را انتخاب فرماید.

(قَالُوا هَذَا سِحْرٌ وَإِنَّا بِهِ كَافِرُونَ \* وَقَالُوا لَوْلَا نَزَّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ)  
(25)

مقصودشان از عظیم مکه «ولید بن مغیره» و از عظیم طائف «عروة بن مسعود ثقفی» بود. این قوم جاهل بنا به آیین جاهلیت، ملاک عظمت را مشتی درهم و دینار شمرده بودند. اگر بنا بر این است که پیغمبری مبعوث شود، جز ولید بن مغیره در مکه و عروة بن مسعود در طائف هیچ کس شایسته این عنوان نیست.

پیغمبر اکرم در طائف با چنین طوایفی رو به رو شده بود و هنگامی که مطرود و محروم از طائف بازمی گشت، کودکان و جهال شهر همچون سگان هرزه به دنبالش پارس کنان می دویدند و به سوی وی سنگ می انداختند.

این نخستین بار بود که پیغمبر اکرم خون خود را در راه خدا بر خاک ریخته می دید.

این نخستین بار بود که محمد بن عبدالله خستگی را در استخوان های بردبارش احساس می فرمود.

همچون موسای کلیم وقتی که گوسفندان شعیب را سیراب کرد و به سایه درخت پناه برد (ثُمَّ تَوَلَّى إِلَى الظِّلِّ فَقَالَ رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ) (26) محمد هم وقتی که از طائف به مکه بازمی گشت در سایه درختی نشست و آهسته با خدای خود به راز و نیاز گفت:

- «پروردگار من! ضعف مرا می بینی، تنهایی مرا می دانی، تو آگاهی که از قوم خود چه می کشم. ای پروردگار ضعفا! ای پروردگار من! مرا به این مردم فرومایه و ستم پیشه مسپار، تو مرا به نفس خویش بازمگذار، بر من خشم مفرمای تا نیروی من در برابر مشکلات شکست نپذیرد، تو یار من باش تا از کسی نهراسم، تو دوست من باش تا جفای دشمنان از پایم درنیآورد.

پروردگارا! به نور ذات تو پناه همی آورم، به آن نور که تاریکی های به هم پیچیده را از هم می شکافد و ظلمت دنیا و آخرت را روشن می سازد.

از غضب تو به تو پناه می برم، به بلایای دنیا شکیبای می مانم تا در برابر این شکیبایی رضای تو را دریابم.

پروردگار من! قدرت ها و قوت ها همه از ذات قوی و قادر تو مایه می گیرند و من از قوت و قدرت بی منتهای تو توانایی می جویم: (وَهُوَ الْقَوِيُّ الْعَزِيزُ) (27)

بالاخره دعوت توحید کار را بر بت پرستان مکه به جان و کارد را به استخوان رسانید. بنا به خواهش ابوجهل جلسه نهایی مشرکین قریش در دارالندوه تشکیل یافت و پس از گفتگوها و مشورت های دقیق، قرار کار بر این گذاشتند که هیأتی از قبیله های مکه شبانه بر خوابگاه محمد بتازند و خونس را بر خاک بریزند و چون این جنایت عظمی میان چندین قبیله لوٹ خواهد شد، بنی هاشم نخواهند توانست قاتل محمد را به مجازات برسانند و یا با

قاتلین وی به جدال و جنگ برخیزند و سرانجام این حادثه با پرداخت «دیه» خاتمه خواهد یافت و قضیه به پایان خواهد رسید.

از این طرف مشرکین مکه به قصد جان محمد به توطئه نشسته بودند و از طرف دیگر هفتاد و پنج نفر از بزرگان اوس و خزرج به مکه آمده بودند تا تبعیت خویش را تکمیل و تحکیم کنند و رسول اکرم الهی را از مکه به مدینه ببرند.

در ماه رجب سال دهم بعثت، دوازده نفر به نمایندگی از طرف مردم مدینه در «عقبه جمره» با پیغمبر بیعت کرده بودند و اکنون سال یازدهم بعثت فرارسیده، این هفتاد و پنج نفر به مکه آمده اند تا محرمانه مقدمات هجرت رسول را از بطحا به یثرب فراهم آورند. پیغمبر با بزرگان مدینه مذاکرات لازمه را انجام داد و آماده شد که دستور پروردگار فرارسد و یک باره این شهر آشفته را ترک بگوید.

در آن روز نبی اکرم به مسلمانان مکه اجازت هجرت فرمود، مسلمانان بسیار شادمان و خوشحال بودند.

با این که از وطن خویش به در می رفتند، با این که دست از املاک و ائقال و کس و کار خود می کشیدند و دیدار همدیگر را به یک آینده مجهول، محول می داشتند، باز هم خوش دل بودند؛ زیرا فشار مشرکین دیگر تحمل پذیر نبود.

پیغمبر اکرم دستور فرمود مسلمانان دسته، دسته با خانه کعبه وداع گویند و از مکه به مدینه رخت کشند.

مشرکین قریش که بیش و کم از بیعت عقبه و روابط مسلمانان با مردم مدینه اطلاع یافته بودند، از مسافرت های دسته جمعی مسلمانان پریشان شدند و آن جلسه نهایی را تشکیل داده بودند تا یک باره کار محمد را بسازند و ریشه اسلام را از جای در بیاورند.

عایشه گفت: نیم روزی در بحبوحه گرمای مکه ناگهان در خانه ما گشوده شد و رسول اکرم از در درآمد. عبا بر سر مبارکش سایه انداخته بود. چکه های عرق بر پیشانی از گونه

های آفتاب خورده اش می چکاید، هرگز به یاد نداشتم که در چنان هنگام پیغمبر به دیدار ما بیاید.

پدرم حیرت زده پیش دوید و گفت: پدر و مادرم فدای تو یا رسول الله! چه پیش آمدی شده که نابهنگام از ما سراغ گرفته اید.

فرمود: «دستور یافته ام که از مکه به مدینه مهاجرت کنم.»

پدرم با التماس و عجز تمنا کرد:

- یا رسول الله! مرا هم به همراه ببرید.

- «تو را هم به همراه خواهم برد.»

پدرم از شدت خرسندی به گریه افتاد و بی درنگ دستور داد، دو شتر پروار تهیه دید و زاد سفر را آماده ساخت تا هر وقت حاجت افتد، زاد و راحله سفر رو به راه باشد.

پدرم به ما سپرد که این راز باید مکتوم بماند.

به هنگام غروب، پیغمبر خانه ما را ترک گفت و ما چشم به راه بودیم تا چه وقت رسول

اکرم از در درآید و با پدرم به سوی یثرب سفر کند.

برای آخرین بار کفار مکه در دارالندوه اجتماع کردند، این عده چهل نفر بودند و پیرمردی

مرموز که می گفت: از اهل نجد هستم (28) و به خاطر کمک به شما در این انجمن حضور

یافته ام نیز در محضر قریش حضور یافته بود.

آن روز، سلخ ماه صفر و سال یازدهم بعثت بود.

هشام بن حکم، ابوجهل مجلس را با سخنان خود افتتاح کرد و در نطق خود چنین گفت:

ما مردم حرم هستیم و حرمت ما بر قبایل عرب مسلم و آشکار است. روزگاری با احترام

و شرف زیستیم، ناگهان جوانی که روزگار کودکی خود را با در به دری یتیمانه سپری

ساخته، از میان سربرداشت و بر ضد احترام و عزت ما قیام کرد.

محمد ما را که عمری مغز فعال و عقل اندیشگر عرب بوده ایم به سفاهت و جهل نسبت داد، ما را احمق خواند و خدایان ما را مسخره کرد و آشکارا به پدران ما که همه از سادات و صنادید عرب بوده اند، اهانت روا داشت. گفت که پدران شما در جهنم به سر می برند. از این حادثه چه حادثه ای را عظیم تر و مهم تر می شمارید؟ آیا سزاوار است که به این خفت و خواری تن در دهیم؟ آیا رضا می دهید که خدایان شما خوار و خفیف باشند و پدران شما دوزخی و ملعون شمرده شوند و خود شما به حماقت و سفاهت معروف باشید.

تکلیف ما تکلیف روشنی است. محمد باید از میان برود. محمد باید کشته شود. تا محمد زنده است این دین، این بدعت عرب بر باد ده، روزافزون رشد خواهد کرد و کار به جایی خواهد رسید که دیگر به هیچ صورت جبران پذیر نیست.

پیر نجدی سخنان ابوجهل را با تصدیق های پی در پی تاءبید می کرد.

پس از ابوجهل، ابوالبختری بن هشام و عاص بن وائل و امیه بن خلف و ابی بن کعب هم سخن گفتند و دوباره درباره کیفیت مجازات محمد با هم مشاجره و مباحثه کردند و سرانجام باز هم به همان قرار که در جلسه نهایی گرفته بودند و شیخ نجدی هم تصدیقش را داده بود، تصمیم گرفتند.

تصمیم گرفتند که شبانه به خوابگاه محمد بتازند و چهل نماینده از چهل قبیله دست به خون وی بیالایند تا بنی هاشم نتوانند با قاتلین محمد جنگ کنند.

آن شب که شب غره ماه ربیع الاول بود و با این ماه، سال 12 بعثت آغاز می شد، مشرکین قریش رو به خانه محمد نهادند و در پیرامون خانه کمین گرفتند تا شب سنگین تر و شهر آرام تر شود و یک باره کمین بگشایند و با تیغ های آخته بر بستر رسول اکرم تهاجم کنند.

این بود تصمیم نهایی قریش درباره اسلام و پیامبر اسلام.

به هنگام غروب، علی را به حضور طلبید و فرمود:

- «من امشب از این شهر به در خواهم رفت و تو باید به جای من در رختخواب من بخوابی تا کس نداند که من مکه را ترک گفته ام.»

- با جان و دل می پذیرم یا رسول الله! آیا شما به سلامت خواهید ماند؟!

- «آری ولی این کار، کار خطرناکی است؛ زیرا قوم می خواهند ناگهانی به اتاق من بتازند و رختخواب مرا به زیر شمشیر درآورند.»

- سر و جانم فدای تو باد یا رسول الله!

- «آیا از جان خویش در این راه خواهی گذشت؟»

علی با صدایی که از مسرت و تصمیم می درخشید عرض کرد:

- من همیشه فدایی تو هستم ای پیامبر گرامی! در راه پروردگار خود از هیچ گذشت، باک ندارم.

چشمان محمد غرق اشک شد و سر به آسمان برداشت و در حق علی دعا کرد:

در این هنگام کفار قریش خانه پیغمبر را محاصره کرده بودند، ولی پیامبر عزیز بی هول و هراس در خانه را گشود و فرمود:

- (وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ) (29)

و آن وقت مستی خاک از زمین برداشت و بر سر آنان که با شمشیر برهنه به در خانه نشسته بودند افشانیید: «شاهت الوجوه؛ زشت بمانید» دیگر در خانه ابوبکر درنگ نفرمود. دختر بزرگ ابوبکر، اسماء کمربندش را دو پاره کرد و پاره ای را به بسته نان و گوشت و پاره دیگر را به کوزه آب بست و رسول اکرم با ابوبکر از مکه رو به سوی «غار ثور» نهادند. مشرکین قریش تا نیمه شب به انتظار فرصت، معطل ماندند و نیمه شب از جا برخاستند تا نقشه «ترور» را صورت دهند.

از پنجره سری به اتاق کشیدند. علی در رختخواب پیغمبر خوابیده بود.

به هم نجوا کردند که اینک محمد است آسوده سر بر بالین راحت گذاشته و خبر ندارد که امشب آخرین شب زندگانی اوست.

سراقة بن مالک خم شد و سنگ ریزه ای به اتاق انداخت و بدین وسیله با ده ها شمشیر آخته می خواست حمله را افتتاح کند.

ناگهان علی را دیدند که سر از بالین برداشت و گفت: کیست که سنگ ریزه به اتاق انداخت؟

ای عجب، پس کو محمد؟! دیدید که نقشه ما بر آب نقش بست.

این تو هستی یا علی! پس محمد کو؟

علی عليه السلام فرمود:

شما که او را به من نسپرده اید تا از من بازش می خواهید، شما او را ترسانیده اید و رنجانیده اید و او هم شما و شهر شما را ترک گفت که دیگر از کسی رنج و ترس نبیند.

سراقة بن مالک پیشنهاد کرد که این شمشیرهای برهنه را به جای محمد به خون علی رنگ کنند، ولی ابوجهل به نام این که علی کودکی فریب خورده است، قوم را از این تصمیم بازداشت.

علی از جا برخاست و فریاد کشید:

- ای ابوجهل من فریب خورده نیستم. خدا به من آن قدر عقل بخشیده که اگر بر بشر تقسیمش کنند در سراسر دنیا یک دیوانه نخواهند یافت و خدا به من آن قدر شهامت و شجاعت داده که اگر از رسول پروردگار، اجازه جهاد داشتم، یک تن از شما را زنده بازمی گذاشتم.

مشرکین قریش چنان در ابهام این حادثه درمانده بودند که تقریباً حالت دهشت و جنونی به آنان دست داده بود. مثل این که نشنیده اند، علی چه گفت و به همین جهت در جوابش انعکاسی از خود نشان ندادند، فقط به این فکر می کردند که محمد کجاست؟

از یکدیگر می پرسیدند که او به چه وسیله از چنگشان به در رفته است. با شتاب رو به سوی خانه ابوبکر نهادند. در آن جا با همه سخت گیری و ناسزاگویی و با سیلی که به صورت اسماء ذات النطاقین نواخته شد، راز هجرت محمد کشف نشد، اما ابوکراز خزاعی که مردی کاهن منش بود و جای پا را خوب می شناخت، قریش را از در خانه ابوبکر تا در غار ثور راهنمایی کرد و گفت: محمد و ابوبکر به در این غار رسیده اند و در این جا یا به آسمان پرواز کرده اند و یا به اعماق زمین فرورفته اند، اما به غار قدم نگذاشته اند؛ زیرا همه می دیدند که بر در غار عنکبوت ها تار تنیده اند و کبوتران وحشی بر آشیانی که در کنار غار قرار داشت، تخم گذاشته بودند.

ابوبکر که مردی ضعیف بود، سخت می ترسید، آه و ناله می کرد، جزع می کرد و پیغمبر تسلیش می داد:

- (لَا تَحْزَنُ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا) (30)

و پس از سه شب و سه روز که مردم مکه از جستجوی محمد بازنشسته بودند، عبدالله بن اریقظ دلی شترها را به در غار رسانید و رسول اکرم با ابوبکر (31) و یک مرد که به نام دلیل راه به همراه برداشته بودند، از غار ثور رو به خاک یثرب نهادند.

البته سراقه بن مالک به هوای صد شتر جایزه «یافتن محمد» از راه ساحل بحر احمر به تعقیب پیغمبر خدا پرداخت و سر راه را بر نبی اکرم گرفت، اما در آن حال که رسول خدا قرآن تلاوت می فرمود، چنان مجذوب شد که نه تنها به آنچه تصمیم داشت اقدامی به عمل نیاورد، بلکه تیری از ترکش خود بیرون کشید و به پیغمبر تقدیم کرد و تقاضا کرد که چون از میان قبیله اش می گذرند به نشانی این تیر هر چه حاجت دارند از قبیله وی دریافت بدارند.

پیغمبر در این راه به خیمه مردی که ابو معبد نامیده می شد، نزول اجلال فرمود و زن این مرد «ام معبد» حکایتی شنیدنی از مقدم مقدس محمد و برکت وجودش تعریف می کند که شنیدنی است.

با این که قرار ما در این کتاب ذکر معجزات و کرامات رسول اکرم آن طور که دیگران روایت می کنند نیست، باز هم سزاوار می دانیم این حکایت را از ام معبد تقریر کنیم. این زن در خیمه خود نشسته بود، صدای رقاع شتر وادارش کرد به در خیمه بیاید تا اگر گم کرده راهی، راه می خواهد، نشانش بدهد.

تا چشم پیغمبر به ام معبد افتاد، آنچنان که تقدم به سلام از خصایص رسول اکرم بود ابتدا سلامش کرد و بعد فرمود:

- «آیا می توانید مهمانی بپذیرد»؟

این زن با شرم و رنج بسیار عرض کرد:

- البته قومی مهمان پذیریم، ولی چه کنیم که قحط و غلا به جان ما افتاد و حوادث روزگار افتخار مهمان داری را از ما گرفت.

پیغمبر به گوسفند لاغری که در گوشه خیمه به طنابی بسته بود، اشاره کرد و فرمود:

- «اجازه می دهید این میش را بدوشم.»

ام معبد نگاهی به این میش مردنی که خون در رگ نداشت تا شیر به پستان داشته باشد انداخت و با لحن عذاب کشیده ای گفت:

- حرفی ندارم، اما این گوسفند ماه هاست شیرش را از گرسنگی خشک کرده است.

پیغمبر از شتر فرود آمد و یک راست به سمت گوسفند رفت و با یک بسم الله الرحمن

الرحیم، پستان های خشکیده و چروکیده گوسفند را با مشت گرفت.

ام معبد ناگهان سیل شیر را دید که از زیر انگشتان این عرب ناشناس سرازیر شده است.

دوید و چند ظرف دم دست پیغمبر گذاشت و اما خودش مات و مبهوت بود. خیال می

کرد آنچه را در این جا می بیند رؤیای بی تعبیری بیش نیست.

رسول اکرم از شیر آن میش بی شیر، ام معبد و ابوبکر و عبدالله بن اریقظ را سیر و سیراب ساخت، به علاوه خود نیز از آن شیر نوشید. به علاوه برای ابو معبد هم قدحی سرشار از شیر آن گوسفند به جا گذاشت.

ابو معبد وقتی به خیمه برگشت، خودش را در دنیای دیگر یافت. پیش از همه چیز چشمش به یک درخت «عوسجه» افتاد که شاخ های بلندی برافراشته و برگ و باری آورده و در آن محیط نیمه ویران، سایه آبادی گسترانیده بود.

ماتش برد. صبح که از خیمه به صحرا می رفت، این درخت شاخه خشکیده و بی بار و بری بیش نبود. چه شده که ناگهانی رشد و رونق یافته و به این ترکیب دل پذیر در آمده است.

در همین حال که خیره به درخت عوسجه نگاه می کرد، از زنش پرسید:

- آیا من بیدارم؟

ام معبد که حواسش یک جا به میش فربه و پرشیرشان تمرکز یافته بود گفت:

- بیدار هستی، ولی حقیقت این است که آنچه اکنون می بینم خیلی عجیب است. به یک رؤ یا شبیه تر است تا به یک رؤیت.

- می بینی چه باری دارد، چه برگی دارد، چه شاخه های وسیعی بازکرده، چه سایه روح افزایی گسترده است.

ام معبد در جوابش گفت:

- حیوانک مردنی بود، اصلا به زندگانش امیدی نبود تا چه رسد به این که سه تا قدح بزرگ شیر بدهد و باز هم پستانش از شیر گران بار باشد.

ابو معبد با لحن خشم آلودی رو به زنش کرد و گفت:

- من چه می گویم، تو چه می گویی؟! صحبت از شیر نبود. درخت عوسجه را ببین به چه

صورتی درآمده، ببین چه عالمی به وجود آورده است.

- آه... راستی من اصلا در فکر این درخت نبودم. عجب بار و برگی داده، یا رب دارم دیوانه می شوم.

ابو معبد جلوتر آمد و دست زنش را به دست گرفت.

- پس تو چه می گفتی، میش چيست؟

ام معبد شوهرش را به گوشه خیمه برد و آن گوسفند ضعیف صبح را که حالا پستانش از شیر لبریز بود، نشانش داد و بعد قدح شیر را تعارف شوهرش کرد.

ابو معبد چنان واله و شیدا مانده بود که گرسنگی و تشنگی در خود احساس نمی کرد.

- به این گوسفند نیمه مرده که جان بخشید؟ که جوانیش داد؟ چه کسی پستان های چروکیده و خشکیده اش را مثل مشک از شیر لبریز ساخت.

ام معبد گفت که نمی شناسمش، مرد بزرگی بود. دو نفر «آدم» هم با او بودند، ولی هر چه بود خودش بود. سیمای جذابی داشت. بر پیشانیش نور می درخشید. با همه آقایی و «سو» دد» و سروری، بسیار فروتن و مهربان بود. قامتش نه بلند بلند و نه کوتاه کوتاه، بالایی میانه داشت. موهای سیاه سیاه و گردنش سفید سفید بود. چشمانش آن قدر گیرنده بود که آدم جرات نمی کرد خیره نگاهش کند و نگاهش بی نهایت گرم و صمیمی بود.

وقتی که به سوی این میش مردنی ما می رفت از پشت سر آشکار راه رفتنش را تماشا

می کردم. راستی انسان می تواند به این لطف و زیبایی راه برود؟

به من گفت: اجازه بده گوسفندت را بدوشم.

گفتم: اطاعت می کنم.

گفت: قدحی بیاور که شیر گوسفند را تقسیم کنم.

گفتم: اطاعت می کنم.

گفت: از این قدح بنوش؛ زیرا شیری پربرکت است.

گفتم: اطاعت می کنم.

در کنار آن شاخه عوسجه نشست و گفت: آب بیاور تا «وضو» بگیرم.  
گفتم: اطاعت می کنم.

تو نمی دانی یا ابامعبد که در لحن صدای این مرد چه قدرت عظیمی نهفته بود. شاید چند بار برای امتحان تصمیم گرفتم که اطاعت نکنم، ولی سحر بیان این مرد ناشناس نیروی تصمیم را از من می گرفت. یارای این که بگویم نه، یارای این که از اطاعتش سرپیچم نداشتم. می گفتم اطاعت می کنم و کنیزوار اطاعت می کردم.  
خیلی کم حرف می زد، ولی همین حرف های کمش هزاران بار بر پرگویی همراهانش برتری داشت.

وقتی دهان وامی کرد، انگار که گوهر می افشاند. عقل آدمیزاده را خیره می کرد.  
ابومعبد همین طور که حرف های زنش را گوش می داد، یک چشمش به سوی میش پرشیر و چشم دیگرش به سوی عوسجه پر شاخ و برگ کنار خیمه دوخته شده بود. هنوز هم نمی توانست باور کند که بیدار است.  
بالاخره گفت: ای زن! خیلی افسوس دارم، خیلی افسوس می خورم که سعادت دیدارش نصیب من نشده است.

ام معبد با حیرت پرسید:

- چطور؟ مگر او را می شناسی؟

نه من نمی شناسم، ولی می دانم این مرد تا کنون در مکه چه می کرده و حالا از مکه به مدینه به خاطر چه هدفی می رود.

ام معبد با بهت و وحشت به شوهرش می نگریست و ابو معبد چنان که گویی با خودش دارد حرف می زند، می گفت:

- او فرستاده خداست، او را از آسمان ها به زمین روانه ساخته اند تا مایه برکت در جان و مال و مایه خیر در زندگی مردم باشد. مکه را به هم ریخته بود، اهل مکه نمی توانستند از

خود بگذرند و دین خدا را بپذیرند، بالاخره بیرونش کردند...، یا وی از ترس جان خود مکه و اهل مکه را ترک گفت.

ابو معبد ناگهان به خود آمد و دید زنش سراسیمه به وی خیره شده و دور نیست اگر به این تعریف و توصیف عجیب ادامه بدهد زنش دیوانه شود.

- راستی ام معبد، بهتر نبود که در این جا می ماندم و بالاخره او را می دیدم؟

شب و روز راه می پیمودند. اراذل عرب به طمع جایزه ای که قریش در راه دستگیری رسول اکرم مقرر داشته بودند، سعی می کردند شاید دستگیرش کنند و آن جایزه هنگفت را برابند. آن جایزه، دویست نفر شتر سرخ موی و گرانها بود.

بریده بن الحصیب اسلمی از بزرگان مدینه بود. وقتی این سخت گیری های لجوجانه را از قریش دریافت، با هفتاد سوار از قبیله خود عزیمت کرد تا اگر در راه آسیبی پدید آید، آن آسیب را از پیش روی پیغمبر برکنار سازد.

بریده در طی راه دو نفر را دید که به ردیف همدیگر بر شتری سوارند و از سمت مکه می آیند.

بریده ابوبکر را می شناخت، از وی پرسید:

- این کیست که با تو بر شتر نشسته است.

ابوبکر گفت:

- این راهنمای ماست.

بریده گمان کرد این مرد یک راهنمای استخدام شده است که راه میان مکه و مدینه را می شناسد.

- پس محمد کو؟

رسول اکرم فرمود:

- «اسم تو چیست؟»

در لحن این صدا جاذبه ای بود که بریده با همه نخوت و تکبرش نتوانست بی جوابش بگذارد.

- با ادب تمام عرض کرد:

- بریده.

- «از کدام قبیله؟»

- از قبیله اسم.

در این هنگام بریده به نوبت خود پرسید:

- نام تو چیست؟

فرمود:

- انا محمد بن عبدالله، رسول الله

بریده خود را از مرکب فروانداخت و در برابر رسول اکرم سر تسلیم فرود آورد و عرض

کرد:

- اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله.

آن هفتاد نفر هم که با وی آمده بودند، بی درنگ کلمه توحید بر زبان راندند و مسلمان

شدند.

شب را در آن صحرا به روز آوردند. بریده به حضرت رسول پیشنهاد کرد که لوایی ترتیب

دهد؛ زیرا می خواست که پیغمبر با جلال و شکوه بر خاک یشرب پای گذارد.

پیغمبر پذیرفت.

- تمنای دیگرم این است یا رسول الله! که در خانه من نزول اجلال فرمایی.

ولی پیغمبر این تقاضا را نپذیرفت و در پاسخش فرمود:

- «به هر جا که شتر من زانو بر زمین گذارد، در همان جا مقام خواهم کرد.»

مردم مدینه همه روز از بامداد تا شامگاه چشم به راه دوخته بودند، دم به دم انتظار می کشیدند که چه وقت موکب رسول اکرم پدیدار خواهد شد. چه روزها که به عنوان استقبال در بلندی های «جره» از مقدم این میهمان گرامی انتظار می کشیدند و شب هنگام نومیدانه به خانه خود بازمی گشتند و رسول اکرم منزل های میان مکه و مدینه را بدین ترتیب می پیمود. نام منزل هایی را که در مسیر رسول اکرم قرار گرفته بود، از این قرار است:

1- غار ثور 2- عنفان 3- اءمج 4- قدید 5- الخرار 6- ثنیة المره 7- القف 8- مدلجه لقف 9- مدلجه مجاج 10- مرجح مجاج 11- مرجح ذی الغضوین 12- بطن ذی کشر 13- جداجد 14- اجرد 15- ذی سلم 16- بطن اعدا 17- عبایید 18- فاجه 19- عرج 20- ثنیة العائر 21- بطن ریم 22- قبا.

و رسول اکرم این 22 منزل را طی چهارده روز طی فرمود. «قبا» آخرین منزل این راه بود.

یهودی بر بالای بام خانه خود از دور، مرد سپید جامه ای را دید که بر شتری راهوار نشسته و به سمت مدینه می آید.

یهودی دانشمند، این سپید جامه گرانها را شناخت و فریاد کشید: هذا جدکم الذی تنتظرونه.

ای مردم یثرب کوکب اقبال شما این مرد سپیدپوش است که همچون خورشید سعادت طلوع کرده است.

هلهله شوق از سینه هزاران زن و مرد مدنی برخاست.

یک جا به سوی «قبا» روی آوردند.

رسول اکرم در محله «قبا» به سایه درختی فرود آمد و ابوبکر بر سر پیغمبر سایبانی برافراشت.

مردم فریاد می کشیدند:

- پیغمبر خدا آمده، برگزیده خدا آمده و زن های مدینه با آهنگ دف، این شعرها را زمزمه می کردند:

«ماه شب چهارده به روی ما»

«از ثنایات الوداع طلوع کرد.»

«سپاس پروردگار بر ما واجب است.»

«برای همیشه، برای همیشه»

«ای کسی که از جانب خدا به سوی ما آمده ای.»

«فرمان تو را با دل و جان اطاعت خواهیم کرد.»

دسته، دسته از راه می رسیدند و بر نبی اکرم به رسالت سلام می دادند:

- السلام علیک یا رسول الله، السلام علیک یا نبی الله

به عرض می رسد که یا رسول الله به شهر مدینه قدم رنجه فرمایید، ولی پیغمبر چنین

پاسخ فرمود:

- تا علی از راه نرسد، من به مدینه عزیمت نخواهم کرد.

بدین ترتیب پیامبر اسلام پنج روز در محله قبا اقامت فرمود تا علی علیه السلام که فرمان داشت،

امانت های مردم را از طرف رسول اکرم به صاحبان امانت بازگرداند و بعد به سوی مدینه

عزیمت کند از راه رسید.

گفته می شود که پای علی از رنج راه غرق آبله بود.

رسول اکرم نخستین مسجد را در محله قبا تاسیس فرمود و این همان مسجد است که در

قرآن مجید در سوره «برائت» از آن یاد شده است:

(لَمَسْجِدٍ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِيهِ فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ

يُحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ) (32)

آن مسجد که در نخستین روز بر اساس تقوا استوار شده سزاوارتر است که تو در آن بر پای خیزی، در آن مسجد مردانی باشند که طهارت را دوست همی دارند و خداوند مردم پاکیزه و طهارت پیشه را دوست همی دارد.

نخستین خطابه ای که رسول اکرم پس از بعثت و هجرت ایراد فرمود، در روز جمعه در قبیله سالم بن عوف میان مردم ایراد شده است و نیز این نخستین نماز جمعه بود که با جماعت ادا گردید.

پس از نماز، رسول اکرم در میان مردم بر پای خاست و چنین فرمود:

«الحمد لله الذی أحمده و استعینه و استأنفیره و استهدیه و اومن به و لا اکفره و اعادی من

یکفره.»

او را پرستش می کنم و از او کمک همی خواهم و به درگاه وی پوزش همی آورم و از ذات اقدس وی صراط مستقیم همی جویم.

بدو ایمان می آورم و به عداوت آنان که کفر همی ورزند برمی خیزم. گواهی می دهم که ذات اقدس و اعلا ی وی یکتا و یگانه و بی همتاست و گواهی می دهم که محمد بنده و برگزیده اوست.

رسول اوست که به هدایت و نور و موعظه بعثت یافته و در فترتی که مردم از پیامبران آسمانی به دور مانده بودند و با دانش اندک در ظلمت جهل و ضلالت به سر می بردند، به سوی بشریت ارسال و مبعوث شده است.

آن کس که خدا و رسول خدای را اطاعت کند، رشد خویش را دریافته باشد و آنان که به عصیان و نافرمانی گردن برافرازند، به گمراهی بعیدی فروافتاده باشند.

شما را نخستین به پرهیزگاری وصیت همی کنم و این وصیت بهترین سفارشی است که مسلمانی در حق مسلمان دیگر به عمل آورد.

از آنچه خداوند متعالی می ترساند پرهیزند؛ زیرا این خصلت پسندیده، «خصلت تقوا» در هر دو جهان برای مردم پرهیزکار بهترین پشتیبان است.

آنان که با خدای خویش، خواه در پنهان و خواه در پیدا، راه مودت برقرار می دارند، هم در دو جهان، خدا یار آنان خواهد بود.

پروردگار ما راست گفته و به راستی وعده داده و هرگز وعده خویش را فراموش نخواهد فرمود.

فانه يقول: (مَا يُبَدِّلُ الْقَوْلَ لَدَيَّ وَمَا أَنَا بِظَلَّامٍ لِّلْعَبِيدِ) (33)

همواره پرهیزکار باشید و در پنهان و آشکار از خدای خویش بترسید. آن کسان که از خدای همی ترسند به فوز عظیم و سعادت جاویدان دست خواهند یافت.

خصلت تقوا، مردم پرهیزکار را از خشم پروردگار ایمن خواهد داشت و از عقوبت الهی به دور خواهد ساخت. خصلت تقوا مایه سپیدرویی و وسیله رضای حق و موجب اعتلای درجات است. این سعادت شماسست، سعادت خویش را دریابید. قرآن مجید، راه راست را در پیش پای شما روشن داشته و درس سعادت را به شما آموخته است. آنچنان که خدای شما در باره شما نیکویی کرده، شما نیز در باره دیگران نیکویی به کار بندید و در راه اعلای کلمه حق، حق جهاد را ادا کنید. اوست که شما را برگزیده و اوست که نام شما را مسلمان نهاده و افتخار اسلام را به شما عطا فرموده است.

(لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَن بَيِّنَةٍ وَيَحْيَىٰ مَنْ حَيَّ عَن بَيِّنَةٍ)؛ ولا حول و لا قوة الا بالله.

همواره به یاد خدا باشید و فراموش نکنید که در یاد خدا خیر و صلاح شما نهفته است.

یاد خدا، برای شما از دنیا و هرچه در دنیاست سودمندتر است.

آنان که با خدای خویش راه سازگاری به پیش می گیرند، خداوند مهربان، مردم را با آنان سازگار خواهد ساخت.

زمام امور در قبضه قدرست اوست. اوست که سرنوشت بندگان خویش را با قلم تقدیر  
همی نگارد و اوست که بر دل ها و جان ها سلطنت فرماید.

الله اكبر و لا حول و لا قوة الا بالله العلي العظيم.

پس از ادای این خطابه، بر ناقه «قصوا» سوار شد و با همراهان خویش به سوی مدینه  
روی نهاد.

موكب عظیمی بود. موکبی الهی بود که از راه می رسید. مرد و زن بر سر راه شلوغ کرده  
بودند، ازدحام مردم جاده را تقریباً به روی پیغمبر اکرم بسته بود. از چپ و راست فریاد می  
کشیدند که یا رسول الله به خانه ما فرود آید، ولی پیغمبر در جواب می فرمود: در آن جا که  
ناقه من زانو به زمین گذارد همان جا پیاده خواهم شد.

ناقه قصوا بالاخره به این جا، به همین جا که اکنون مرقد مقدس رسول اکرم است، به  
همین جا که مسجد النبی ﷺ است، فروخواهید و پیامبر اعظم اسلام پیاده شد.

ناقه قصوا در زمینی زانو زد که ملکش به دو طفل یتیم، سهل و سهیل، پسران رافع بن  
عمرو تعلق داشت.

این دو کودک از قبیله خزرج بودند و سعد بن زراره کفالتشان را به عهده گرفته بود.  
ابویوب خالد بن زید انصاری پیش دوید و گفت: یا رسول الله! خانه من از همه جا به این  
جا نزدیک تر است، اگر اجازتی باشد «رحل» شما را به خانه خود ببرم.

پیغمبر اجازه داد و ابویوب خرسند و خوشحال، رحل پیغمبر را که باری سبک و مختصر  
بود، به خانه خود برد و به دنبالش رسول اکرم نیز به سوی خانه ابویوب روانه شد.

دیگران که امیدوار بودند شرف پذیرایی پیامبر اکرم را دریابند پیش وی صف کشیدند.  
یا رسول الله! به خانه ما قدم رنجه فرمای.

پیغمبر با همان تبسم دل ربایی که هرگز لب های خوش ترکیبش را ترک نمی گفت فرمود:

الرجل مع رحله: مرد همیشه با رحل خویش است. چون رحل مرا به خانه ابویوب برده اند خودم نیز به آن جا خواهم رفت.

پیغمبر اکرم هفت ماه در خانه ابویوب انصاری اقامت داشت و طی این مدت مسجدالنبی ساخته شد و حجره ای هم در کنار مسجد به نام رسول اکرم بنیان گرفت.

حضرت رسول پس از هفت ماه، خانه ابویوب را ترک فرمود و به خانه خود انتقال یافت. بدین ترتیب رسول اکرم از مکه به مدینه هجرت فرمود و از حوادث نخستین سال هجرت، اول بنیان مسجدالنبی و دوم اسلام سلمان فارسی و سوم عقد برادری میان اصحاب است.

رسول الله ﷺ در این سال میان اصحاب خود از مهاجران و انصار رابطه برادری ایجاد فرمود و وقتی نوبت به علی رسید، فرمود: علی برادر من است.

این برادری، با تمام شرایط برادری، یعنی با آن امتیازات که یک برادر در زندگی دارد، برقرار شد، ولی پس از نزول این آیه آسمانی: (وَأُولُو الْأَرْحَامِ بَعْضُهُمْ أَوْلَىٰ بِبَعْضٍ) (34)، این قرار، قرار برادری، لغو گردید، اما بنا به نص آیه شریفه (إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ) (35) مسلمانان عموماً برادر هم نامیده شدند، منتها در میراث و مزایای دیگری که برادران نسبی دارند، مستثنی مانده اند.

و هم در این سال، که نخستین سال هجرت است، رسول اکرم با عایشه زفاف فرمود و هم در این سال، دستور داده شد که برای اوقات نماز، اذان بگویند و بلال بن رباح به سمت «مؤذن» افتخار یافت.

و هم در این سال، یهودان مدینه از قبایل بنی قریه و بنی قینقاع و بنی نضیر که از حشمت روزافزون اسلام اندیشناک شده بودند، با رسول اکرم قراری به نام عدم تعرض به امضا رسانیدند، به این عنوان که نه از یهودان نسبت به مسلمانان جسارتی صورت گیرد و نه مسلمانان به یهودان آزاری رسانند.

## فصل ششم: آغاز نهضت

دومین ماه رجب فرا رسید و دومین سال هجرت آغاز شد. تا این وقت، مسلمانان به سوی بیت المقدس نماز می گزاشتند. قبله اسلام، بیت المقدس بود، ولی در این سال دستور رسید که قبله مسلمانان از بیت المقدس به کعبه معظمه تبدیل شد: (فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ) (36)

روی خود را به سوی مسجد الحرام «که حریم محترم کعبه است» برگردان. این توجه، توجه به سوی کعبه، توجه به سوی مکه، علاوه بر جنبه عبادت، صورت دیگری هم به خود گرفته بود. مسلمانان شب و روزی پنج بار روی به سوی خانه کعبه می نهادند و نماز می گزاردند.

شب و روزی پنج بار با رسول اکرم با مهاجر و انصار کعبه را به یاد می آوردند و به یاد می آوردند که مکه معظمه اکنون خانه کفر و شرک و پستی ها و رذایل است و خانه کعبه که خانه خداست، بتکده ای شرم انگیز و آلوده، بیش نیست.

این توجه، مسلمانان مدینه را بر این وامی داشت که باید ترتیبی به کار رود که مکه و کعبه از وجود بت پرستان تطهیر گردد، اما تا کنون کارها همه به دست خدا بود، همه گوش به فرمان خدا داشتند، همه انتظار می کشیدند که بر سینه مقدس محمد، وحی الهی نزول کند و پروردگار متعال امر فرماید تا آن امر به اجرا و امتثال درآید.

### قصه ابوا

این قصه در میان مکه و مدینه قرار داشت و مثنی بن عمرو الضمیری، شیخ قبیله بنی ضمیره و فرماندار ابوا بود.

پیغمبر اکرم دستور فرمود که یک ستون شصت نفری تسلیح و تجهیز شوند و شخصا فرماندهی و رهبری این ستون را به عهده گرفته از مدینه به سمت ابوا عزیمت فرمود.

سعد بن عباد انصاری به جای پیغمبر امور شهر را اداره می کرد.  
این مانور با موفقیت برگزار شد؛ زیرا مثنی بن عمرو بی هیچ گونه مقاومت تسلیم شد و با پیامبر اکرم صلح کرد.  
حضرت رسول تصمیم به قتال نداشت. فقط می خواست زنگ خطر را در مکه به صدا در آورد و توجه مسلمانان را به سمت مکه جلب کند.  
پس از پانزده روز که پیغمبر با نیروی شصت نفریش در ابوا توقف فرمود، به سوی مدینه بازگشت و پس از چند هفته، بار دیگر این آزمایش را تکرار کرد.

### سیف البحر

بازرگانان قریش از ساحل دریای سرخ به سمت مکه بازمی گشتند، این گزارش به عرض رسول الله رسیده بود.  
حمزه عموی دلاور خود را با سی تن از مهاجران مأمور فرمود که راه را بر بازرگانان قریش ببندند.  
ابوحکم هشام بن حکم، معروف به ابوجهل، قافله سالار قریش بود، قریشی ها سیصد نفر بودند.

حمزه به سوی سیف البحر عزیمت کرد و در همان جا با بازرگانان قریش رو به رو شد.  
بیش و کم مقدمات مبارزه آماده شده بود، اما با وساطت مجد بن عمرو جهنی، این برخورد هم با مصالحه انجام یافت و این دومین مانور بود که اسلام در برابر کفر به عمل می آورد. باید گفت در این مانور هم پیروزی با اسلام بود؛ زیرا مبارزه سی تن مهاجر با سیصد تن قرشی مسلح کار چندان مناسبی نبود.

و بعد: ابوجهل وقتی به مکه رسیده به مکه کافر، اعلام خطر کرد.  
ابوجهل معنی این مانور را دریافت و گفت: دیر یا زود مدینه خواهد جنبید و دیگر جنبش خود را با صلح و صفا آرام نخواهد ساخت، تا کار مسلمانان سر و صورت نیافته و تا مبنای

اسلام تحکیم نشده، باید این ریشه را از جا کند و به قول معروف تا مدینه روزگار مکه را به شام نرسانیده، مکه باید بر مدینه چاشت بخورد.

پسر عکرمة را با دویست تن، مرد مسلح به سوی مدینه فرستاد.

پیغمبر اکرم نیز ابو عبیده بن حارث بن عبدالمطلب، «عموزاده» خود را با شصت نفر از مهاجرین در برابرشان تجهیز فرمود.

نیروی عکرمة هم مجهزتر و هم نزدیک به چهار برابر بیش تر بود. بنابراین قریش به موفقیت خود اطمینان زیادتری داشت، ولی حادثه ای پیش آمد که لشکر قریش روحیه اش را از دست داد.

هنگامی که طرفین در برابر هم صف کشیدند، مقداد و عتبه پسران عمرو که از مکه با سپاه قریش به سمت مدینه آمده بودند، اسب برجهانیدند و به سپاه اسلام ملحق شدند. این دو نفر مسلمان بودند و اسلام خود را مخفی می داشتند و چون نمی توانستند آشکارا مهاجرت کنند، بدین وسیله خود را از شر مکه کافر نجات دادند. فرار این دو مرد نامی از سپاه قریش، پشت لشکر عکرمة را شکست.

سعد بن ابی وقاص سردار معروف عرب، تیری از ترکش به در کشید و به سمت لشکر عکرمة نشانه گرفت و گفت:

- یا رسول الله گواه باش که هیچ کس پیش از من به سوی لشکر کفر تیر نینداخته است. دلیل من در این فداکاری این است که دین تو بر حق است و تو به راستی و عدالت مبعوث شده ای.

- کار مشرکین به همین یک تیر که به کسی هم آسیبی نرسانیده و هدفی نگرفته بود، ساخته شد.

عکرمه به این گمان که مسلمانان در گوشه و کنار کمینی گرفته اند و احتمال می رود که به هنگام فرصت از جای بجنبند و آرزوی بازگشت به مکه را برای همیشه در دل مشرکین بگذارند به عقب نشینی فرمان داد.

عکرمه با دویست تن لشکر مسلح و مجهز خود فرار کرد و مسلمانان از فرار دشمن بسیار خشنود شدند و باز هم با پیروزی به مدینه بازگشتند و به دنبال این مانور، چند مانور دیگر هم که تحت رهبری سعد بن ابی وقاص و چند تن دیگر از دلاوران مهاجر و انصار صورت گرفته بود، ترتیب داد تا بنیان جنگ بدر پی ریزی شد و مسلمانان ستم کشیده و زجر دیده و از دست مشرکین مکه به مدینه فرار کرده، آماده شدند که ضربه کمرشکنی بر قریش بت پرست فرود آرند.

### جهاد بدر

لغت بدر در زبان عرب به معنی ماه شب چهارده است. وقتی که هلال در چهاردهمین شب طلوع خود به کمال درخشش و روشنایی رسد، نامش بدر باشد و از این کلمه در میان عرب به خاطر نام گذاری ها هم استفاده می شود.

عرب ها بر خلاف ایرانیان نام مرد را «بدر» گذارند و بدر بن مخلد بن نصر بن کنانه در میان مکه و مدینه، چاهی حفر کرده بود که از دو لحاظ نام آن چاه را بدر گذارده بودند. «بدر» به مناسبت نام کسی که چاه را احداث کرده و «بدر» به مناسبت هندسه ای که در کندن این چاه به کار رفته بود. دایره این چاه چنان مستدیر بریده شده بود و آب چاه، آن قدر روشن و درخشان بود که آن چاه را هم به ماه چهارده تشبیه کرده بودند و اسمش را «بدر» گذارده بودند.

کاروانی که از مکه به شام می رفت و از شام به مکه برمی گشت بر لب این چاه بارانداز می کرد و رسول اکرم برای این که مشرکین قریش را آهسته، آهسته به قدرت اسلام آشنا سازد، نقشه یک حمله وحشت انگیز را بر کاروان قریش طرح فرموده بود.

این مسلم است که تطهیر مکه از بت ها و بت پرست ها نخستین هدف رسول اکرم بود و پیغمبر گرامی اسلام شب و روز با این فکر به سر می برد که هر چه زودتر خانه خدا را از چنگ مشرکین قریش به در بیاورد، ولی حمله به کاروان قریش نتیجه تهدید کودکانه ای بود که از ابوجهل طی یک پیام به گوش پیامبر اسلام رسیده بود.

ابوجهل در آن پیام جاهلانه رسول خدا را تهدید کرده بود که بالاخره قریش بت پرست از مکه به مدینه حمله خواهد آورد و اساس این دین جدید را که در سایه نخلستان های یثرب دارد رشد و کمال می گیرد، از جای خواهد در آورد. رسول اکرم فرمود:

«ان ابا جهل بالمکاره و العطب یهددنی و برب العالمین بالنصره و الظفر یعدنی، وعد الله اصدق و القبول من الله احق»

ابوجهل مرا به رنج ها و ناگواری ها تهدید می دهد، ولی پروردگار دو جهان به من وعده پیروزی عطا فرماید و مسلم است که وعده پروردگار، راست تر و صادق تر است و سزاوار است که من وعده خدای خود را قبول کنم.

پیغمبر فرمود: که ابوجهل سرانجام در راه جهل و ضلالت خود به خاک و خون خواهد غلتید و مشرکین قریش جبرا در برابر قرآن مجید به زانو خواهند افتاد و این حقیقت، خواه و ناخواه، صورت خواهد پذیرفت.

رسول اکرم، مثل همیشه بار دیگر، مشرکین قریش را به کلمه توحید دعوت فرمود، شاید ابوجهل را از این لجاج و عناد که به پیش گرفته بازگرداند، ولی ابوجهل مردی نبود که بتواند از گمراهی گذشتگان خود دست بردارد و به سوی صراط مستقیم راه برگردد.

ابوسفیان «صخر بن حرب» کاروان سالار قریش با مال التجاره از شام به مکه بازمی گشت و این خبر به مدینه گزارش شده بود.

رسول اکرم دستور فرمود که مسلمانان مبارز بسیج کنند و قافله قریش را در طی راه در هم بشکنند و بدین ترتیب بنیاد شرک را در سرزمین بطحا به لرزه درآورند.

تا آن وقت، در این یک سال و چند ماه که مسلمانان به مدینه هجرت کرده بودند، بارها به عزم اعراب قریش تجهیز سپاه شده بود، ولی هیچ کدامش تا این درجه جدی و اساسی نبود. آن تجهیزات بیش تر به یک مانور نظامی شبیه بود، ولی این تجهیز، یک جنگ بزرگ، آن هم نخستین جنگ میان نور و ظلمت و توحید و شرک و هدایت و ضلالت بود.

مسلمانان با شور و حرارتی بی مانند این ندا را اجابت کردند. در این جهاد مسلمانان، آن قدر علاقه نشان می دادند که جوانان خردسال همچون عبدالله ابن عمر و اسامة بن زید و رافع بن خدیج و براء بن عازب و زید بن ارقم و زید بن ثابت هم شمشیر و سپر برداشته و در صف سپاه اسلام قرار گرفته بودند، منتها پیامبر اکرم از قبول آنان خودداری فرمود.

باری رسول اکرم تجهیز سپاه کرد. عده ای که سپاه اسلام را در نخستین جهاد تشکیل می دادند سیصد و سیزده تن بودند که اگر پیغمبر اکرم، یعنی فرمانده این سپاه را هم یک سرباز بشماریم، عده مجاهدین بدر به سیصد و چهارده تن می رسد.

از این سیصد و چهارده تن، هشتاد و چهار تن از مهاجران و دویست و سی و یک تن از انصار بوده اند.

جهت حرکت، مسیر کاروان قریش بود که از شام به سوی مکه می رفت و محیط بدر جای مناسبی برای ایجاد اردو و میدان مبارزه بود.

ابوسفیان با قافله قریش از شام به سمت مکه می آمد و بی آن که سخنی بر زبان بیاورد از حمله ناگهانی مسلمانان بیمناک بود.

نگرانی این بود که نکند حمله به صورت مانور صورت بگیرد و کاروان قریش بی خبر از همه جا در محاصره مردم مدینه درافتند.

این جا و آن جا گوش به زنگ بود. از اعراب بیابان، از راهگذرهای آشنا و بیگانه جستجوها می کرد تا وقتی که به «بدر» رسید.

در این جا از مجد بن عمرو جهنی پرسید که آیا طی این چند روز از مسلمانان یثرب کسی به این سرزمین پای گذاشتند؟

مجد بن عمرو گفت: از مسلمانان یثرب کسی را نمی شناسم، ولی در سه روز پیش دو شتر سوار بر لب این چاه فرود آمدند و قمقمه خود را پر آب کردند و رفتند.

ابوسفیان بی درنگ به لب چاه رفت و از سرگین شتران دریافت که این دو نفر از مردم مدینه بودند؛ زیرا تنها مردم مدینه به شتران خود خرما می دادند و ابوسفیان در سرگین شترها، استخوان خرما یافته بود.

- برگردیم، تا زود است برگردیم وگرنه محمدی ها روزگار را بر ما سیاه خواهند کرد. قافله قریش از سرزمین بدر به سمت شام بازگشت و برای این که مشرکین قریش را در جریان کار بگذارد، مضمم بن عمرو خزاعی را در برابر ده سکه از طلای سرخ و یک شتر بیابان نورد اجیر کرد که طی سه روز خود را به مکه برساند و اشراف قریش را از ماجرای راه خیردار سازد و بعد خود را از راه ساحل دریای سرخ، به جدّه رسانید تا از آن جا به مکه راه یابد. مضمم ابن عمرو وقتی که به مکه رسید، گوش شتر خود را برید و خود نیز وارونه بر پشت شتر نشست و فریاد کشید:

- ای پسران بطحا و مکه! ای اشراف قریش، اگر به مال التجاره خود علاقه مند هستید، اگر مال و جان و شرف خود را می خواهید، هر چه زودتر بسیج جنگ کنید، هر چه زودتر بر محمد و پیروانش بتازید، وگرنه هستی خویش را وداع گوید.

قریش از این خبر ناگهانی سخت به وحشت افتادند و بی درنگ به تجهیز سپاه پرداختند و می شود گفت که بسیج عمومی دادند؛ زیرا عده زیادی از قریش با کراهت تمام به سوی این جبهه عزیمت کردند و جمعی را مانند امیه بن خلف و عقبه و شیبه و عباس بن عبدالمطلب و عقیل بن ابی طالب، جبرا به همراه خود برداشتند. هیچ کس مانند ابوجهل به این جنگ اصرار نمی ورزید.

قریش با جمعی که به قول رسول اکرم «جگرگوشگان مکه» بودند، مانند عقبه و شیبه، پسران ربیعہ، و ابوالبختری و حکم بن حزام و حارث بن عام و طعنة بن عدی و نصر بن حارث و زمعة بن اسود و ابوالحکم هشام بن حکم «ابوجهل» امیة بن خلف و پنجاه مرد مسلح، خیمه به سوی یثرب زدند.

اگر چه در منزل «هدة» قیس بن امرء القیس از جانب ابوسفیان گزارش داد که قافله از خطر رهایی یافته و با سلامت به مکه خواهد رسید، ولی ابوجهل که سخت شیفته جنگ بود گفت:

- این محال است که ما از نیمه راه به مکه بازگردیم.

ما تا به بدر نرویم و بر سر چاه بدر شراب ننوشیم و بساط عیش و نوش برپا نسازیم، محال است بازگردیم.

ما باید این مانور عظیم را پیروزمندانه به پایان رسانیم تا محمد و پیروانش بدانند که در برابر خود با چه نیروی عظیمی رو به رو هستند. این رعب دهشت آور تشکیلات دین جدید را به هم خواهیم ریخت.

بزرگان قریش می دانستند که سخن ابوجهل فقط از سرچشمه لجاج و عناد مایه می گیرد، مع هذا چاره ای جز اطاعت نداشتند؛ زیرا عمر بن حزمی به دست مسلمانان کشته شده بود و برادرش عامر بن حزمی از اشراف قریش تقاضا می داشت که به خون خواهی برخیزند و چون طرد پناهنده در مراسم قومی عرب، بسیار ناپسند و حتی ننگ شمرده می شد، خواه و ناخواه، نیروی قریش به سمت بدر حرکت کرد و رسول اکرم نیز با سیصد و سیزده تن از مهاجرین و انصار به این سوی پیش می آمد و سرانجام این دو نیرو در برابر هم قرار گرفتند. آن روز، روز جمعه، روز جمعه هفدهم ماه مبارک رمضان بود که این دو نیرو در برابر هم قرار گرفتند.

سپاه اسلام که سیصد و سیزده تن بیش نبودند و نیروی قریش که نهصد و پنجاه نفر مرد سوار و مسلح بودند و روزی از نه تا ده نفر شتر نحر می کردند.

رسول اکرم در این نبرد شخصا فرماندهی نیروی اسلام را به عهده داشت.

دستور فرمود که سه پرچم برافراشتند:

نخستین، پرچم مهاجران بود که به دست مصعب بن عمیر بن هشام سپرده شد.

دوم، پرچم قبیله خزرج بود که دارنده اش حباب بن منذر بود.

سومین پرچم را سعد بن معاذ که سید قبیله اوس بود، به دست گرفت.

نیروی اسلام که اساسا به قصد حمله به کاروان قریش مدینه را ترک گفته بودند، در ابتدای کار روحیه چندان توانایی نداشت؛ زیرا عده اش کم و سلاحش نامنظم و تجهیزاتهش ضعیف بود، ولی با وعده ای که رسول صادق الوعد به آنان داده بود، روحیه اش تقویت یافت و همچون سدی پولادین در برابر دشمن بر پای ایستاد.

رسول اکرم با چوب کوتاهی که در دست داشت صفوف خویش را نظام می داد.

سواد بن غزیه که یک تن از انصار بود، کمی جلوتر آمده بود. پیغمبر آهسته به سینه اش زد و فرمود:

- استو یا سواد! راست بایست.

سواد فرصت را غنیمت شمرد و عرض کرد: یا رسول الله! گناهی از من سرزده بود تا به وسیله چوب تنبیه شوم. من از دست حق گزار تو به ناحق چوب خورده ام.

- حالا تکلیف چیست؟

سواد بی پروا گفت: یا رسول الله! تکلیف این است که بر وفق دین مبین تو حکم قصاص اجرا شود.

رسول اکرم بی درنگ آمد و چوبی را که در دست داشت به دست سواد داد و بعد سینه خود را برهنه کرد تا عمل قصاص انجام پذیرد.

مردم که سواد را با چوب کشیده دیده بودند، خیال می کردند این مرد مدنی بر سینه رسول، یعنی مخزن وحی و صندوق قرآن، چوب خواهد زد.  
سواد پیش آمد، سبب و دوازده جفت چشم به این مرد نگران مانده بود.  
همه از خود می پرسیدند:

- آیا سواد آن قدر دل سیاه و روسیاه است که بر سینه رسول الله چوب بکوبد؛ هر چند هم که به حق باشد؟!!

ولی دیدند که سواد چوب را از کف انداخته و پیغمبر را به آغوش کشیده، سینه اش را غرق بوسه ساخت و عرض کرد: یا رسول الله! این سعادت بی مانند بود که در آستان مرگ سینه برهنه تو را ببوسم.

در این هنگام پیغمبر گرامی اسلام در برابر نیروی خویش، این خطابه را ایراد فرمود:

بسم الله الرحمن الرحيم

«بدانچه پروردگار بزرگ فرمان می دهد من نیز فرمان می دهم و از آنچه وی را ناپسند آید بازتان می دارم.

خداوند بی همتای ما راستی و درستی را دوست می دارد و مردم جوانمرد و فداکار را در ملکوت مقدس خویش جای می بخشد. مدار برتری و بزرگی در مرام مقدس اسلام پرهیزکاری است، آنان که از همه پرهیزکارترند از همه کریم تر و شریف ترند، ولی قرآن مجید ما در پیشگاه عدالت خویش همه را برابر و یکسان می نگرد. قرآن کریم بر همه به یک روش حکومت فرماید.

چنین مقدر بود که در این سرزمین، کسان ما برخی برهنه پای و برخی تهی دست گرد آیند و بر مردمی که از مردی و مردمی بویی نبرده اند؛ حمله آورند و به عقیده استوار خویش با ضرب شمشیر و صغیر تیر، چیرگی و پیروزی بخشند.

ما همی بکوشیم و پیش رویم، اما این کوشش ها و در نتیجه پیشروی ها هنگامی در پیشگاه پروردگار، پسندیده آید که کوشش ها فقط به خاطر حق به کار رود و پیشرفت به سوی حق صورت پذیرد، وگرنه بیهوده به این زمین رخت کشیده ایم و بیهوده زحمت سفر بر خویش آسان گرفته ایم.

لا يفعل الله فيه من احد الا ما سعی به وجهه

پروردگار متعال جز خلوص نیت از کس نپذیرد و عبادت مقبوله در درگاه وی آن عبادت باشد که صمیمانه ادا گردد، در همه جا باید بردبار و پایدار بود.

مردان مبارز اگر در مبارزه خویش ثبات و شهامت به کار نبرند، در هم شکنند و از پای درآیند.

از کوه های شعله ور بالا روید و بر دریا های خون و آتش شنا کنید. هدف شما حق است و آن کس که حق را هدف خویش قرار دهد هر چند در راه این هدف سر و جان ببازد، زیان کار نخواهد بود.

بنده بردبار، محبوب پروردگار است و جان خستگی ناپذیر، خواه دیر و خواه زود، شاهد ظفر را به آغوش خواهد کشید. خصلت صبر در حوادث عظیم، مایه نجات و وسیله رستگاری است. پروردگار توانا از برکت صبر، اندوه ها و غموم را از قلب مردم صابر بزدايد و در آن جهان نیز به سعادت و فلاحشان رساند.

نبی الله در میان شماست، به شما امر می دهد، شما را نهی می کند، امر وی امر به معروف و صالحات و خیرات است و نهی او از منکرات و ملامی و مناهی است.

حیا کنید، از کرداری که خدای شما را به خشم آورد، پرهیز جوید؛ زیرا خدای شما در کتاب کریم خود فرماید: (لَمَقْتُ اللَّهَ أَكْبَرُ مِنْ مَقْتِكُمْ أَنْفُسَكُمْ) (37)؛ «خشم الهی خشمی عظیم و هولناک است.»

نیکو بنگرید تا در این کتاب عزیز به کدام کردار فرماتان داده و از کدام کردار نهیتان فرموده است.

نیکو بنگرید که پروردگار متعال از آیات بینات خویش چه جلوه‌ها به چشم اندازتان افکنده و شما را از انحطاط و مذلت چگونه به عزت و علا رسانیده است.

پس به این دین مبین، به این قرآن کریم که مایه عزت و شرف و سعادت شماست، تمسک جوید تا پروردگار خویش را از خود خشنود سازید.

چنان باشید که خداوند متعال از شما راضی باشد و چنان کنید که به پاداش آن شایسته رحمت و مغفرت وی گردید.

پروردگار متعال به مجاهدین اسلام حیات جاویدان وعده فرموده و وعده وی همیشه حق و گفتار وی همه جا عین صدق است.

به آنچه وعده داده، وفا خواهد کرد و آنچه گفته همه را به حقیقت و راستی خواهد آراست.

و همچنان کیفری که به بدکاران و مردم منافق خواهد داد، کیفری بسیار دشوار و شدید باشد.

«و انما انا و انتم با لله الحی القيوم، الیه الجاءنا ظهورنا و به اعتصمنا و علیه توکلنا و الیه المصیر.»  
من و شما آفریده خداوند حی و قیوم باشیم و بدو تعلق داریم و به سوی او باز خواهیم گشت.

پشتیبان ما او باشد و جز او پناه و ملجاء و ملاذی برای ما نیست، من مغفرت و مرحمت الهی را از برای خویش و شما مسألت می دارم.»

در این هنگام نیروی اسلام که حالت حمله به خود گرفته بود، پیغمبر فرمود:

- «تا اجازه ندهم حمله میاورید و اگر به سوی شما جنبیدند، دشمن را به تیرباران بگیرد.

خونسردانه به هدف تیر بیندازید و احتیاط کنید که ترکش هایتان از تیر تهی نماند.

من اصراری به جنگ ندارم. اگر دشمن به صلح گراید نیز دوست می دارم که با دشمن سر صلح گیرم.»

از نیروی قریش، عمیر بن وهب دستور یافته بود که لشکر اسلام را بازبین کند تا اگر کمینی گرفته اند، کمینگاه شناخته شود.

عمیر بن وهب پس از یک بازدید دقیق، به سوی لشکرگاه قریش بازگشت و به فرماندهان مکه گفت:

کمینگاهی ندیده ام تا موجب تشویش و هراس باشد. همین هستند که هستند، ولی قومی مخوف و مرموز به چشم می آیند. بر پشت این شتران آب کش که از مدینه به این سرزمین آمده اند، هر چه دیدم مرگ دیدم، فداکاری دیدم، زهر قاتل دیدم. این قوم در این خاموشی هول انگیز که به خود گرفته اند، همچون افعی، نیش مسموم خویش را در کام می گردانند و انتظار می برند که ناگهانی به سوی ما جنبش کنند.

من چنان احساس می کنم که این قوم تا به تمامی کشته نشوند، راه را به روی ما باز نکنند و مسلم است که تا هر کدام حریف خود را از پای در نیاورند، خود از پای در نیایند.

عمیر بن وهب در انتهای گزارش خود گفت:

من عقیده دارم که اگر با این قوم از در صلح درآئیم به صلاح ما باشد.

عتبة بن ربیعہ و جمعی دیگر نیز چنین عقیده داشتند، ولی ابوجهل و گروهی از جهال قریش جنگ می خواستند؛ زیرا فکر می کردند که در این پیکار، ریشه اسلام را از جای خواهند درآورد.

بالاخره ابوجهل کار خود را صورت داد و ندای صلح خواهی رسول اکرم بی جواب ماند.

معرکه کارزار گرم شد. عتبة بن ربیعہ با برادرش شیبۀ بن ربیعہ و پسرش ولید، نخستین

کسانی بودند که پا به میدان کارزار نهادند.

از لشکر اسلام، عوف و معود، پسران حارث و عبدالله بن رواحه، به نام مبارزه اسب به میدان جهانیدند، اما عتبه که از متشخص ترین خاندان های قریش و سلاله عبد مناف بود، گفت: ما شما را شایسته مبارزه نمی شناسیم. ما جز بنی اعمام خود کسی را حریف خویش نمی بینیم.

این سه تن که از انصار بودند به جای خود بازگشتند و در عوض، علی بن ابی طالب ع و حمزه بن عبدالمطلب و عبیده بن حارث بن عبدالمطلب پا به میدان جهاد گذاشتند و وقتی خود را به نام و نسب یاد کردند، عتبه بن ربیعہ گفت: این سه تن کفو کریم ما هستند. ابتدا امیرالمؤمنین علی با ولید بن ربیعہ درآویخت و در نخستین ضربه، با شمشیر خویش بازوی بریده ولید را از منکب فروانداخت، ولید با دست سالم خود آن بازوی بریده را به سوی علی انداخت. علی ع می گوید: آن بازوی بریده بر سر من فرود آمد و چنان سنگین فرود آمد که گمان کردم کوه پاره ای بر سر من کوبیده اند.

ولید که یک دست خود را از دست داده بود به سمت پدر گریخت، ولی علی ع در طی راه با ضربه دیگر کارش را ساخت و بعد به کمک عموی خود حمزه به سراغ شیبیه رفت و با یک ضربه شمشیر شیبیه را هم از پای درآورد.

عبیده بن حارث با عتبه بن ربیعہ همچنان گرم مبارزه بودند.

عبیده و عتبه به دست یکدیگر کشته شدند. عتبه در همان میدان جا به جا به هلاکت رسید، ولی عبیده پس از پایان جنگ با همان زخم که از دست حریف خود خورده بود، شهادت یافت.

قتل عتبه و شیبیه و ولید که ستون فقرات مشرکین را تشکیل می دادند، پشت سپاه مکه را شکست.

البته در جنگ تن به تن، نیروی قریش دیوانه وار از خود دفاع می کردند، ولی روحیه خود را به سختی باخته بودند و از این طرف مسلمانان، جانانه جهاد می کردند و سر از پا

نمی شناختند. ایمان لشکر اسلام، تجهیز سنگین و عظیمی بود که لشکر قریش با همه قدرت و جلادت خود نمی توانست بر آن چیره گردد.

(سَأَلْتِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ فَأَضْرِبُوا فَوْقَ الْأَعْنَاقِ وَأَضْرِبُوا مِنْهُمْ كُلَّ بَنَانٍ) (38)

آن ترس که پروردگار متعال در قلب کفر افکنده بود، حربه کارگری بود که بر پیکر قریش فرود آمد و دیگر قدرت حمله و حتی دفاع را نیز از دست داده بودند.

در این جنگ، علاوه بر عتبه و شیبه و ولید، ابوجهل نیز به هلاکت رسید، به علاوه هفتاد تن از رجال قریش دستگیر و اسیر شدند و از نهصد و پنجاه نفر مرد مسلح که مکه را به عزم حمله بر مدینه ترک گفته بودند، جز عده ای انگشت شمار به مکه بازنگشتند و این عده هم سخت از نیروی اسلام ترسناک و هراسان بودند.

جنگ بدر که نخستین جهاد نیروی اسلام بود، صد در صد به نفع مسلمانان پایان یافت.

این نخستین حمله مسلحانه اسلام بر شرک و بت پرستی بود. این نخستین حمله با پیروزی صورت گرفت.

مدنی ها، باغبان های یثرب، آن ها که زندگی خود را از نخلبانی و خرمافروشی تاءمین می کردند، در برابر قرشی های مکه که همه بازرگان و ثروتمند و همه به قول راهب بحیرا از «سادات عرب» شمرده می شدند و گمان داشتند که زمین و آسمان به خاطر آنان آفریده شده و گل وجودشان از نور و نار گرفته شده و نسب به نژادی آسمانی می برند، نه تنها قیام کرده اند، نه تنها دست به شمشیر و پنجه به سوی کمان دراز کردند، بلکه در کنار چاه بدر پیروزمندانه سرهایشان را همچون برگ خزان با دم شمشیر به خاک ریختند.

قرشی های مکه از دست باغبانان مدینه شکست خوردند. به دست مردمی که با شتران آب کش به جنگ آمده بودند، قربانی شدند.

این نخستین جلوه اسلام، در حقیقت معنی اسلام بود. اسلام در حقیقت معنای خود بت شکنی، نژادشکنی، عنوان شکنی، پست کردن عزیزان بی جهت، به خاک ریختن آبروهای بیهوده، بر زمین مالیدن بینی های پرباد است.

وقتی قریش در لب چاه بدر به زانو دربیاید، خونس با خاک بیامیزد، طناب اسارت به گردنش درافتد، در پیش پای نخلبانان یشرب تحقیر و توهین شود، اسلام در حقیقت معنای خود جلوه می کند.

محمد بن عبدالله، رسول الله ﷺ با انصار پیروزمندانه خود در کنار گودالی که کشتگان قریش را بلعیده بود ایستاد و یک، یک را به نام خواند:

«عتبة بن ربیعة! شیبة بن ربیعة! ولید بن عتبه! عمرو بن هشام! امیة بن خلف! حنظلة بن خنجر! ای اشراف عرب! ای سادات مکه! خود را چگونه می یابید، هل وجدتم ما وعد ربکم حقا؟ آنچه را خدای متعال به شما وعده داده یافتید؟

فانی وجدتم ما وعدنی ربی حقا اگر از من همی پرسید، آنچه را که خدای مهربان و توانای من به من وعده فرموده یافته ام، وعده های خدای خویش را حق یافته ام.

شما خویشاوند من بوده اید، ولی خویشی از بیگانه بیگانه تر، بیگانه ای آزاردهنده، بیگانه ای خون خوار، دشمنی ناجوانمرد و فرومایه.

پیامبر پروردگار را به دروغ نسبت داده اید، تکذیبش کرده اید، تحقیرش کرده اید، سنگ بر سر و رویش باریده اید، به قصد جانش شمشیر کشیده اید، و سرانجام از خانه و خانواده اش وی را طرد کرده اید تا بطحا را ترک گفت و به یشرب رخت کشید و اینک مردم یشرب، آنان که از خون و نژاد من نیستند، به دین خدا تسلیم شده اند و تصدیق کرده اند و در رکاب من شمشیر بر کمر بسته اند و شما را از اوج نخوت و خویشتن پرستی، قهرا فروکشیده اند و آلوده به خاک و خون به این گودال فروریخته اند.

چونید ای اشراف مکه! ای عقبه بن ابی معیط! ای زمعه بن اسود! ای عقیل بن اسود! ای عمیر بن عثمان! ای عثمان بن مالک! ای عاص بن میثام! ای بنی عبد شمس عبدالدار! ای بنی اسد بن عبد العزی! ای بنی مخزوم! چونید ای بت پرستان جاهل!

هم اکنون سزای کردار خویش را در کنار خویش می یابید، هم اکنون کیفر نافرمانی خود را درمی یابید: «فذوقوا و بال ما کسبت ایدیکم؛ مزه کردار خویش را نیکو بچشید.»

عمر عرض کرد:

- یا رسول الله! با این پیکرهای بی جان، با این مرده ها سخن می گوئید؟ اینان که گوش شنوا ندارند.

رسول اکرم فرمود:

- به خدا قسم که اینان از شما شنواترند. می شنوند، منتها زبان سخن گو در کامشان خشکیده و فرصت معذرت از کفشان رفته، روزگارشان به سر آمده است.

و سپس به عبدالله بن کعب دستور فرمود: غنایم جنگی را به یک جا گرد آورد و فرمان داد که مجاهدین پیروزمند بدر از میدان جنگ به مدینه بازگردند.

در منزل «اثیل» اسرای جنگی را به حضور رسول اکرم عرضه دادند.

اسرا میان کلمه اسلام و پرداخت فدیة «خون بهای یک انسان» مخیر بودند. از اسرای بدر هیچ کس اسلام نپذیرفت، ولی جمعی به وسیله «فدیة» از مرگ رهایی یافتند و جمع دیگر همچنان در حال اسارت به مدینه رسیدند.

رسول الله ﷺ در مدینه از وجود اسرای قریش که غالباً از نوشتن و خواندن سررشته داشتند استفاده فرمود و فرزندان انصار را به آنان سپرد تا خواندن و نوشتن را به کودکان مدینه بیاموزند و این نخستین مؤسسه فرهنگی بود که در سال دوم هجرت در مدینه به وجود آمد.

وقتی با اسرای بدر به مدینه بازگشت فرمود: سوده دختر زمعه که پدرش در جنگ بدر به هلاکت رسید، به خاطر کشته شدن پدر و عموی خود گریه کرد و اندکی هم احساسات عهد جاهلیت را ابراز داشت. این حرکت ایجاب کرد که رسول اکرم وی را طلاق گفت و پس از چند سال با شفاعت عایشه دوباره به افتخار همسری پیامبر بزرگ شرف یافت.

### سال دوم هجرت

در دومین سال هجرت، یهودیان بنی قینقاع را که بر خلاف معاهده «عدم تعرض» رفتار کرده بودند، از مدینه اخراج فرمود و دوبار هم بر ضد مشرکین مکه که به دنبال واقعه بدر جنبش‌هایی از خود نشان می‌دادند، بسیج جنگ داد، اما چون قریشی‌ها هنوز از خستگی شکست بدر در نیامده بودند، پشت به جنگ دادند و فرار کردند.

ولی مهم‌ترین واقعه‌ای که در سال دوم هجرت به وجود آمد، تزویج فاطمه زهرا علیها السلام با علی مرتضی علیه السلام است.

فاطمه زهرا علیها السلام در این هنگام دختری بود که پانزده سال و ده روز از عمر مبارکش می‌گذشت و بنا به تقاضای محیط عربستان و عادت اجتماعی اعراب، این دختر به حد رشد رسیده بود و مسلم است که بزرگان عرب به خواستگاریش پا به پیش می‌گذاشتند و سعی می‌داشتند که شرافت دامادی رسول الله را به دست آورند.

ولی رسول اکرم در پاسخ مردمی که لب به تقاضا می‌گشودند می‌فرمود:

- «من از فرمان خدا انتظار می‌کشم. تا دستور آسمانی به من نرسد، درباره فاطمه سخنی نخواهم گفت.»

یک روز ابوبکر بن ابی قحافه با عمر بن خطاب و سعد بن معاذ و جمعی از بزرگان مهاجر و انصار در مسجد اعظم مدینه سخن از فاطمه زهرا به میان آوردند و در میان این عده کسانی هم بودند که به خواستگاری رفته بودند و جواب منفی دریافت داشته بودند.

ابوبکر گفت: دیگر کسی جز علی نمانده که از فاطمه خواستگاری کند. به گمان شما چرا علی پا به پیش نمی گذارد.

سعد بن معاذ جواب داد:

وقتی بزرگان مهاجر و انصار و اشراف قریش از این وصلت پرافتخار محروم بمانند، چه جا برای علی خواهد ماند.

ابوبکر گفت: این طور نیست. علی از شخصیت و شرف خود نومید نیست، تنها چیزی که این جوان را از عرض تمنا بازمی دارد تهی دستی اوست.

- اگر علی بتواند مقدمات ازدواج را فراهم کند، بعید نیست که رسول اکرم وی را به دامادی خود برگزیند.

مگر نمی دانید که علی در پیشگاه خدا و رسول تا چه اندازه محبوب است.

- می دانم.

ابوبکر فکری کرد و به دنبال حرف های خود گفت:

- من عقیده دارم با خودش صحبت کنیم. علی را ببینیم، از وی بپرسیم چرا دختر عموی خود را از رسول الله نمی خواهد. اگر به راستی مانعی جز فقر ندارد، ما به وی کمک خواهیم کرد. ما این عروسی را برایش به راه خواهیم انداخت.

عمر و سعد بن معاذ این فکر را پسندیدند و با ابوبکر سه نفری به عزم دیدار علی رو به سمت نخلستان های مدینه نهادند.

می دانستند که علی کجاست. می دانستند که علی اکنون با شتر آب کش خود در نخلستان یک نفر از انصار کار می کند و به نخل هایش آب می دهد. رو به آن سمت گذاشتند، از راه رسیدند و به علی سلام کردند. علی دست از آبیاری کشید و پرسید:

- آیا با من کاری داشتید که رنج راه را برای دیدار من پذیرفتید؟

ابوبکر که خود این مبحث را در مسجد عنوان کرده بود، در این جا هم به سخن درآمد و گفت:

یا علی! آنچه مسلم است این است که مفاخر و مناقب تو در اسلام بی رقیب است. تو نخستین کسی باشی که به پیغمبر ایمان آورده ای، تو تنها فرزندی از آل هاشم هستی که بر دامن رسول الله تربیت شده ای، تو تنها به سر می بری و این تنهایی تو ما را که برادران دینی تو هستیم نگران می دارد، دل ما می خواهد تو هم خانه و خانواده ای به وجود بیاوری. دل ما می خواهد که دل تو نیز خرسند و خوشحال باشد.

در این جا ابوبکر مکت کرد و علی هم خاموش مانده بود تا دنباله سخنان وی را بشنود. یا علی! فاطمه زهرا دختر رسول اکرم اکنون دختری رسیده و رشیده است. اشراف عرب به خواستگاریش اقدام کرده اند اما کلمه رد یافتند. پیغمبر در پاسخ همه فرمود که من از فرمان خدا انتظار می کشم، کسی چه می داند؛ از کجا که رسول اکرم دختر عزیزش را به خاطر تو نگاه داشته است، از کجا که فرمان خدا به نام تو فرود نیاید. قلب من گواهی می دهد که حضرت رسالت این افتخار را برای تو ذخیره فرموده و اگر تو پای تمنا به پیش بگذاری، دست رد بر سینه تو نخواهد گذاشت.

علی که همچنان خاموش و آرام به سخنان ابوبکر گوش می داد، در پاسخش فرمود: ای ابوبکر! آرزوی خفته ای را در قلب من بیدار کرده ای، این مسلم است که من فاطمه را دوست می دارم و شرف دامادی رسول الله را به جان و دل می پذیرم، ولی می بینی با این ترتیب که من به سر می برم، مقدورم نیست از دختر پیغمبر اکرم خواستگاری کنم. ابوبکر خنده کنان گفت:

از جوانی مثل تو، با این همه فضل و فضیلت، انتظار نداشتیم خود را تهی دست بنامد و به بهانه تهی دستی از دختر پیغمبر دست بکشد. دنیا و آنچه در دنیاست در برابر رسول الله مشتکی خاک ناچیز بیش نیست. مترس، اقدام کن و از پیروزی برخوردار باش.

امیرالمؤمنین علی در همان نخلستان، شتر آب کش خود را عقال کرد و یک راست به مدینه برگشت و یک سر به خانه رسول اکرم رفت. گفته شد که حضرت رسول در خانه ام سلمه تشریف فرماست.

حلقه بر در کوفت. این طور می نویسند که پیغمبر فرمود:

«ای ام سلمه! برخیز در را به روی این مرد که خدا و رسول را دوست می دارد و خدا و رسول هم دوستش می دارند باز کن.»

ام سلمه حیرت کرد. خدایا این کیست که تا این درجه مقدس و بزرگ است؟ این کیست که رسول خدا در فضیلت و مقامش چنین سخن می گوید؟ در را گشود و چشمش به علی افتاد، مثل این که دیگر حیرتی نداشت؛ زیرا این زن گرامی علی را می شناخت. او هم می دانست که علی دوست خدا و رسول است و خدا و رسول هم علی را محبوب می شمارند.

داخل شو با برکت خدا یا علی!

علی سلام کرد و در حضور رسالت، زانو بر زمین گذاشت.

ام سلمه هم نشست. پیغمبر و ام سلمه به علی نگاه می کنند. آماده اند که این جوان حرف بزند و بگوید چه می خواهد. بگوید برای چه آمده و چه کار دارد، ولی علی به پیش روی خود خیره شده و نمی داند سخن خود را از کجا آغاز کند؟  
بالاخره پیغمبر فرمود:

«چه حاجتی داری یا علی؟! بگو که هر چه از من بخواهی به تو خواهم داد. هر حاجتی

که از من داری ابراز کن که حاجت تو به دل خواه تو برآورده است.»

این مهربانی قفل خموشی را از لب های علی گشود:

یا رسول الله! پدر و مادرم فدای تو باد! کودکی بودم که از دامن پدر و مادرم به دامن تو

افتادم. به دامن تو که از پدر و مادر در حق من مهربان تر و برای من گرامی تر و عزیزتر

بوده ای. یا رسول الله! در دامن تو تربیت یافته ام. با اخلاق تو خو گرفته ام. به ندای مقدس تو پاسخ داده ام. از وجود گرانمایه تو هدایت شده ام. خدا را تو به من نشان داده ای. از بت پرستی و شرک و فسق و فجور و رذالت و دنائت به وجود تو ایمن مانده ام. یا رسول الله! پدر و مادرم فدای تو باد، اینک دنیا و آخرت من تو باشی، من خانه ای جز خانه تو و پناهی جز وجود تو که فرستاده پروردگار من هستی، نمی شناسم. دلم می خواهد آنچنان که تا کنون سایه مرحمت بر سر من افکنده ای، همچنان این سایه را بر سر من نگاه بداری و انعام و اکرام خود را در حق من تکمیل فرمایی.

پیغمبر با لبخند شیرینی فرمود:

«راست می گویی یا علی! باز هم حرف بزن، بگو ببینم به چه ترتیب می توانم این

مرحمت را در حق تو تکمیل کنم؟ پرهیز نکن و حرف بزن.»

یا رسول الله! پدر و مادرم فدای تو باد، جوانی تنها هستم، اشتیاق دارم که خانواده ای تشکیل بدهم و بسیار مشتاقم که دختر تو فاطمه زهرا همسر من و شریک زندگانی من باشد. چهره روشن پیغمبر از این سخنان روشن تر شد. فروغ فرح و مسرت از چشمانش درخشید.

«خوب یا علی! حالا بگو ببینم که از مال دنیا چه در دست داری؟»

این کلمه کلمه قبول بود. علی وقتی حاجت خود را مقبول یافت، خوشحال شد و جرات بیشتری در خود احساس کرد. عرض کرد: یا رسول الله! تو از همه بهتر می دانی که من چه دارم. آنچه من از مال دنیا در دست دارم یک قبضه شمشیر و یک قواره زره و یک شتر آب کش است، همین و دیگر هیچ.

رسول اکرم پس از اندکی مکث فرمود:

حاجت تو به شمشیر روشن است. شمشیر تو شمشیر اسلام است و شتر را هم نگاه بدار؛ زیرا وسیله کار تو است؛ و اما آن زره، یا علی! در برابر همان زره، فاطمه را برای تو عروس

خواهم کرد. خوشحال باش یا علی! شاد باش یا علی! پروردگار من فرمان داده است که فاطمه را به عقد تو درآورم.

علی که از خوشحالی و مسرت می خواست پرواز کند، عرض کرد: یا رسول الله! پدر و مادرم فدای تو باد، تو همیشه مایه خوشحالی من بوده ای، تو همیشه به خیر و برکت بشارت می فرمایی: «فانک لم تزل میمون النقیة، مبارک الطعمة، رشید الامر، صلی الله علیک؛ از طلعت مبارک تو، از مقام رشید تو، از نفس مقدس تو، جز خیر و بشارت و برکت به یاد ندارم.»

رفقا بر سر راه انتظار می کشیدند تا علی به کدام هیئت از خدمت رسول الله باز گردد. آیا مسرور؟ آیا اندوهناک؟ آیا به آرزوی خود پیروز شده؟ یا سرشکسته و دل شکسته از در رانده؟

همین که چشمشان به چهره روشن و سیمای راضی علی افتاد، دریافتند که قضیه از چه قرار است.

با خرسندی به علی تبریک گفتند و وی را به آغوش کشیدند. علی هم با خاطری خشنود دوباره به سمت نخلستان رفت تا کاری که به عهده گرفته بود انجام دهد.

رسول اکرم با این که پیامبر خدا بود و فرمانش از جهت نبوت برای مسلمانان، مطاع مسلم بود، با این که پدر بود و مقام پدر نسبت به فرزند آن هم دختر، آن هم در صحرای عربستان با مقام مالک نسبت به مملوک مساوی بود، مع هذا به خاطر این که حقوق زن را در مذهب مقدس اسلام احیا کند و بر اعراب آن دوره که تا چند سال پیش دخترانشان را با دست خود زنده به خاک می سپردند، شخصیت اجتماعی زن را تحمیل فرماید، دستور داد که فاطمه زهرا را به حضورش بخوانند و عقیده دخترش را نسبت به این مرد که خواستگار اوست و می خواهد یک عمر همسر و همدم وی باشد، بشناسد.

آیا رضای می دهد که با علی ازدواج کند؟ یعنی اگر رضامند نیست، این ازدواج صورت نگیرد.

ام سلمه فاطمه را به خدمت پدر برد، پس از نوازشی که در هر دیدار از دختر می کرد فرمود:

«دختر عزیزم! علی پسر عموی تو، علی چشم و چراغ خاندان هاشم، علی شهسوار اسلام، از تو خواستگاری کرده، آیا رضا داری با وی ازدواج کنی؟ آیا پسر عم خود را به شوهری خویش می پذیری؟»

فاطمه در پاسخ پدر به خاطر شرم و احترامی که داشت سکوت کرد؛ زیرا نمی توانست از اشتیاق خود سخنی بر زبان بیاورد.

رسول اکرم این سکوت را ملاک رضا قرار داده و فرمود:

«الله اکبر، سکوت دلیل رضاست.»

و بعد به بلال بن رباح فرمان داد که مهاجران و انصار را به مسجد دعوت کند تا خیر ازدواج فاطمه زهرا اعلام شود و خطبه عقد ایراد گردد.

علی هم آن روز دست از آبیاری کشید و به مسجد آمد. رسول اکرم که هنوز به هنگام ایراد خطابه بر ساقه نیمه بریده نخله خرما تکیه می فرمود، همچنان از جای برخاست و بر آن ساقه تکیه کرد و این خطابه را ایراد کرد:

«پروردگار بزرگ را می ستایم. پروردگاری که نعمایش شایسته سپاس و قدرتش سزاوار اطاعت است.»

پروردگاری که از عذابش بیمناکیم و در عین بیم، به رحمت و مرحمتش رغبت داریم. پروردگاری که فرمانش بر آسمان و زمین نافذ است و آسمان و زمین هم در ملک مسلم اوست.

پروردگاری توانا که جهان بیافرید و با حکمت خویش به جهانیان امتیاز بخشید. به عزت خویش بنیان خلقت را استوار فرمود و با عزت دین خویش، بشر را عزیز داشت و بشریت را با بعثت محمد ﷺ تکریم کرد.

همی بکوشیم تا وی را خشنود بداریم و همی برخیزیم تا اوامر مطاعش را انجام دهیم. خداوند متعال امر کند و نهی فرماید و این اوامر و نواهی بر آسمان و زمین مجرا باشد. نقش بدیع انسان را بر قطره ای غبارآلود ترسیم کرد و آیت جمال را در ظلمتکده رحم به ودیعت نهاد.

آن آفریدگار حکیم با نقشه حکیمانه خود در میان آفریدگان، امتیاز بر قرار ساخت و بنای اجتماع را بر طبقات پست و بلند فرو گذاشت. این یک بی نیاز شد و آن یک نیازمند گردید. آن را دستی گشاده و پنجه ای توانا بخشید و این را پایی شکسته و پیکری بیمار داد، تا بی نیاز از نیاز نیازمندان بپرسد و حاجت مردم محتاج برآورد، تا توانگران به ناتوانی بینویان بپردازند و شکرانه بازوان توانا را در دستگیری از ناتوانان ادا کنند.

«قد جعل المصاهرة نسبا لاحقا و امرا مفترضا»

رشته ازدواج در اجتماع فروکشید تا بدین رشته، خانواده ها به هم پیوند گیرند و خانه ها آباد گردند.

پروردگار متعال بنای انساب و نژادها را بر اساس دیگری که ازدواج نام دارد، طرح فرمود و این سنت مقدس را در ردیف فرایض و واجبات قرار داد.

از برکت ازدواج ریشه فحشا و فجور بخشکد و بر جای آن نهال طهارت و عفت سبز گردد. بساط جرایم و آثام به هم ریزد و در عوض کانون سعادت و حیات گرم شود و افق زندگانی در فروغ تقوا بدرخشد.

در قرآن کریم فرمود: (وَهُوَ الَّذِي خَلَقَ مِنَ الْمَاءِ بَشَرًا فَجَعَلَهُ نَسَبًا وَصِهْرًا وَ كَانَ رَبُّكَ

قَدِيرًا) (39)

اوست که از آب، بشر پدید آورده و این پیوند را اساس خویشاوندی و نسب خوانده و او خداوند توانای تو است.»

فرمان ایزد پاک، قلم قضا را بجنباند و قلم قضا، پیمان قدر را به امضا رساند و مقدرات با جریان زندگی تا منتهای مسیر خود پیش رود و سپس به اجل مختوم و پایان سیر خویش رسد.

برای هر قضا قدری مقدر است و برای هر قدر اجلی است و اجل ها هم کتابی که دور از دسترس کاینات گذاشته شده، با حکمت کامل تدوین گردیده، گاهی محو و گاهی ثابت باشد:

«يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ» (40)

آن کتاب که مایه کتاب هاست در دست اوست و اوست که با اراده مستبد خویش به محو و اثبات فرمان فرماید.

اینک پروردگار متعال به من فرمان داده که در میان دخترم فاطمه و پسر عمم علی بن ابی طالب پیوند همسری برقرار سازم و خانواده ای نو به وجود آورم. کابین این عروس به چهارصد مثقال نقره بسته شده است.»

در این هنگام چشمان سیاه و جذاب خود را به چهره علی که از شرم، رنگ گل گرفته بود دوخت و فرمود: ارضیت یا علی؟!

پیدا بود که علی راضی است. رسول اکرم در پایان این خطابه مبارک دست به سوی آسمان برافراشت و در حق این عروس دعا کرد:

«الهی این پیوند مقدس را با نیروی عشق و تقوا استوار فرمای و عروس و داماد را سرور دودمان یک نسل بزرگ و آبرومند گردان. حجله آنان را با نور سعادت و شرافت برافروز و زندگی را بر آنان مبارک گردان، آنچنان که جز تو کسی را نپرستند و جز خیر خلق و سعادت محیط به چیزی نیندیشند.»

خطابه رسول اکرم با این دعا به پایان رسید. هنگامی که خواست بر جای خویش بنشیند فرمود:

«یا علی! برخیز و خطبه خویش را ادا کن.»

علی برخاست و گفت: الحمدلله... سپاس و ستایش به نعمای و آلائ وی سزاوار است و من گواهی می‌دهم که خدایی جز او نیست و آرزو دارم که این گواهی به ذات اقدس وی رسد و خشنود سازد.

صلوات و سلام بی‌منتهای الهی تبار محمد باد. صلوات و سلامی که بر احترام وی بیفزاید. آنچنان که رسول الله در خطابه خویش تقریر فرموده، پروردگار متعال ما را به سنت سنیه ازدواج فرمان داده و محفل امروز ما هم در این مسجد به فرمان او انعقاد یافته است. رسول اکرم پروردگار، دختر خویش فاطمه زهرا را به عقد من خطبه کرده و این زره را که اکنون می‌بینید کابین دختر خود قرار داده و من به این ازدواج راضی هستم و شما مسلمانان را به رضایت خویش گواه می‌گیرم.

جریان عقد پایان یافت. علی زره را به دست گرفت و روی به بازار گذاشت. عثمان بن عفان آن زره را به چهارصد و هشتاد درهم خرید. علی این چهارصد و هشتاد سکه نقره را در گوشه‌عبای خویش بست و یک سر به حضور رسول اکرم آمد و عبا را با آنچه در وی بسته بود، در خدمتش گذاشت.

نه علی از مقدار سکه‌ها سخنی گفت و نه پیغمبر پرسید که آنچه در گوشه این ردا بسته شده چند است؟

مشتی از این پول‌ها برداشت و به بلال داد و فرمود: برای فاطمه عطر بخرید و آنچه بر جای مانده بود در اختیار ابوبکر گذاشت تا مایحتاج عروسی را تهیه بیند و به عمار یاسر دستور داد در حمل و نقل متاع‌های خریداری شده، به ابوبکر کمک کند.

ابوبکر با سکه هایی که در اختیار داشت، به بازار رفت و یک پیراهن به هفت درهم و یک مقنعه (روسری) به چهار درهم و یک قطیفه خیبری که سیاه رنگ بود و بیش از نیم قامت عرض و طول نداشت و دو تشک از کتان مصری که به جای پنبه، یکی از لیف خرما و دیگری از پشم گوسفند تهیه شده بود و چهار بالش پوستی که باز هم عوض پنبه از لیف خرما و پشم گوسفند درست کرده بودند و یک پرده پشمی و یک تخته حصیر و یک دستاس - آسیاب - سنگی و یک بادیه مسی و یک کاسه چوبین برای دوشیدن شیر و یک مشک کوچک برای آب و دو سبو و یک غربال و دو بازوبند از نقره و یک قده از گل که لعاب سبز داشت خریده و با این اسباب و اثاث که جهیز دختر خاتم النبیین را تشکیل می داد به خدمت رسول اکرم برگشت و به حضور وی عرضه کرد.

وقتی نگاه پیغمبر به این اثاث درویشانه افتاد، چشمان سیاهش غرق اشک شد و فرمود:

- «خدا این زندگی را بر اهل بیت من مبارک کند.»

و بدین ترتیب مقدمات عروسی علی و فاطمه تکمیل شد.

یک ماه گذشت و علی همچنان خاموش نشسته بود. به خاطر عروسی اقدامی نمی کرد.

زنان پیغمبر با علی مرتضی در این باره صحبت کردند، فرمود:

- من بسیار مشتاقم که همسرم را به خانه ام ببرم، منتها شرم دارم از این راز پرده بردارم.

ام سلمه گفت: من این خدمت را به عهده می گیرم.

روز دیگر که زوجات مطهرات رسول الله در پیشگاه وی حضور داشتند، ام سلمه عرض

کرد: یا رسول الله! اگر خدیجه زنده بود، آیا دوست نمی داشت که فاطمه را عروس ببیند.

ناگهان سایه غم انگیزی بر سیمای روشن پیغمبر لغزید. زنان از سر و صدا افتادند. سکوتی

همچون سکوت ارواح بر آن انجمن افتاد. زنان همه دیدند که قطره های اشک از چشمان

خدابین پیغمبر بر چهره اش می دود.

- «خدیجه، چه کسی مثل خدیجه خواهد بود. خدیجه ای که در سخت ترین شرایط زندگی زیر بازوی مرا گرفت، خدیجه ای که وقتی هیچ کس مرا به پیغمبری باور نمی داشت، به نبوت من تصدیق کرد و مسلمان شد. خدیجه ای که هر چه از مال دنیا داشت، همه را در راه اعتلای کلمه حق و تحکیم مبانی اسلام فدا کرد، خدای من به من دستور فرمود که خدیجه را به درجات اعلای بهشت بشارت دهم.»

ام سلمه دوباره عرض کرد:

- یا رسول الله! همیشه درباره خدیجه چنین فرمودی و حقیقت این است که او هم شایسته این همه تمجید و تحسین است. از خدا می خواهم که با او باشیم... ولی اکنون تکلیف علی چیست؟

- فروغی از تبسم بر لبان پیغمبر درخشید و فرمود:

- «خودش کجاست؟ چرا شخصا از من تقاضا نمی کند؟ چرا پیش نمی آید تا همسرش را به خانه خود ببرد.»

- او مشتاق است یا رسول الله! منتها خجالت می کشد.

پیغمبر اندکی مکث کرد و بعد فرمود:

- «به خاطر دختر و پسر عموی من حجله ای بیارایید.»

ام سلمه از زن های دیگر پیش دستی کرد و پیشنهاد کرد که اتاق او را به خاطر این زفاف مقدس آرایش کنند و پیغمبر هم قبول کرد.

ام سلمه به سراغ فاطمه زهرا رفت تا بنا به مراسم، اتاق عروسی را آرایش کند و رسول اکرم به علی فرمود:

- «تا آن جا که کفاف ولیمه ای را بدهد نان و گوشت در خانه ما آماده است، ولی تهیه

کشک و روغن به عهده تو است.»

علی هم کشک و روغن را تهیه دید و ولیمه عروسی رو به راه شد.

رسول الله آستین هایش را بالا زد و برای مهاجر و انصار، برای مهمانانی که در آن محفل دعوت داشتند، از آن غذا که شخصا ترتیب داده بود، با دست خود می کشید.

این دعوت یک دعوت عمومی بود. علی با آن فطرت اعلی، با آن همت بلند، شرم می داشت عده ای را بخواند و عده دیگر را ناخوانده بگذارد.

به مسجد رفت و فریاد کشید: ای مسلمانان مدینه! به ولیمه عروسی دختر پیغمبر قدم رنجه کنید.

مسلمانان از مهاجر و انصار و از کسانی که مهاجر و انصار نبودند ولی مسلمان بودند، ده، ده و صد، صد رو به خانه پیغمبر آوردند و رسول اکرم به همه غذا می داد، همه را سیر می کرد.

علی نگران بود که مبادا «هریسه» کفاف نکند و موجبات شرمساری به وجود بیاید، ولی پیغمبر فرمود: «یا علی! من دعا می کنم که پروردگار بزرگ من به این هریسه برکت عنایت کند.»

برکت، برکت همین بود که همه خوردند و سیر شدند و بردند و باز هم چند کاسه مانده بود که زنان حرم رسول الله گرسنه نمازند.

این جریان از صبح تا به هنگام غروب آفتاب ادامه داشت. در این هنگام پیغمبر اکرم به ام سلمه فرمود: «عروس را بیاورید تا ببینم.»

عرق از چهره فاطمه زهرا به گریانش می غلتید. آن قدر شرمنده بود که نزدیک بود دامن پیراهن به پاهایش بیچد و به روی زمین بلغزد.

پیغمبر فرمود:

- «خدا تو را از هر لغزشی در دنیا و آخرت ایمن بدارد دختر من!»

و بعد پرده از چهره عروس به کنار زد تا علی همسر خود را ببیند و آن وقت دستش را در دست علی گذاشت و فرمود:

- «یا علی! دختر پیغمبر خدا بر تو مبارک باشد. یا علی! زهرا برای تو همسر خوبی است.»

و بعد رو به فاطمه برگردانید و فرمود:

- «دخترم! علی برای تو شوهر خوبی است.»

و بعد این عروس نازنین را بر قاطری که اسمش «شهباء» بود، یا رنگ «اشهب» داشت، سوار کردند و رو به حجله زفاف گذاشتند.

پیغمبر اکرم شخصا از پیشاپیش فاطمه می رفت و مهاجر و انصار در پیرامون عروس گرد آمده بودند.

زام قاطر شهباء به دست سلمان فارسی بود و بنی هاشم، حمزه و عقیل و جعفر بنا به آیین قومی عرب، با شمشیرهای برهنه به دور عروس می چرخیدند و زن های پیغمبر هر کدام به آهنگ برای عروس شعر می سرودند و کف می زدند.

ام سلمه می گفت:

همسایه های من! به نام خدا حرکت کنید.

و در همه حال به درگاه خدا سپاس بگزارید.

نعمت های خدا را به یاد بیاورید.

که ما را از بلاها و آفت ها ایمن داشته است.

ما را از ظلمت کفر به نور اسلام هدایت کرده

و از پستی به بلندی اوج داده است

همسایه های من! با بهترین زنان جهان حرکت کنید

با عروسی که همه دوست می داریم به خاطرش فدا شویم.

ای دختر آن کس که خدایش برگزیده

ای دختر انسانی که وحی آسمان ها به قلبش نزول می کند

عایشه این شعرها را سروده بود:  
زنان! خود را با معجزها پوشانید  
و از آنچه یادآوریش پسندیده است، یادآوری کنید.  
به یاد بیاورید که پروردگار جهان به ما  
درس فضیلت و کلمه شکر آموخته است.  
سپاس بگذارید به درگاه او که سپاس او را سزااست.  
با عروسی حرکت کنید که پروردگار بزرگ،  
او را به عظمت رسانید و شوهری همچون علی نصیبش کرد.  
از حفصه دختر عمر بن خطاب:  
فاطمه سیده زنان است.  
فاطمه دختری است که چهره اش همچون ماه می درخشد.  
فاطمه! پدر تو بر جهانیان برتری دارد.  
آیات آسمانی از فضایل پدر تو سخن می گوید.  
فاطمه! شوهر تو جوانمردی بزرگوار است.  
شوهر تو علی است که از هر کس که دیده ایم گرامی تر است.  
همسایه های من با این عروسی راه بروید.  
عروسی هم که خود کریم و هم دختر کریم است.  
مادر سعد بن معاذ که نامش معاذه بود و زنی پیر و فرسوده بود، مانند زنان جوان نشاط  
می کرد و دست می زد و می گفت:  
سخنی از صمیم قلب می گویم.  
از خیر به یاد می آورم و خیر را آشکار می سازم.  
محمد اشرف بنی آدم است.

از خودپسندی و جهل به دور است.  
او ما را به سوی رشد و صلاح هدایت کرد.  
خدای او هم وی را به خیر پاداش خواهد داد.  
و ما اکنون به همراه دختر پیشوای هدایت می رویم.  
پیشوای ما که خداوند فضیلت و شرف است.  
عروس عزیز ما در نژاد ریشه دارد،  
که من برای نژاد شامخ وی نظیری نمی بینم.  
زنان پیغمبر، زنان مهاجر، زنان انصار، دختران مسلمان، همه دست می زدند، همه سرود  
می خواندند و دم به دم یک صدا الله اکبر می گفتند.  
کلمه الله اکبر شعار زنان مسلمان بود و بدین ترتیب عروس را به حجله زفاف رسانیدند.  
بدین ترتیب، واقعه عروسی علی و فاطمه که از مهم ترین وقایع سال دوم هجرت بود،  
صورت گرفت.  
این عروسی در اول ماه رجب سال دوم هجرت انجام یافت.

## فصل هفتم: جهاد احد

در سال سوم هجرت، در ابتدای سال، سر و صدای اندکی از گوشه های یثرب بر ضد اسلام برخاست و مسلمانان آن سر و صدا را فرو نشانیدند؛ اما این قضیه بزرگ تر از آن بود که بتوان به آسانی حلش کرد.

غزوه احد در ظاهر صورت خود به نفع مردم مسلمان خاتمه یافت. اشراف مکه، یک گروه که نزدیک به هفتاد تن مرد نامور و سرشناس بطحا بودند؛ در بدر، جمعی در میدان جنگ و جمع دیگر دست بسته با دست مسلمانان مجاهد به خاک و خون غلتیدند.

شکست خوردگان هم به مکه بازگشتند، اما نگذاشتند ماجرا خاتمه بگیرد. قرشی های کینه ورز از یک طرف خود را برای انتقام بزرگ آماده می کردند و از طرف دیگر یهودیان مدینه مانند کعب بن اشرف و ابو رافع در عین این که با رسول اکرم پیمان عدم تعرض بسته بودند با مکه محرمانه تماس می گرفتند و بت پرستان قریش را بر ضد یکتاپرستان مهاجر و انصار برمی انگیزتند. قریش که خود در آتش عداوت و کینه و لجاج می سوختند، بیش تر به جنب و جوش افتادند.

ابوسفیان که پس از عتبه و شیبیه و عمرو بن هشام و امیه بن خلف، قیادت مکه را احراز کرده بود به قریش اعلام داد که مطلقا گریه و ماتم گرفتن بر کشته شدگان بدر حرام است. هیچ داغ دیده به خاطر غمی که در دل دارد حق ندارد اشک بریزد. هیچ زن حق ندارد بر پسر یا شوهر و یا برادرش گریه کند.

بگذارید این نغمه ها همچنان گره کرده و این اشک ها همچنان فشرده شده بمانند و آن قدر این کینه را پرورش دهید تا روز انتقام فرارسد.

ابوسفیان گفته بود که اگر اشک ها فرو بریزند و عقده ها باز شوند، قریش نمی تواند خون بهای خود را از مردم مدینه باز ستاند و انتقام خود را از محمد بازکشد. این اعلامیه را چنان با ایمان و حسن قبول تلقی کردند که دیگر از هیچ خانه عزازده بانگ شیون بر نمی خاست و هیچ کس بر مقتول خود اشک نمی ریخت. ابوسفیان که در غایله بدر کاروان سالار قافله قریش بود، اموال قریش را در «دارالندوه» نگاه داشته بود تا پس از جنگ حقوق تجار را به آنان بپردازد. جنگ بدر به آن صورت پایان گرفت و تجار ذی حق نیز به دست مسلمانان هلاکت یافته بودند.

ابوسفیان آن ثروت هنگفت را که به چندین خانواده قرشی تعلق داشت در اختیار گرفته بود و فکر می کرد با این ثروت چه کند.

در این موقع که برای خون خواهی نقشه حمله به یثرب را می کشید؛ ناگهان به یاد مال التجاره و سرمایه های قریش افتاد. به یادش آمد که پول فراوانی که نزدیک به صد هزار مثقال طلای ناب است در دارالندوه ذخیره دارد. فکر کرد که خوب است با همین سرمایه برای حمله به مدینه سپاه تجهیز کند.

ابوسفیان جمعی از مردم فصیح و سخنور قرشی را به قبایل عرب فرستاد که در آن جا ماجرای بدر را با آب و تاب بسیار تعریف کنند و از مردم کمک بگیرند؛ زیرا محمد تقریباً دشمن مشترک قبایل عرب معرفی شده بود و همین معرفی کافی بود مردم جاهل را بر ضدش بجنباند.

وقتی که عرض سپاه دادند و سپاهشان از قبایل و احیای اطراف مکه و قریش و ثقیف و هوازن به پنج هزار مرد مسلح رسید و میان این عده سه هزار و دویست نفر شتر سوار و اسب سوار بودند و هشتصد نفر پیاده نظام بودند. و از لحاظ تجهیزات نظامی و آذوقه با بهترین وجهی آراسته شده بودند.

فرماندهی این سپاه با ابوسفیان صخر بن حرب بن امیه «پدر معاویه بن ابی سفیان» بود. وقتی این خبر به مدینه رسید هیجان عظیمی در مسلمانان پدیدار شد زیرا واقعه ای به پیش آمده بود که نسبت با وقایع گذشته طرف مقایسه نبود.

عبدالله بن ابی سلول و جمعی از مهاجر و انصار عقیده داشتند که خوب است در شهر مدینه بمانند و در خود شهر از شهر دفاع کند اما جمعی از سلحشوران شمشیر زن و نامجو مانند حمزة بن عبدالمطلب و سعد بن عباد و نعمان بن مالک به ملاحظه این که مبادا مشرکین قریش به مسلمانان ترس نسبت بدهند جدا مقاومت به کار بردند تا بالاخره رسول اکرم از مدینه به دامنه های کوه احد بسیج لشکر کرد.

در ابتدای عزیمت، نیروی اسلام به هزار نفر بالغ بود؛ ولی با مخالفت عبدالله بن ابی و سیصد نفر از طرفدارانش سپاه رسول الله به هفتصد نفر تنزل کرد.

ولی ابوسفیان همچنان با پنج هزار سوار مسلح خود به احد رسید و دو لشکر، لشکر شرک و جهل و بت پرستی از مکه و لشکر توحید و تقوا از مدینه در برابر هم قرار گرفتند.

رسول اکرم روی به سپاه اسلام آورد و این خطابه را ایراد فرمود:

«به شما آن گویم که خداوند بی همتا به من گفت و آن وصیت کنم که از آسمان ها به من رسیده است.

پروردگار بزرگ مرا به بندگی خویش و نیکویی با بندگان فرمان داده و چنین دستور فرموده که همیشه پرهیزگار و پاکدامن باشم و هرگز حلال را با حرام در نیامیزم.

ثم انکم الیوم بمنزل اجر و ذکر لمن ذکر الذی علیه ثم وطن نفسه علی الصبر و الیقین و الجد و النشاط.

شما اکنون در مقام پاداش نیکو قرار گرفته اید.

شما در این مبارزات، سرمشق آیندگان باشید.

شما باید نفس خویش را بر صبر و یقین و کوشش و جنبش نشانید.

این شما هستید که در برابر حوادث تاریخ قرار گرفته اید. باید آنچنان باشید که خویشتن را به بردباری و ایمان و فعالیت و نشاط درافکنید و دست به دست هم داده بر سبیل حوادث و بلا یا سد آهنین برنیدید.

مبارزه با دشمن کاری دشوار است. بسی مردی و مردانگی باید تا در نبردها به افتخار پیروزی توفیق افتد.

آفریدگار شما تا آن جا با شماست که فرمانش بپذیرید و اگر نعوذ بالله سر از فرمانش باز بپچید دیگر رحمت ها و مرحمت های آسمانیش با شما قرین نخواهد بود.

پیش روید و جهاد را با بردباری و استقامت آغاز کنید و از درگاه ایزد متعال مساءلت بدارید که شرف و افتخار، بهره شما گردد. من همی تشنه رشد و رشادت شما باشم و بسیار از پریشانی و آشفتگی شما بیمناکم.

هرگز پسندیده ندارم که جوانمردان جنگجو در فعالیت های اصلاحی خود به هول دل و وسوسه نفس خود گوش دهند و به دلخواه ناهنجار خویش رشته وحدت و اتفاق را از هم بگسلانند. خداوند، یک چنین جمعیت پراکنده فکر را دوست نمی دارد و مسلم است که از نعمت پیروزی و برکات و توفیقات محرومشان خواهد داشت.

به قلب من از ملت اسلام چنین الهام شده که هر کس به خاطر رضای الهی از حرام روی برگرداند و ثواب خدا را بر لذت گناه رجحان دهد، به پاداش، از کیفر گناهان گذشته ایمن خواهد ماند و آنان که احسان کنند خواه کافر و خواه مسلمان باشند اجر خویش را از درگاه خدا بازخواهند یافت.

نیکوکار هر چند که از محفل توحید به دور باشد به مزد نیکوکاری خویش خواهد رسید، منتها نصیبش را در همین دنیا دریافت خواهد داشت.

آنان که به خداوند متعال ایمان آورده اند و روز بازپرسی را باور داشته اند، باید به روزهای جمعه در نماز جمعه شرکت جویند و در این مراسم مقدس، زنان و کودکان و بیماران و بردگان معاف باشند.

ای مردم مسلمان! آن کس که از خدای خویش بی نیاز باشد خداوند متعال هم از او بی نیاز خواهد بود. والله غنی حمید

الا ای ملت اسلام! از آنچه شما را به سوی فضایل و مکارم هدایت می کند، سخنی نمانده مگر آن که باز گفته ام و از آنچه مکروه و منهی است کلمه ای فرونگذاشته ام.

اوامر من شما را به خدای متعال و بهشت برین نزدیک می سازد و نواهی من شما را از بدبختی ها و شکست ها به دور می دارد.

روح الامین به ضمیر من القا کرده است که نفس زنده تا منتهای روزی خود را در این جهان به دست نیاورد تا پیمانۀ اش از زلال عمر لبریز نشود ترک زندگی نخواهد گفت و روزیش کاستن نخواهد گرفت. چنان افتد که اندکی دیرتر رزق مکتوب خود را به دست آورد؛ ولی محال است از رزق محروم بماند. بنابراین در طلب رزق حرص مورزید و دهان به حرام میالایید.

در طلب روزی به معصیت پروردگار متعال اقدام نکنید؛ زیرا خواه و ناخواه آنچه قسمت و نصیب شماست به شما خواهد رسید. و حرص شما، شتاب شما، بی باکی و بی پروایی شما، جز گناه برای شما حاصلی نخواهد آورد.

پروردگار متعال در کتاب کریم خود حلال را از حرام ممتاز فرمود و از مشتبهات که حلیت و حرمتش آشکار نیست نیز نهی کرد. آنان که دست به مشتبهات دراز کنند، خویشتن را به پرتگاه نزدیک ساخته اند، باشد که سقوط کنند و باشد که از سقوط در امان بمانند.

الا ای ملت اسلام! دربار پادشاهان را دیده اید که برای خویشتن حریمی محترم دارد؟

پادشاهان چنین باشند، در حریمی که میان رعیت محترم است به سر برند و آن پادشاه که سلطان سلاطین و ملک الملوک است، حریمش محرمات اوست.

پروردگار متعال ما آنچه را که در کتاب عزیز حرام شمرده، حدود خویش نامیده و مسلم است که هرگز و آن نمی دارد کس به حدودش تجاوز و تعدی روا دارد.

ای ملت اسلام! منزلت یک مؤمن نسبت به اهل ایمان منزلت سر نسبت به پیکر است. دیده اید در آن هنگام که سر درد گیرد و رنج صداع به جمجمه افتد پیکر آدمیزاد سراسر رنجور و بیمار شود؟

پس اگر مؤمنی به مشقت و عذاب افتد، اهل ایمان باید از مشقت و عذاب وی رنجور و آزرده شوند. والسلام علیکم

رسول الله خطاب به خویش را با سلام به پایان رسانید و به سپاه اسلام فرمان دفاع داد.

پرچم کفر در کف جوانان «عبدالدار» دست به دست می گشت.

هر یک از پرچم داران که با شمشیر سلحشوران اسلام از پای در می آمد، دیگری پیش می تاخت و پرچم را از زمین بر می داشت.

خالد بن ولید مخزومی، از چپ و راست به نیروی اسلام حمله می آورد و در برابرش زبیر بن عوام همچون سد سکندر دفاع می کرد.

طلحه و زبیر در آن روز از خویشتن فداکاری ها نشان دادند ولی علی بن ابی طالب، علی که همچون سپری متحرک به دور سر پیغمبر اکرم می چرخید. علی در این جنگ نود زخم کاری برداشت و مع هذا از پای در نیامد؛ زیرا می دید که سپاه کفر قوی و نیروی اسلام ضعیف است.

زنان قریش که با پانزده هودج به احد آمده بودند، دور هند دختر عقبه و همسر ابوسفیان را گرفته بودند.

هند این شعرها را به آهنگ می خواند و زنان قریش دست می زدند و بت پرستان مکه را  
بر ضد مسلمانان تحریک می کردند.

هند می گفت:

ما دختران ستاره هستیم.

بر روی مسند می غلتیم.

همچون کبوتر به این جا و آن جا می جهیم.

همچون مروارید به بند گلوبند می لغزیم.

همچون بوی مشک به زلف ها می دویم.

اگر به سوی ما بیاید جای شما در آغوش ماست.

و اگر از ما روی بگردانید.

ما هم از شما روی بر می گردانیم.

و دیگر بر روی شما نمی نگریم.

زمزمه زن ها بر جسارت و جرات کفار می افزود، تحریکشان می کرد؛ ولی سپاه اسلام  
از دفاع باز نمی ماند. دفاع می کرد، تا آخرین حد تحمل و شاید تا حدودی که از تحمل  
بشری گذشته است، ایستادگی و استقامت به کار می برد و اگر به آن اشتباه نظامی دچار نمی  
شد، تقریباً جنگ را می برد؛ ولی افسوس که فریب خورده بود.

ابو دجانہ انصاری پس از علی سلحشورترین سربازان اسلام بود.

این مرد با عصابه سرخی که به سر بسته بود همچون شعله آتش بر دامنه های کوه احد  
زبانہ می زد و به هر صف از صفوف کفار هر چند هم فشرده شده و سنگین بود که حمله می  
آورد، آن صف را در هم می شکست.

در یک حمله از حملات سنگین خود سپاه مکه را قهرا به عقب نشینی واداشت.

این عقب نشینی آنچنان وحشت انگیز بود که زنان قریش «به عادت زنان عرب در مشکلات» دامن های خود را بالا زدند و فریاد به وا ویلا درآنداختند.

ابو دجانہ همچنان نیروی مکه را به سمت قله های احد عقب می راند و زنان هم سر و پا برهنه ضجه می زدند و به دنبال سربازان خود می دویدند و هر چه به بازگشت و مبارزه دعوتشان می کردند. هر چه شماتت و ملامت می کردند سودی نداشت.

سپاه کفر تقریباً داشت در هم می شکست. ناگهان سربازان که تحت فرماندهی ابودجانہ جهاد می کردند دست از تعقیب دشمن کشیدند و به غارت سربازان مکه پرداختند. این وقت غارت نبود. هر چه ابو دجانہ به سربازانش فرمان پیشروی می داد اطاعتش نمی کردند.

در این هنگام یک دسته از نیروی مشرکین که تحت فرماندهی خالد بن ولید کمین گرفته بودند، فرصت را غنیمت شمردند. از کمین گاه در آمدند و به سربازان اسلام حمله آوردند.

در این حمله عبدالله بن جبیر تیرانداز چیره دست اسلام به شهادت رسید و پشت لشکر اسلام در هم شکست.

شهادت عبدالله بن جبیر و شکست تیراندازان سپاه اسلام، فراری های کفار را از قله احد بار دیگر به دامنه های کوه فرود آورد. این جا بود که دیگر مقاومت از نیروی اسلام رفت و فرار آغاز شد.

همه فرار کردند. همه رفتند. از آن هفتصد مرد مبارز که با پیغمبر در پای احد جهاد می کردند، بیش از چهارده نفر نماندند. از این چهارده نفر هفت نفر مهاجر بودند.

1- علی عَلِيٌّ 2- ابوبکر 3- عبدالرحمن بن عوف 4- سعد بن ابی وقاص 5- طلحة بن عبیدالله 6- زبیر بن عوام 7- ابو عبیده جراح.

و از انصار هم هفت نفر پایدار مانده بودند:

1- حباب بن منذر 2- ابودجانہ انصاری 3- عاصم بن ثابت 4- سهل بن حنیف 5- اسید بن حضیر 6- سعد بن معاذ 7- سعد بن عباده.

ولی این عده نیز تاب مقاومت نیاورده، گریختند چنان که در کنار پیغمبر جز علی و ابودجانه انصاری کسی بر جای نماند.

علی بود و ابودجانه که از چپ و راست رسول الله می چرخیدند و حمله های مشرکان را که هدف مستقیم شان پیغمبر بود، در هم می شکستند.

ابودجانه انصاری تا آخرین رمق جنگید و سرانجام در پیش پای پیغمبر به خاک و خون غلتید و علی تک و تنها ماند.

این جاست که عنوان:

«لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار»

در حق علی علیه السلام اعطا گردید.

این جاست که تاریخ اسلام به شهادت دوست و دشمن، علی را در احد تنها یار پیغمبر شناخته و به ایمان و شجاعت و شهامت و استقامت این جوان سر به احترام و تعظیم فرود آورده است.

از چپ و راست، سنگ به سوی پیغمبر پراکنده می شد.

بت پرستان مکه که از ترس علی جرات نداشتند پا به پیش بگذارند از دور سنگ می انداختند. یک سنگ به پیشانی پیغمبر رسید، خون از پیشانی رسول الله به گونه های آفتاب خورده و داغ شده اش جاری شد.

پیغمبر با دست، خون از سر و صورت خود پاک می کرد. سنگ دیگر به دهان پیغمبر خورد و چند دندان از دندان های ثنایای رسول اکرم را «از قسمت پایین» شکست. دهانش لبریز خون شد.

در این کر و فر که گاهی جنگجویان پیش می آمدند و گاهی به عقب می رفتند، ناگهان پای رسول خدا از لب گودالی لغزید و در آن گودال افتاد دشمنان اسلام لهله و ولوله انداختند که:

«الا ان محمدا قتل. الا ان محمدا قتل.»

پیداست که این ندای مشئوم با روحیه سربازان اسلام چه می کند.  
مصعب بن عمیر که تحت فرماندهی حمزه بن عبدالمطلب عموی پیغمبر با مشرکان می  
جنگید فریاد کشید:

«و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم و من ینقلب علی  
عقبیه فلن یضر الله شیئا» (41)

محمد هم پیامبری از پیامبران خداست.

پیامبران خدا در روزگارهای گذشته به جهان آمدند و از جهان رفتند، اگر محمد کشته  
شود یا بمیرد شما به جاهلیت بر خواهید گشت؟ آن کس که به کفر گذشتگان خود بازگردد،  
خدای متعال را زیانی نخواهد رسانید.

این سخن موجبات دلگرمی سربازان اسلام را که در رکاب حمزه می جنگیدند فراهم  
آورد؛ اما ترسوهایی که از پیرامون رسول الله اطهر فرار کرده بودند با خبر کشته شدن پیغمبر  
یک باره خود را باختند. دیگر به هیچ قیمتی راضی نبودند به جبهه جنگ برگردند.

سربازان اسلام یکی پس از دیگری به شهادت می رسیدند.

اما حمزه همچون شیری جنگ جوی به چپ و راست حمله می آورد و صفوف کفر را از  
هم می درید تا...

جبیر بن مطعم که از اشراف مکه بود غلامی داشت و این غلام وحشی نامیده می شد.

«وحشی» از فنون جنگ فقط فن «زوبین» بازی را خوب می دانست.

همه خبر داشتند که وحشی قهرمان زوبین بازی است.

هنگامی که سپاه مکه به سوی مدینه عزیمت کرد، هند دختر عتبه بن ربیعہ همسر  
ابوسفیان، وحشی را به حضورش طلبید و گفت: من در حادثه بدر عزیزترین کسانم را از  
دست داده ام.

پدرم عتبه بن ربیعہ، عمویم شبیبہ بن ربیعہ. برادرم ولید بن عتبہ، پسرم حنظلہ بن ابی سفیان...

این چهار خون عزیز در کنار چاه بدر بر خاک ریخت. قاتل این چهار تن سه تن بیش نیست. یکی محمد است که اساس این بساط است و دیگری عمویم حمزه و بعد علی بن ابیطالب که برادرم ولید و پسرم حنظلہ را به قتل رسانیده است.

اگر تو از این سه تن یک تن را هم به خاک و خون بغلتانی علاوه بر این که تو را از جیبیر خواهم خرید، آزادت خواهم ساخت.

علاوه بر این که از مال دنیا بی نیازت خواهم کرد. علاوه بر این همه پاداش هر چه بخواهی به تو خواهم داد.

برای وحشی این وعده، وعده گرانمایی بود.

آزادی از قید بردگی، استغنا از مال دنیا، و عزیزتر از همه تمتع از زنی زیبا مثل هند.

وحشی زوبین خود را برداشت و به همراه نیروی کفر که به سمت مدینه عزیمت داشتند به راه افتاد و مطلقا در کمین این سه نفر بود.

کمیگاه وحشی، پشت سنگی در سینه کش کوه بود که راه تقریبا باریکی از کنارش کشیده می شد و سپاه اسلام خواه و ناخواه باید از این راه باریک عبور می کردند.

این وقت، وقتی بود که سپاه اسلام عقب نشینی می کرد تا خود را به قله کوه برساند و از قتل عام دشمن در امان بماند.

ابتدا رسول اکرم را دید که از راه می رسد.

اما اصحابش چنان به دورش پره زده بودند و از چهار جانب در برابرش سینه سپر کرده بودند که باریک ترین راه برای عبور زوبین هم دیده نمی شد. از پیغمبر اکرم طمع برید. دوباره به انتظار نشست.

علی پیدا شد. علی تنها بود. وحشی در دل خندید، خوب شکاری است. باید علی را اغفال کند تا کارش را انجام بدهد؛ اما هرچه دقت کرد در علی غفلتی ندید.

خودش می گوید که خیال کردم پسر ابوطالب از پای تا سر چشم است. همه جا را می بیند به همه جا مراقبت و مواظبت دارد.

تا تکان بخورم نه تنها خودش را خواهد دزدید و از زخم زوبین من نجات خواهد یافت مرا هم زنده نخواهد گذاشت.

دندان بر جگر گذاشتم و علی را هم نادیده گرفتم.

در این هنگام چشمم به حمزه افتاد.

حمزه با آن قامت بلند و با آن هیمنه پهلوانی همچون شیر مست از راه رسید.

به وضع حمزه دقت کردم. دیدم این مرد آن قدر از خود مطمئن و آن قدر مغرور است که اصلا اطراف خود را نمی بیند همچون شیر یال می جنباند و راه می رود. خونسرد ماندم تا به هدف رسید. زوبین را از لای پیراهنم در آوردم و پهلوی چپش را نشان گرفتم.

زوبین من پهلوی چپش را درید و از پهلوی راستش به در رفت.

این ضربه آن قدر گرم و سریع بود که گمان کردم زوبینم به خطا رفته است؛ زیرا حمزه را دیدم که غرش کنان به سوی من حمله ور شده است.

به سبکی باد از پیش او گریختم. چند قدم دیگر هم به دنبال من دوید ولی دیگر تاب و استقامت نیاورد و پشت یک تخته سنگ به خاک غلتید.

از دور نگاه می کردم. هنوز باور نمی داشتم که من حمزه را کشته باشم؛ ولی دیدم که سربازانش این جا و آن جا صدایش می کنند.

- یا ابا عماره! یا ابا عماره!

صدای سربازانش را می شنودم اما خود حمزه به این صداها جواب نمی داد.

خاطر جمع شد که حمزه چشم از زندگی پوشیده است.

بی درنگ این مژده را به هند دادم. هند شادی کنان به همراهم راه افتاد تا نعش حمزه را نشانم بدهم.

وقتی چشم این زن به هیكل غرقه به خون حمزه بن عبدالمطلب افتاد، از شدت مسرت گردن بند مرواریدش را درآورد و به سوی من انداخت و آن وقت پهلوی جنازه حمزه نشست و کارد کوچکی را از غلاف کشید و سینه پهن و پهلوان حمزه را درید و جگرش را از جگرگاه کشید به علاوه «منله» اش کرد؛ یعنی گوش ها و دماغش را برید.

جگر حمزه را به نیش کشید. اگر چه جگر پاک حمزه از گلوی زن ابوسفیان فرو نرفت؛ اما هند به «جگرخوار» آکله الاکباد معروف شد.

معاویه و فرزندان معاویه را مردم بنی آکله الاکباد می نامیدند.

## حمزه سیدالشهداء

رسول اکرم بر قله کوه از عمویش حمزه انتظار می کشید. این انتظار بیش از حد انتظار به طول انجامید.

علی را فرستاد از عمویش خبر بیاورد. وقتی چشم علی به حمزه منته شده افتاد، سراسیمه به طرف پیغمبر برگشت و ماجرا را به عرض رسانید.

گفته می شود که هیچ روز در عمر پیغمبر اکرم ناگوارتر از روز قتل حمزه نگذشت.

رسول اکرم ردای خود را بر نعش حمزه انداخت و بر بالینش اشک ریخت و وی را به لقب «سیدالشهداء» مفتخر ساخت.

پیغمبر در نمازی که بر جنازه حمزه گذاشت، هفتاد بار الله اکبر گفت در صورتی که نماز میت بیش از پنج تکبیر ندارد.

وحشی دیگر روی خوشبختی ندید. از ترس انتقام مسلمانان، شهر به شهر و دیار به دیار می گشت. بالاخره پس از فتح مکه و فتح طائف ناچار شد که تسلیم شود.

او می دانست که پناهی جز اسلام ندارد. اما می ترسید پیش از آن که خود را به پیغمبر برساند و کلمه شهادت بر زبان بیاورد، مسلمانان دمار از روزگارش دریاورند.

به همین ملاحظه سر و گوش خود را طوری پیچید که شناخته نشود و با همین سر و گوش پیچیده به حضور پیغمبر شرفیاب شد و عرض کرد:

«اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله»

و بعد تقاب از روی خود برداشت.

رسول اطهر نگاهی به قیافه این مرد انداخت و فرمود:

- «تو وحشی هستی؟»

- آری یا رسول الله؟ از گذشته ها بگذر، مرا ببخش که اکنون به پناه اسلام راه یافته ام.

فرمود: خون تو همچون خون مسلمانان دیگر محترم است. تو را کسی نخواهد کشت؛ ولی همچنان که تا کنون دور از من می زیسته ای، از این پس از من دوری بگیر، از من دور باش. زیرا من نمی توانم رویت را ببینم.

وحشی دیگر اجازه نداشت به حضور رسول الله شرفیاب شود. آن قدر پنهان و سرگردان به سر برد تا پیامبر اکرم دار دنیا را بدرود گفت.

وحشی پس از رحلت رسول الله به مدینه آمد و در صف سربازان اسلام که در خلافت ابوبکر با مرتدین عرب جنگ می کردند، قرار گرفت.

وحشی در جنگ با مسیلمه کذاب، مسیلمه را هم با همان زوبین به قتل رسانید. خودش می گفت که من با زوبین بهترین و بدترین خلق خدا را به خاک انداخته ام.

وحشی تا زمان خلافت معاویه زنده بود.

## حنظله تازه داماد

حمزه سرشناس ترین و محترم ترین شهدای احد بود و پس از حمزه شهید دیگر که اسم جاویدانش حنظله است.

در قبیله اوس از قبایل انصار، جوانی به نام حنظله زندگی می کرد که خیلی جوان بود. بیش از بیست و چهار سال عمر نداشت.

این حنظله یگانه فرزند ابو عامر راهب بود.

درست در همان شب که فردایش حادثه احد به پیش آمد این جوان داماد شده بود.

عروس، دختر عبدالله بن سلول بود. حنظله اجازه داشت که مراسم عروسی را در مدینه بگذراند و هر وقت دلش خواست به مجاهدین احد بیوندد.

در شب عروسی حنظله، مجاهدین اسلام با این که عزم نبرد داشتند به ولیمه اش حضور یافتند.

ولیمه خوردند و عروس و داماد را دست به دست دادند و رفتند.

حنظله با همسر جوانش به حجله رفت. زنش انتظار داشت که دوران کامرانیشان دست کم یک هفته به طول خواهد انجامید؛ ولی به هنگام سحر حنظله را دید که سراسیمه از جا بر خاسته و دارد زره به تن می پوشد و شمشیر به کمر می بندد.

این حکایت برای عروس جوان، حکایت عجیبی بود، باورش دنی نبود.

- مگر نه این است که پیغمبر تو را از جنگ معاف فرموده است.

حنظله بی آن که به سمت عروس برگردد آهسته گفت:

- چرا.

- پس این زره و شمشیر چیست که پوشیده و حمایل کرده ای؟

- می خواهم به همراه مجاهدین اسلام بروم.

- آخر مرا به چه کسی می سپاری؟

حنظله لبخندی زد و گفت:

- پیداست که تو را به خدا می سپارم.

عروس گریه کرد، دست به دامن داماد زد، التماس کرد، تمنا کرد، هیچ یک از این حرف ها به گوش حنظله فرو نرفت. چکمه اش را پیش کشید که بیوشد.

در این هنگام عروس پیش رفت و گفت چند لحظه صبر کن.

و بعد به سراغ همسایه ها رفت. چهار نفر از همسایگان را با خود به دم حجله آورد و آن

وقت به شوهرش گفت:

- اقرار کن که دیشب با من زفاف کرده ای. حنظله گفت: اقرار می کنم. ولی هدف تو از

این استشهاد چیست؟

عروس، هر چه سعی کرد نتوانست خود را نگاه دارد. بغمه گلپوش شکست و گریه را سر

داد. های های گریه کرد و گفت:

- دیشب در خواب دیده ام که دستی نورانی از آسمان به زمین دراز شد و حنظله را از

کنارم ربود و به آسمان برد. من می دانم که شوهرم از این جنگ بر نخواهد گشت. خواستم

شما را به گواه بگیرم که اگر فرزندی از من بوجود آمد به حنظله تعلق خواهد داشت.

حنظله به خاطر میدان جنگ نمی توانست بیشتر آرام بگیرد پیش رفت و برای آخرین بار

پیشانی همسر عزیزش را بوسید و یک باره دل از عیش و نوش جهان کشید و به جهاد رفت.

حنظله در آن روز، شیر صفت بر گله های دشمن حمله می کرد. «اسود بن شعوب» یک

بت پرست از بت پرستان مکه فرصتی گرفت و نیزه خود را به شکم حنظله فرو برد.

حنظله به جای آن که عقب برود تا از فشار نیزه در امان بماند پیش رفت که نوک نیزه از

پشتش بدر آمد. حنظله پیش رفت و بیشتر رفت تا در آخرین رمق با یک ضربه شمشیر سر

از تن قاتل خود به خاک انداخت. و بدین ترتیب رؤیای عروس ناکامش تعبیر شد.

حنظله تازه داماد بی آن که بتواند غسل جنابت به جای بیاورد، در میدان شهدای احد به خاک و خون تپید.

گفته می شود که حنظله را ملائکه آسمان غسل داده اند و به همین جهت وی را «غسیل الملائکه» نام داده اند. پس از حمزه و ابو دجانة انصاری، این جوان برجسته ترین شهید از شهدای جنگ احد است.

## فصل هشتم: نوبت انتقام

جنگ احد به پایان رسید. از دو طرف کشته بسیار به روی خاک ماند. به دستور ابوسفیان کشتگان اسلام را مطلقاً «مثله» کردند. شهدای احد همه به جز حنظله که «غسیل الملائکه» لقب گرفت، از دم با گوش و بینی بریده به روی ریگ ها و صخره های دامنه احد افتاده بودند.

هر چه بود این جنگ به نفع قریش پایان گرفت.

البته قریش هم در این جنگ تا حد خسته کننده ای زجر و زحمت دید. تلفات بسیار داد تا آن جا که نتوانست بیشتر بتازد و مدینه را تسخیر کند و معالم اسلام را از میان بردارد؛ ولی آنچه مسلم است این است که مشرکان قریش با پیروزی مدینه را ترک گفتند و رو به سوی مکه آوردند.

بیش و کم چند فرسنگ از مدینه دور شده بودند که سران قبایل به مشورت نشستند:  
- آیا بهتر نیست دوباره به مدینه حمله کنیم و اصول این دین جدید را که مایه این همه درد سر و عذاب شده در هم بشکنیم.

این پیشنهاد را عکرمه بن ابوجهل داده بود؛ ولی ابوسفیان گفت:

- نه. این فکر عاقلانه ای نیست زیرا علاوه بر آن که در این جنگ تلفات سنگین داده ایم و علاوه بر آن که سربازان ما جمعی مجروح و جمع دیگر خسته و فرسوده و از جنگ بیزارند. علاوه بر این موانع کسی چه می داند که در این نوبت شاهد پیروزی نصیب کیست؟ از کجا می دانید که در این حمله یک باره قبایل اوس و خزرج دست به دست هم ندهند و با یک بسیج عمومی دمار از روزگارمان برنیاورند.

اکنون که بر مدینه تاخته ایم و گروهی از مبارزین زورمند اسلام را از پای درآورده ایم خوب است به قسمت خویش قناعت کنیم و سلامت را غنیمت بشماریم و به مکه برگردیم. برای آینده باز هم فکر دیگری خواهیم کرد.

سخنان منطقی ابوسفیان اعیان مکه را آرام ساخت. عکرمه بن ابوجهل هم به فکر ابوسفیان آفرین گفت و دستور داده شد که همچنان سپاه مکه به سوی مکه بازگردند.

ولی رسول خدا ﷺ در میان مسلمانان مدینه که غالباً مجروح بودند و جراحت های سنگین داشتند، برخاست و فرمود: «به من وحی شده که نیروی اسلام فقط آن ها که در احد حضور داشتند به دنبال مشرکان بتازند و نخستین گام را در راه انتقام بردارند.»

مسلمانان با همه خستگی و فرسودگی و رنجوری پیکر و پریشانی از جا جنبیدند. پیغمبر به عیادت علی رفت. علی نود زخم کاری در بدن داشت، پاک افتاده بود و فاطمه زهرا از وی پرستاری می کرد. اشک در چشمان رسول خدا حلقه زد و فرمود:

«یا علی! احوال تو چون است.»

علی با نشاط و نیروی حیرت آوری در پیش پای پیغمبر نیم خیز شد و عرض کرد:  
- اگر چه خیلی خسته ام ولی مع هذا خوشحالم که توانستم تا آخرین لحظه در کنار تو بایستم و سینه خود را سپر بلا سازم. ولی دلم تنگ است که چرا افتخار شهادت را نیافته ام.

- «بالاخره خواهی یافت.»

علی خوشحال تر شد. پیغمبر فرمود: اگر چه زخم های تو زخم های کارگر و از پا درآورنده است؛ ولی دستور آسمانی چنین ایجاب می کند که از دنبال مشرکان بتازیم.

علی بی درنگ از جا برخاست و گفت:

- یا رسول الله! حاضرم.

دیگر نگذاشتند روزشان به شب برسد، جوانمردانه از مدینه، خیمه به بیرون زدند و با سرعت از دنبال مشرکان به راه افتادند تا بالاخره به «حمراء الاسد» رسیدند.

در این هنگام مردی به نام «معبد» با سرعت خود را به سپاه قریش رسانید و گفت:  
- هم اکنون محمد با لشکری انبوه به تعقیب شما می تازد.  
بزرگان قریش از این خبر سخت به اضطراب و وحشت افتادند و سر از پا نشناخته راه  
مکه به پیش گرفتند.  
اما زحمت مسلمانان به هدر نرفت؛ زیرا توانستند در این تعقیب جمعی از کفار قریش  
مانند معاویه بن مغیره و ابو غره و سوید بن صامت را به قتل رسانند و علاوه بر آن که انتقام  
کشتگان خود را از این چند تن بازستانیدند؛ پیروزی قریش را در جنگ احد لکه دار ساختند  
و از خویشان ترس و هراس تازه ای به قلب کفر انداختند.  
مسلمانان بی آن که سربازی از دست بدهند با خاطری خرسند به مدینه بازگشتند.  
در تعقیب این واقعه چند حمله دیگر همه به نام «رجیع» و «برسیع» بر قریش وارد آمد  
که هر کدام به نوبت خود مکه را تکان داد تا نوبت به سال پنجم هجرت و جنگ احزاب  
کشید.

## جنگ احزاب

به این جنگ عنوان خندق هم اطلاق می شود؛ زیرا مسلمانان مدینه که از حادثه احد تجربه تلخی داشتند در این بار بنا به دستور رسول اکرم تصمیم گرفتند همچنان در شهر خود بمانند و از شهر خود دفاع کنند.

گفته می شود که این واقعه در ماه شوال روی داده و می گویند که مسلمانان به هنگام حفر خندق روزه دار بودند. بنا به این روایت باید در ماه رمضان قریش به مدینه حمله آورده باشند، اگر چه میان این دو روایت می شود تطبیق کرد؛ زیرا بعید نیست که در ماه رمضان حفر آن خندق به پایان رسیده و در ماه شوال آتش جنگ از ورای خندق، شعله کشیده باشد. بت پرستان قریش به هیچ قیمت نمی خواستند، دست از ایذا و آزار مسلمانان بردارند. این یک تصمیم جدی بود که مکه گرفته بود. مکه یعنی قریش بت پرست و خودخواه جدا تصمیم گرفته بود که ریشه توحید را از جای دریاورد.

بنابراین پیامی به قبایل بت پرست عرب داده و اعلام کرد که دسته جمعی باید به مدینه حمله ور شوند و متحدان از جاهلیت و بت ها که ملاک اتحاد اعراب بود دفاع کنند. در این پیکار علاوه بر قبایل غصقان و بنی اسد و بنی مره و هوازن و بنی اشجع و بنی سلیم، یهودی های بنی نضیر هم با قریش ائتلاف کردند و جمعاً به جنگ بر ضد اسلام بسیج دادند.

به همین مناسبت این جنگ را جنگ احزاب می نامند؛ زیرا احزاب عرب به جنگ با مذهب مقدس اسلام برخاسته بودند. فرماندهی نیروی کفر در این بار هم با ابوسفیان، صخر بن حرب بود.

ابوسفیان تجهیز سپاه کرد.

چهار هزار مرد مسلح را سان دید و پرچم کفر را به دست عثمان بن ابی طلحه سپرد و از مکه روی به مدینه آورد.

نیروی اسلام که روزافزون قوت و وسعت می گرفت، در این جنگ نیروی کوچکی نبود. پیامبر اکرم که در جنگ بدر بیش از سیصد و سیزده تن سرباز به پشت سر نداشت، در جنگ احزاب به سه هزار سرباز مبارز فرمان می داد.

مع هذا تصمیم گرفتند که از لحاظ سوق الجیشی به دور میدان نبرد، خندقی حفر کنند تا حمله غافلگیر کفار که در احد صورت گرفته بود، در این جا تکرار نشود. حفر خندق را سلمان فارسی به مسلمانان یاد داده بود. البته این فکر، فکر ابتکاری نبود؛ زیرا در ایران این کارها سابقه داشت؛ ولی در میان مسلمانان تنها سلمان بود که با حفر خندق آشنایی داشت. سلمان به عرض رسول الله رسانید که خندقی حفر کنند تا نیروی اسلام غافلگیر نشود.

این فکر بدیع، سخت هدف تمجید و تحسین مسلمانان قرار گرفت به حدی که مهاجران شعار می دادند و می گفتند «سلمان از ماست» انصار هم همین را می گفتند. انصار هم سلمان را از خود می دانستند و به وجودش مباحثات می کردند، این جا بود که پیغمبر به خاطر حل اختلاف و برای تجلیل مقام سلمان فرمود:

«سَلْمَانٌ مِنَّا أَهْلَ الْبَيْتِ»

«سلمان نه مهاجر است و نه انصار. و یا هم از مهاجران است و هم از انصار؛ زیرا این مرد از اهل بیت رسالت شمرده می شود.» مسلمانان با نشاط حیرت انگیزی زمین را می کردند و هر کدام رجزخوانان سنگ و خاک از خندق می کشیدند.

رسول اکرم که پیشاپیش امت خود، سنگ های گران را از دل زمین در می آورد و یک تنه از روی زمین بر می داشت، مایه دلگرمی و تشویق مسلمانان بود. می فرمود:

«اللَّهُمَّ لَا عَيْشَ إِلَّا عَيْشُ الْآخِرَةِ؛ خداوندا! زندگی زندگی اخروی است.»

در آن هوای گرم، مسلمانان روزه دار با شکم گرسنه و جگر تشنه کار می کردند، زحمت می کشیدند تا با دشمنان دین خود جهاد کنند.

از آن طرف، ابوسفیان با نیروی احزاب همچون سیل بنیان کن به سمت مدینه پیش می آمد و در طی راه از قبایل عرب استمداد می کرد و از هر قبیله جمعی به نیروی وی می پیوستند و حتی یهودیانی را که با پیغمبر اکرم معاهده عدم تعرض داشتند به پیمان شکنی و نقض عهد وامی داشت.

حی این اخطب را به قدری اغوا و وسوسه کرد که رضا داد، عهد خود را با پیغمبر به زیر پا بیندازد و بر روی مسلمانان شمشیر بکشد.

مسلمانان که تا آن روز نیروی قریش را ندیده بودند، خاطری جمع و دلی زنده داشتند. در آن روز که خبر عهدشکنی یهودیان به گوششان رسید و به علاوه شنیدند که عرب بسیج عمومی داده و یک باره به مدینه حمله ور شده، سخت به هراس افتادند.

البته در میان امت اسلام مردانی جوانمرد همچون علی بن ابی طالب و زبیر بن عوام و عمار بن یاسر و دیگران بوده اند که همچون کوه کلان استوار بر جای ایستاده بودند؛ ولی دیگران که قلبی ضعیف و ترسو داشتند، سخت ترسیدند.

(إِذْ جَاءُوكُم مِّن فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونًا \* هُنَالِكَ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَزُلْزِلُوا زِلْزَالًا شَدِيدًا) (42)

خبر وحشت انگیزی بود. از چهار طرف بت پرستان و یهودیان، حمله ور شده بودند. قلب ها از شدت ترس به گلوها رسیده بود و مسلمانان به زلزله و لرزشی شدید در افتاده بودند.

سعی می کردند از زیر بار جنگ شانه خالی کنند.

سعی می کردند به نام این که خانه ما عورت ماست، از اردوگاه به خانه هایشان برگردند. ولی روحیه امت اسلام قوی بود.

با همان چند تن مؤمن ثابت قدم، سد استواری میان کفر و حریم اسلام، بنیان یافته بود.

بالاخره ابوسفیان با نیروی خویش از راه رسید و برای خویش خیمه و خرگاه برافراخت. نیروی قریش در این جنگ از هر جنگی مجهزتر و مطمئن تر بود؛ ولی چشم امیدش بیشتر به بر و بالای عمرو بن عبدود که به فارس یلیل شهرت داشت دوخته شده بود. این فارس یلیل در جنگ بدر هم همراه کفار با ملت اسلام نبرد کرده بود؛ ولی در آن نبرد زخم بزرگی برداشت. تا آن جا که نتوانست در جنگ احد آماده پیکار باشد. عمرو بن عبدود فارس یلیل از این که نتوانست در جنگ احد با مسلمانان مبارزه کند، سخت دل‌تنگ بود و پی فرصتی گشت که دین خود را نسبت به بت های خانه کعبه ادا کند. علاوه بر این که این مرد دلاوری بود و آوازه شجاعتش به همه جا رسیده بود، همه می دانستند که عمرو بن عبدود این مرد در «یلیل» وقتی خواست با حریف خود بجنگد با دست راست خود شمشیرش را برداشت و چون سپرش حاضر نبود با دست چپش شتر بچه ای را از روی زمین بلند کرد و به صورت سپر پیش رویش گرفت. علاوه بر یک چنین قوت قلب و قدرت بازو، ابوسفیان به عناد و لجاج وی خیلی اتکا داشت، می دانست که عمرو چقدر از محمد و اسلام محمد بدش می آمد. روی این حساب صد در صد که عمرو به تنهایی کار مسلمانان را خواهد ساخت. بنابراین فرمان داده بود که عمرو بن عبدود، پیش سربازان اسلام خودنمایی کند و مایه وحشت و هراسشان را فراهم سازد. در آن روز که جدا تصمیم گرفت کار این جنگ را یکسره کند، زرهی تنگ حلقه به تن کرد و خود فولادی به سر گذاشت و بر اسب خود که اسمش ملهوب بود، سوار شد و چنان هی به اسب زد که اسبش از ده ذراع، یعنی از پهنای خندق پرید و بدین ترتیب عمرو را به اردوگاه مسلمانان راه داد و مست از باده غرور فریاد کشید: آن کیست که می خواهد با من دست و پنجه ای به مبارزه نرم کند. مسلمانان چنان ترسیدند که نفس ها در سینه هایشان بند آمد.

صدای همه برید.

عمر بن خطاب به نام این که از سکوت مسلمانان دفاع کند و عذرشان را در حضور رسالت آشکار سازد، عرض کرد یا رسول الله! اصحاب تو گناهی ندارند زیرا این مرد را می شناسند. این عمرو بن عبدود است، این فارس یلیل است، این کسی است که یک تنه شمشیر به دست گرفته و در «یلیل» با هزار دزد مسلح مبارزه کرد و همه را تار و مار ساخت، در صورتی که به جای سپر بچه شتری را به دست چپ گرفته بود.

این مردی است که یک تنه قوم بنی بکر را از پای درآورد. مگر کسی می تواند در پیش چنین درنده خون خواری عرض وجود کند.

دوباره فریاد عمرو بن عبدود از صحنه میدان در فضا طنین انداخت:

ای مدنی ها! ای پیروان محمد! مگر شما نیستید که عقیده دارید هر کس را بکشید، مقتول شما در جهنم جای خواهد گرفت و اگر شما کشته شوید به بهشت خواهید رفت. دل من اکنون هوای جهنم کرده، آیا دل شما هوس ندارد برای بهشت بال و پر بگشاید؟ مسلمانان که سخت از عمرو می ترسیدند وقتی سخنان عمر بن خطاب را شنیدند، بیش تر ترسیدند.

پیغمبر بی آن که به سخنان عمر بن خطاب پاسخی بدهد، فرمود: کیست که به مبارزه با این بت پرست قدم به میدان بگذارد؟

در این جا یک صدا، فقط یک صدا از یک گلو درآمد. که: «یا رسول الله انا ابارزه»  
من با عمرو می جنگم.

همه با وحشت و حیرت به سوی این صدا برگشتند تا ببینند این آدم که از جان خود سیر شده است کیست!

دیدند که علی بن ابی طالب است که با بی صبری چشم به دهان پیغمبر دوخته و اجازه می خواهد.

اما رسول اکرم هنوز اجازه نداده بود. می خواست ببیند جز علی چه کسی جرات جنگ دارد.

عمرو بن عبدود بیشتر تاخت و نعره ای لرزش انگیز کشید و به عادت عرب این رجز را انشاد کرد:

«آن قدر به هل من مبارز نعره کشیدم که صدای من خراش برداشت»  
«در این جا که من ایستاده ام موی بر اندام شیرمردان از ترس، راست می ایستند»  
«من همیشه چنین بوده ام، همیشه به سوی حوادث مخوف پیش می تاخته ام»  
«شجاعت و سخاوت در جوانمردان شریف ترین غریزه است و من این دو خصلت را در خود جمع کرده ام.»

علی از جایش برخاست عرض کرد یا رسول الله! جز من کسی مرد میدان عمرو نیست. پیغمبر هم خواه و ناخواه به خواهش علی پاسخ مثبت داد. عمامه سنجاب خود را بر فرق علی بست و زره ذات الفصول خود را بر پیکر علی پوشانید و سر به سوی آسمان برداشت و عرض کرد:

«خداوندا! ابو عبیده در جنگ بدر از دستم رفت و حمزه در پای کوه احد به خاک و خون خفت. خداوندا! جز علی کسی برای من باقی نمانده است.

(رَبِّ لَا تَذَرْنِي فَرْدًا وَأَنْتَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ) (43)

خداوندا تنهایم مگذار!

و آن وقت به نام این که علی را بیازماید فرمود:

«یا علی! این مرد را می شناسی؟ این عمرو بن عبدود است.»

علی گفت یا رسول الله! من هم علی بن ابی طالب هستم.

اصحاب دریافتند که این جوان شایسته یک چنین پیکار ترسناک است. منتها آشکارا می دیدند که علی در این میدان کشته خواهد شد.

علی همچنان با پای پیاده به سوی میدان دوید و رسیده و نرسیده، فریاد کشید و رجز عمرو را با رجز پاسخ گفت:

«آرام باش که پاسخ دهنده تو با قدرت و قوت به سراغ تو آمده است»  
«پاسخ دهنده تو که مسلمانی مؤمن و ثابت قدم است؛ پاداش خود را از خدای خود می خواهد.»

«با یک ضربت شمشیر که به روزگاران، داستانش ورد زبان ها باشد.»  
«تو در این میدان، جوانی جنگجو و جوانمرد را به مبارزه خواستی»  
«هم اکنون آمده ام تا با دم شمشیر خود، هیکل عظیم تو را همچون نمک آب کنم.»  
پیغمبر که از دور به علی و عمرو نگاه می کرد فرمود:  
«هر چه ایمان است به صورت علی با هر چه کفر است به صورت عمرو در برابر هم قرار گرفته اند.»

علی با پای پیاده در برابر عمرو بن عبدود که بر اسب ملهوب سوار بود، قرار گرفت.  
عمرو که هرگز انتظار نداشت در میان مردم عرب با جوانی به سن و سال علی درافتد،  
خیره خیره نگاهش کرد و گفت: کیستی تو ای جوان قوی دل؟!  
من علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب بن هاشم هستم.  
عمرو آهی کشید و گفت:

اوه... برادر زاده ام! راستی حیف نیست که با دست فارس یلیل در این میدان به خاک و خون فروافتی.

علی تبسمی کرد و گفت:  
ولی من عقیده دارم که این قضیه معکوس باشد؛ اما حیف ندارم که فارس یلیل با ضربت شمشیر من به خاک و خون فروافتد.

شنیده ام که وقتی به پرده های خانه کعبه آویخته بودی و با خدای خود عهد کرده بودی که اگر حریف تو در میدان نبرد از تو سه خواهش کند، اگر هر سه را به اجابت نرسانی یکی از آن سه خواهش را خواهی پذیرفت.

همین طور است یا علی بن ابی طالب!

من اکنون به تو سه پیشنهاد می دهم و مسلم است که از این سه پیشنهاد من به یک پیشنهاد صورت عمل خواهی بخشید.

بگو بینم ای برادرزاده رشید من! از من چه می خواهی؟

علی فرمود: که نخستین پیشنهاد من ادای کلمه توحید است.

به یکتایی پروردگار بی همتا اقرار کن و محمد بن عبدالله را پیامبر بر حق خدا بشمار و در میان ما با سیادت و سعادت برقرار باش.

عمرو بن عبدود به قهقهه خندید.

این سخن را به کناری بگذار. هرگز به این کلمات دهان من گشوده نخواهد شد.

پیشنهاد دوم:

دست از سر ما بر دار و ما را با گرگ های بیابان عربستان بگذار؛ زیرا اگر محمد به حق نباشد، اعراب این صحرا دیر یا زود روزگارش را به سر خواهند کرد و مسؤ ولیت پیکارش را از عهده شما برخواهند داشت و بی درد سر و جنگ و جدال خلاص خواهید شد.

عمرو اندکی فکر کرد و گفت: این حرف، بد حرفی نیست. منتها خیلی دیر شده است؛ زیرا از آن روز که در جنگ بدر زخم دیده ام با خدای خود عهد کرده ام که انتقام و کینه خود را از محمد بازستانم و در آن روز که مکه را به قصد حمله بر مدینه ترک می گفتم، زنان قریش مرا به یکدیگر نشان می دادند:

این فارس لیل است که به منظور کینه توزی و انتقام جویی به سوی مدینه می رود.

اکنون تو ای برادرزاده! فکر کن، اگر من بی جنگ و جدال به سوی مکه بازگردم زنان قریش در حق من چه خواهند گفت؟ نه، نه، تا انتقام خود را از محمد نجویم، این میدان را ترک نخواهم کرد. زود باش ای پسر ابوطالب! بینم پیشنهاد سوم تو چیست.

علی گفت پیشنهاد سوم این است که از مرکب خود فرود آیی تا پیاده با هم نبرد کنیم. می بینی من پیاده ام.

عمرو بن عبدود که دوست نمی داشت با علی بجنگد؛ زیرا ضرب دستش را در جهاد بدر دیده بود، سعی می کرد حيله ای به کار ببرد، باشد که علی را از میدان به در کند.

خنده کنان گفت: هرگز، گمان نداشتم که در جزیره العرب کسی خود را حریف میدان من بشمارد.

هوس جنگیدن با فارس یلیل هوس خطرناکی است. خیلی جرأت می خواهد که آدم به پنجه شیر در اندازد. من از این دلم می سوزد که تو هنوز روزگار ندیده ای و با مردان نبرد، سر پیکار نگرفته ای. دهان تو هنوز بوی شیر می دهد. از پسر عموی تو محمد عجب دارم که چگونه تو را به دم نیزه من فرستاد تا از جایت برکنم و به هوا بلندت کنم و نه زنده و نه مرده میان آسمان و زمین نگاهت بدارم. مصلحت تو یا علی! ایجاب می کند که سلامت خود را غنیمت بشماری و زنده از میدان من برگردی و این گذشت را تا زنده ای از من فراموش مکنی.

علی قبضه شمشیرش را در مشت خود فشرد و گفت:

ولی من... من بسیار دوست می دارم که تو را از مرکب غرور به خاک و خون فروکشم و سر خونین تو را به قدوم مبارک محمد فرواندام.

عمرو بن عبدود از این صراحت و اهانت چنان خشمناک شد که به یک جستن از اسب فرود آمد و شمشیر از کمرش کشید و به یک ضربت دست و پای اسب خود را قطع «به قول اعراب عقر» کرد.

اعراب آن هم فوارس و دلاوران عرب، بسیار به اسب خود علاقه دارند. اسب و شمشیر را علامت مردانگی و شعار شهامت و حباب می شمارند. حتی به اسب و شمشیر قسم می خورند.

«عقر» این اسب گرانها برای فارس یلیل حادثه عظمایی بود. باید خیلی عصبی و غضبناک می شد تا اسب سواری خود را عقر کند.

بدین ترتیب عمرو بن عبدود پیشنهاد سوم علی را پذیرفت و خود را پیاده کرد و با پای پیاده و شمشیر آخته به سوی علی مرتضی دوید و با خشم و خطر، شمشیر بر سر همایون علی فرود آورد.

ضربت این شمشیر آنچنان سنگین بود که از سپر گذشت و به عمق چند بند انگشت، سر علی را شکافت.

علی با همان سرعت که سربازان جنگ دیده و کارآموخته در میدان جنگ به کار می برند، بی درنگ زخم سرش را بست و به نوبت شمشیر از غلاف کشید و تا فارس یلیل خود را جمع و جور کند، شمشیر علی دو پایش را از زانو بریده بود.

این «تاکتیک» دقیق نظامی هیکل تناور عمرو را نقش بر زمین ساخت. دیگر عملیات جنگی بی امان و برق آسا صورت می گرفت. دیگر مهلت و مجالی برای عمرو باقی نگذاشته بود.

عمرو بن عبدود، بزرگ ترین سرداران خاک حجاز با پای از زانو بریده در خاک و خون تپیده و علی بر سینه اش نشسته بود.

مسلمانان از یک سو و از سوی دیگر بت پرستان مکه به میدان معرکه چشم دوخته بودند. کوهی از گرد و غبار برخاسته بود. هیچ کس نمی توانست این دو مبارز قوی پنجه را ببیند مع هذا همه، تقریباً همه عمرو بن عبدود را غالب و علی را مغلوب می شمردند؛ ولی پس از سکوت کوتاهی ناگهان فریاد الله اکبر در و دشت را لرزانید.

پرده غبار چاک خورد و علی از آن پرده با شمشیر خون چکان و سر بریده عمرو بن عبدود به در آمد. و آن سر را همان طور که به حریف خود وعده داده بود به قدوم مبارک محمد فروانداخت.

رسول الله فرمود:

«ضَرْبَةُ عَلِيٍّ يَوْمَ الْخَنْدَقِ أَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ» (44)

و این سخن مجامله و مبالغه نیست. زیرا اگر علی در آن روز عمرو را از پای در نیاورده بود، محال بود اسلام بتواند از چنگ کفر خلاص شود. بنابراین دیگر امتی در میان نبود تا به عبادت پروردگار قیام کند.

پس راست است که جنگ علی در روز خندق از عبادت امت اسلام تا قیام قیامت گرانبها تر است.

همین یک ضربت به ماجرای احزاب خاتمه داد.

همین یک ضربت پشت نیروی قریش را در هم شکست. هییره بن ابی وهب و ضرار بن خطاب که به دنبال عمرو بن عبدود به این سوی خندق مرکب جهانیده بودند، وقتی چشمانشان به نعش خونین فارس یلیل افتاد بی درنگ به جنگ پشت دادند. نوفل بن عبدالله وقتی که خواست فرار کند به خندق افتاد. آن قدر سنگ بر وی باریدند که زیر سنگ ها زنده زنده دفن شد.

(وَكَفَى اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ وَكَانَ اللَّهُ قَوِيًّا عَزِيمًا) (45)

مسلمانان پیروز شدند و خدای قوی و عزیز به جنگ احزاب پایان بخشید.

بت پرستان قریش که در خاک یترب با جهودان بنی قریظه پیمان نظامی داشتند، از هم پیمانان خود در خواست کردند که به یک بسیج عمومی دست زنند ولی بنی قریظه که قریش را در معرض شکست یافتند، عهد خود را نقض کردند.

چنان وحشت و هراسی در ابوسفیان پدید آمد که نیمه شب فرمان عقب نشینی داد و خودش از ترس بر پشت یک شتر عقال کرده سوار شد، این مرد که فرماندهی بت پرستان عرب را به عهده گرفته بود؛ چنان ترسیده بود که از یادش رفت، ابتدا عقال را از دست و پای شتر باز کند و آن وقت سوارش شود.

نیروی قریش در هم شکست و احزاب پراکنده و پیرشان به خاک بطحا بازگشتند.

«لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ وَحْدَهُ أَنْجَزَ وَعْدَهُ وَ نَصَرَ عَبْدَهُ وَ هَزَمَ الْأَحْزَابَ وَحْدَهُ.»

او خدای یگانه است که بنده اش محمد را بر کفار پیروز ساخت، به وعده خود وفا کرد و با قدرت بی منتهای خویش به تنهایی نیروی احزاب را در هم شکست.

به دنبال شکست قریش، نیروی اسلام به قبیله بنی قریظه که در گذشته با پیغمبر اسلام پیمان عدم تعرض داشتند و پیمانشان را در هم شکستند، حمله ور شدند.

حی بن اخطب که قائد قبیله قریظه بود با افراد قبیله خود در قلعه محصور ماند و بالاخره به قضاوت سعد بن معاذ رضا داد و درهای قلعه را گشود.

سعد بن معاذ که وظیفه قضاوت به عهده داشت، مطابق قوانین اسلام گفت:

این قوم اگر مسلمانی بپذیرند معاف خواهند ماند ولی اگر همچنان عناد و لجاج به کار ببرند و از اسلام بپرهیزند، جز شمشیر مجازات دیگری نخواهند داشت.

از حوادث سال پنجم هجرت، شکست بنی قریظه و اسارت خانواده های آن هاست.

صفیه دختر همین حی بن اخطب به عقد رسول اکرم درآمد و در ردیف زوجات پیامبر بزرگوار قرار گرفت و حادثه دیگری که از حوادث مهم سال پنجم هجرت شمرده می شود حادثه تهمت عایشه است.

در سفرها عادت بر این قرار گرفته بود که هر بار، یک زن از زنان رسول اکرم در التزام مفتخر باشد. و هنگامی که سفر «مریسیع» پیش آمد، قرعه این فال به عایشه اصابت کرد و عایشه ملازم خدمت رسول الله شده بود.

داشتند بر می گشتند، در منزلی از منزل ها فرود آمده بودند. آن جا شب منزل این کاروان مقدس بود. صبحدم از آن منزل عزیمت کردند. جلودار محمل عایشه بنا به وظیفه خود پیش آمد و عقال شتر را باز کرد و شتر را از جا برانگیخت.

پرده های محمل فرو افتاده بود. جلودار بی خبر از این که محمل خالی است و همسر رسول اکرم گردن بند خود را در کنار چشمه جا گذاشته و به پای چشمه رفته بود که گردن بندش را پیدا کند بی درنگ با شتر به راه افتاده همراه کاروان رو به سوی مدینه آورد. وقتی عایشه از آن خلوت گاه به منزل گاه آمد که در محمل خود بنشیند به قول شاعر «از کاروان» جز چند اجاق آتش نیم خاموش چیزی به جای ندید. چند بار به چپ و راست دوید. چند نفس به این سمت و آن سمت فریاد کشید، نه از قافله نشانی یافت و نه فریادرسی به فریادش رسید. مات و مبهوت نشست تا خدا خود چاره ای بسازد.

«صفوان بن معطل سلمی» همه جا همیشه از دنبال قافله می آمد تا اگر قافله در منزل ها چیزی به جا گذاشته بر دارد و به صاحبش برساند.

بیش و کم چند ساعت از حیرت و بیچارگی عایشه گذشته بود که صفوان از راه رسید. چون چشمش در جایگاه قافله گردش می کرد ناگهان عایشه همسر رسول اکرم را دید که دست به زیر چانه گذاشته و مات و مبهوت نشسته است.

«در آن هنگام هنوز آیه حجاب نازل نشده بود.»

عایشه را شناخت. پیش آمد و سلام کرد و از ماجرا باخبر شد. بی درنگ شتر خود را خوابانید و عایشه را سوار کرد.

رسول اکرم با ملازمین رکابش که تقریباً هزار نفر بودند در گرم گاه روز به سایه نخلستان ها پناه بردند و فرود آمدند. شاید تازه فرود آمده بودند که هنوز کسی از سرگذشت عایشه خبردار نبود.

ناگهان چشمشان به صفوان افتاد که زنی را بر شتر خود نشانیده و دارد می آید.

حیرت زده به سمت صفوان دویدند. وقتی نگاهشان به عایشه افتاد از فرط تعجب سر جا خشک شدند.

پس عایشه در محمل خود نبود؟ پس عایشه عقب مانده بود؟ آیا عمدا خود از قافله وامانده یا... نخستین کسی که در حق عایشه سخن به ناسزا گفت «عبدالله بن ابی» بود. و بعد حسان بن ثابت شاعر معروف و بعد مسطح بن اثاثه و بعد «حمنه» دختر «جحش» و بعد زید بن رفاعه سر و صدایی به راه انداختند.

می دانید موضوع چیست، عایشه با صفوان قرار ملاقات گذاشته و عمدا عقب مانده بود تا صفوان از دنبال قافله برسد و دور از اغیار با هم به راز و نیاز بنشینند. جوانی و زیبایی عایشه هم به این حرف ها کمک می داد.

ولی صفوان و عایشه هیچ کدام از این زمزمه ها خبر نداشتند. هر دو در حضور پیامبر اکرم خونسردانه جریان را تعریف کردند.

آن قافله شب هنگام به مدینه رسید.

## از قول عایشه

وقتی به مدینه رسیدیم تب کردم. از رنج راه سخت خسته و فرسوده بودم و یک سر به خانه پدرم رفتم.

من در حریم نبوت زن محبوبی بودم خاطر من پیش شوهر عالی مقام بسیار عزیز بود. خیلی ناز داشتم خیلی توقع داشتم ولی علی رغم ناز و توقع خود، دیدم پیغمبر از اتاقم پاکشیده و اصلا به سراغم نمی آید. البته به خانه پدرم می آمد صدایش را می شنیدم که از مادرم می پرسید:

«احوال بیمار شما چطور است» اما یک قدم به اتاق من پا نمی گذاشت تا از خودم احوال بپرسد. من دلیل این سرگردانی را نمی دانستم. کسی هم به من حرفی نمی زد. تا یک شب. تقریباً یک ماه از بیماریم گذشته بود. حال رو به بهبودی می رفت. در آن شب با «ام مسطح» به لب چاه رفته بودیم وقتی داشتیم بر می گشتیم پای ام مسطح لغزید. به عادت اقوام عرب وقتی بلغزند به کسی دشنام می دهند. ام مسطح گفت:

نفس مسطح: خاک بر سر مسطح.

دو سه بار این دشنام را تکرار کرد. من پسرش را می شناختم از مهاجرین اولین بود. شخصیت محترمی بود. با لحن اعتراض گفتم:

به مردی مثل مسطح دشنام می دهی؟

برای بار چهارم مسطح را به بدی یاد کرد و گفت:

او سزاوار دشنام است.

چرا مگر چه کرده است؟

نگاهی به من انداخت و گفت: پس نمی دانی پسر چه حرف هایی زده است. و بعد

ماجرای «افک» یعنی تهمت را برای من حکایت کرد.

چنان لرزیدم که بر روی زمین نقش بستم. ام مسطح که از «رک گویی» خود پشیمان شده بود مرا با زاری زار به خانه رسانید.

از مادرم پرسیدم این چه حرفهاست که می شنوم و گریه کردم؛ ولی مادرم که از پاکدامنی من اطمینان داشت، لب به تسلائی من گشود و نام خدا را به زبان آورد:

دخترم غصه دار مباش. خدای تو رضا نخواهد داد که لکه تهمت بر بی گناهان بماند. زنان خوشگل همیشه هدف تهمت بدخواهان و حسودان قرار دارند.

مع هذا تصمیم گرفته بودم انتحار کنم. این تصمیم در من چنان قوت گرفته بود که پی وسیله خودکشی می گشتم. به عقیده من آسان تر از هر کار این بود که خودم را به چاهی بیندازم.

بیماری من از نو تجدید شده بود. در این بار تب من تا درجه هذیان گویی شدت می گرفت.

این سر و صدا روزافزون قوی می شد. خاطر رسول اکرم آزرده شده بود.

دستور فرمود که علی مرتضی و اسامه بن زید و زینب بنت جحش شرف حضور یابند. اسامه و زینب بر براءت دامن عایشه گواهی دادند؛ ولی امیرالمؤمنین در عین اینکه عایشه را پاک می دانست به عرض رسانید که چون عایشه زنی تهمت خورده است، مصلحت نیست در ردیف زوجات رسول الله قرار داشته باشد.

یا رسول الله! زن که قحط نیست. این چه ضرورت است که حتما با عایشه به سر بیری و خاطر مقدس تو از این خاسره عذاب ببیند.

مع هذا امیرالمؤمنین هرگز روا نمی دید که چنین نسبتی به عایشه داده شود؛ زیرا اطمینان داشت که پروردگار متعال رضا نخواهد داد، زنی نابکار در حرم مطهر پیغمبر به سر ببرد.

یا رسول الله! آیا به خاطر دارید آن روز که نعلین خود را از پای درآورده بودید، فرموده بودید: که چون پوست این کفش از لاشه یک حیوان مردار کشیده شده و نجس است، خدا

مرا از پوشیدن این کفش پلید ایمن داشته و به من الهام فرموده آن را از پای خود در بیاورم؟  
آیا خدای تو روا می دارد که زنی ناپاک در آغوش پاک تو بماند؟

امیرالمؤمنین مانند پیغمبر اکرم از این شایعات رنج می برد و چاره ای نمی دید؛ زیرا  
بستن زبان مردم کار آسانی نبود.

علی مرتضی به این فکر افتاد که کار این ماجرا را با صفوان یعنی آن مرد که به خیانت  
متهم بود یکسره کند.

با شمشیر کشیده و خشم برآشفته به سراغ صفوان رفت.

صفوان که علی را در برابر خود یافت و به هدفش پی برد، سخت خودش را باخت.  
خواست فرار کند، پایش لغزید و به روی زمین نقش بست.

اعراب حجاز تنها به همان پیراهن اکتفا می داشتند. شلواری که ساتر عورتشان باشد به  
پایشان نبود.

صفوان بر پشت به روی زمین افتاد و پیراهنش به عقب و پایش به هوا رفت.

این جا دیگر برائت ساحت عایشه و صفوان آشکار شد؛ زیرا این مرد فاقد آلت رجولیت  
بود.

و از طرف دیگر پروردگار دانا و بینا عایشه را تبرئه فرمود:

(إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِّنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَّكُم بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ لِكُلِّ امْرِئٍ  
مِّنْهُمْ مَا اكْتَسَبَ مِنَ الْإِثْمِ وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ) (46)

«آن کسان که این تهمت را آورده اند، گروهی از شما باشند، نپندارید که این تهمت به  
زیان شما خواهد بود. این خیری است که به دست شما رسیده و آنان که لب به گزاف گشوده  
اند «یعنی عایشه را به ناحق زشتکار نامیده اند» عذاب عظیمی خواهند دید.»

چه نیکو بود وقتی چنین سخن می شنوند با حسن ظن بگویند: «این افک مبین» است.

این تهمتی ناسزاوار است.

چرا به اقامه دلیل نپرداختند. چرا چهار شاهد عادل بر خیانت صفوان نسبت به عایشه گواهی ندادند. چون نتوانستند شهادت دهند، چون نادیده لب به هرزه درآیی گشوده اند. در پیشگاه الهی دروغگو شمرده خواهند شد.

اگر نه آن بود که خدای مهربان بر شما فضل و رحمت روا می داشت، در کیفر این گناه بزرگ، عذاب بزرگی بر شما فرود نمی آمد.

فقط زبان در دهان نمی گردانید و سخن ناسنجیده ادا کنید. بی آن که بدانید تهمت زنیید و گمان دارید که این گراف ها و ناستوده گویی ها در پیشگاه احدیت کوچک و سبک شمرده شود، این طور نیست. آنچه را که سبک و کوچک شمارید، در حضرت الوهیت بسیار سنگین و گران باشد.

چه می شد اگر در برابر این یاوه گویی ها لب از گفتگو فرو می بستید.

فقط به این جمله قناعت می کردید که خدایا.

(سُبْحَانَكَ هَذَا بُهْتَانٌ عَظِيمٌ) (47)

این سخن را ابو ایوب انصاری گفته بود:

«هم اکنون پروردگار متعال شما را پند می دهد که زنهار به چنین هرزه درآیی ها باز نگردید و این سخن را تکرار کنید و آیات خویش را خداوند علیم و حکیم برای شما آشکار خواهد ساخت...»

و هم در تبرئه عایشه، قرآن مجید فرموده است:

«آنان که دوست همی دارند فحشا و فجور در میان مسلمانان رواج گیرد به عذاب الیم خواهند رسید.

هم در این جهان و هم در آن جهان عذاب الیم خواهند دید. خدا داناست و شما نادانید.

اگر فضل و رحمت الهی به شما نمی رسید و اگر پروردگار متعال رؤ وف و رحیم نبود،

پیدا بود که به چه عقوبت دچار می شدید.»

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّبِعُوا خُطَوَاتِ الشَّيْطَانِ وَمَنْ يَتَّبِعْ خُطَوَاتِ الشَّيْطَانِ فَإِنَّهُ يَأْمُرُ  
بِالْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ مَا زَكَا مِنْكُمْ مِنْ أَحَدٍ أَبَدًا وَلَكِنَّ اللَّهَ يُزَكِّي  
مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ (48)

«شما که به خداوند بی همتا ایمان آورده اید از شیطان پیروی مکنید. آن کس که از شیطان پیروی می کند «باید بداند» شیطان پیروان خود را به سوی فحشا و زشتی ها سوق می دهد. اگر فضل و رحمت الهی شما را در نمی یافت، هیچ کس از شما پاک نمی شد؛ ولی خداوند دانا و شنوا آنان را که مشمول مشیت وی باشند، تطهیر و تزکیه خواهد فرمود.»  
و در انتهای این ماجرا که در سوره مبارکه نور ایراد شده می فرماید:

(إِنَّ الَّذِينَ يَرْمُونَ الْمُحْصَنَاتِ الْعَافِلَاتِ الْمُؤْمِنَاتِ لَعُنُوا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ  
\* يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ أَلْسِنَتُهُمْ وَأَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ \* يَوْمَئِذٍ يُوفِّيهِمُ اللَّهُ دِينَهُمُ الْحَقَّ  
وَيَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ \* الْحَبِيثَاتُ لِلْحَبِيثِينَ وَالْحَبِيثُونَ لِلْحَبِيثَاتِ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ  
وَالطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ أُولَئِكَ مُبَرَّءُونَ مِمَّا يَقُولُونَ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ) (49)

«این یاوه گوینان که زنان شوهردار و پاکدامن و مؤمن را به تهمت می آلاینند، در دنیا و آخرت ملعون و مطرود باشند و به عذاب عظیم دچار گردند.  
در آن روز زبان ها و دست و پاهایشان بر ضررشان گواهی دهند و کردارشان باز نمایند.  
آن روز است که خداوند قادر و قاهر، دین حق خویش را به آنان باز شناساند و در آن روز خواهند دانست که خدا حق آشکار است.

زنان ناپاک ویژه مردان ناپاک و مردان ناپاک ویژه زنان ناپاک باشند.  
زنان پاک به مردان پاک و مردان پاک به زنان پاک تعلق گیرند و اینانند که از تهمت اهل تهمت ایمن و پاک مانند و از خدای خود مغفرت و رزق کریم دریافت کنند.»  
بدین ترتیب برائت ساحت عایشه آشکار شد و سر و صدای «اصحاب افک» خاتمه یافت.

## فصل نهم: سال محبت

در سال نهم هجرت بیت الله الحرام بر مسلمانان واجب شد و فرمان واءتموا الحج للعمرة فرا رسید. و غزوه ذات الرقاع در این سال پیش آمد.

رسول اکرم با هفتصد نفر مسلمان، بر ضد قبایل عطفان و محارب و ثعلبه که به خیال انهدام اسلام به سوی مدینه عزیمت کرده بودند، به جنگ برخاست. در ذات الرقاع که بر دامنه بیابان نجد قرار دارد؛ نیروی اسلام با لشکر کفر رو به رو شد؛ ولی قبایل بت پرست با افزونی عده و تجهیزات، سخت به هراس افتادند و عقب نشینی کردند.

و هم در این سال میان مردم اسلام با قبایل بنی لحبان جنگ در گرفت و به پیروزی مسلمانان پایان یافت و هم در این سال محمد بن مسلمه به جنگ بنی کلاب و عمر بن خطاب به جنگ بنی قاره و بلال بن حارث به جنگ مالک بن کنانه و بشر بن سوید به جنگ بنی حارث دستور یافتند و همه جا مسلمانان بر کافران غلبه می یافتند.

و نیز مانورهای دیگر از قبل عکاشه و ابو عبیده و زید بن حارثه و عبدالرحمن بن عوف به وجود آمد و این مانورها عظمت و ابهت اسلام را در قلب مردم بت پرست جای داد.

علی علیه السلام هم در این سال به باغ های فدک حمله برد و این حمله هم در ردیف مانورهای اسلامی قرار دارد؛ زیرا دستوری نداشت تا اراضی را از چنگ یهودیان یثرب خلاص کند.

و هم در این سال رسول اکرم از مسجد اعظم مدینه به خاطر مردمی که به بی آبی و تشنگی دچار شده بودند استسقا کرد و اکنون از دعای استسقای آن جناب در این جا یاد می کنیم.

## دعای باران

ای پروردگار مهربان! اینان بندگان تو و آفریدگان تو باشند که از تشنگی به ستوه آمده و از بینوایی رنجور و پژمرده شده اند.

مهر فروزان تو بی مهرانه چهره برافروخت و در ریگزار حجاز، آتش خشم و غضب روشن کرد.

دیر بازی است که پاره ابری بر این آسمان تفتیده نمی نشیند و بر آتشکده خورشید پرده نمی کشد.

نور آفتاب، اگر با قطرات باران تواءم شود، کشتگاه های ما هم از رطوبت هوا و هم از نور حیات برخوردار می شوند و ما را نیز از نعمت بی منتهای تو بیش تر برخوردار می سازند.

خداوندا! اکنون ملکوت آسمان ها، نعمت خود را از ما دریغ داشته و درهای رحمت به روی ما بسته شده است. آتشی شعله ور همی بینیم که بر سرزمین یثرب دامن افکنده و بخاری سوزان همی نگریم که شهر ما را فراگرفته است.

اگر این آتش از جان مستمندی زبانه می زند، خدایا خاموشش ساز و اگر این دودها از دودمان تیره بختان برمی خیزد، الهی فروبنشان.

سال خوردگان ما نافرمان باشند و بزرگسالان ما گناه کنند. هنگامی که شراره های غضب تو از آسمان به زمین فرومی بارد، خشک و تر همی بسوزاند و بی گناه و گناه کار را یک جا خاکستر کند.

الهی! اینک کودکان معصوم ما، جانوران آزاد زمین، به گناه دیگران مشمول این کیفر شدید شده اند.

چه می شود که گناه سال خوردگان را به خردسالان ببخشی و بر بیچارگی و بینوایی حیوانات زبان بسته ما رحمت آوری.

پروردگارا! بارانی بر ما فروبار که پاک و روشن باشد تا اراضی ما را شاداب و جانوران ما را سیراب سازد و بندگان تو را از رنج تشنگی و گرسنگی برهاند.

خداوندا! ما را بهار نوشین بنوشان و چنان کن که اراضی ما سرسبز و مزرعه های ما بارور و چراگاه حیوانات از علف های تازه غنی گردند.

بارانی که بر ما گوارا افتد و ابری که بر خانه ما سایه برکت و رحمت افکند.

بارانی که سودمند و پربار باشد و ابری که به فرمان تو به نام احیای اراضی و نجات برزگران برخیزد. تا از رطوبتش چشمه ها پرآب و درختان آبستن و شکوفه ها شکفته و خندان شوند.

تا از برکت آن باران، صحنه خاک از نقش و نگار آرایش گیرد و جمال باغ همچون بوستان بهشت به جلوه درآید.

الهی! ما از ابرهای خشمناک و آتش افروز و صاعقه افکن تو به تو پناه می بریم و از انتقام تو همچنان به درگاه تو می گریزیم.

مبادا که به جای رحمت، غضب و عوض آب، آتش بر ما فروریزد.

الهی! این چشمان گریه آلود و دست های کوتاه ماست که یکی به جانب تو مستمندانه دوخته شده و دیگری به درگاه تو درویشانه پیش آمده است.

این قلب های ماست که با اشتیاق همی خواهد قفس سینه را در هم شکنند و به سوی بهشت تو بال و پر بگشاید.

این جان های ماست که به عالم بالا بال گشوده و از دعوت تو انتظار می کشد.

بر این جان ها و دل ها رحمت فرمای و ابر رحمت را برانگیز و باران برکت را فروریز.

«انک سمیع مجیب»

دعای پیامبر مستجاب شد و یک هفته شب و روز باران می بارید تا آن جا که مردم مدینه

به تنگ آمده و به عرض رسول اکرم رسانیدند که:

«غرقت الارض و تهدمت البيوت و انتقطعت السبيل، فادع الله ان يصرفها عنا»

زمین در آب باران غرق شد و خانه ها سر به ویرانی گذاشت و راه ها بند آمد. از درگاه پروردگار مسألت کن که بلا را از ما بگرداند.

رسول اکرم با تبسم فرمود:

- عموی عزیزم ابوطالب شاد باد اگر امروز زنده بود شاهد گفتار خویش را می یافت. همین که نام پدر به گوش علی رسید عرض کرد یا رسول الله! به یاد این شعر افتاده ای که پدرم در منقبت و فضیلت تو گفته بود:

«و ابيض يسقى الغمام بوجهه ثمال اليتامى عصمة للأرامل» آن سپید روی که به روی مبارکش از ابرها باران طلبید و آن کس که پناه کودکان یتیم و پشتیبان زنان بی سرپرست است. این سخن اشاره به یک قصیده بزرگ است که ابوطالب در منقبت رسول اکرم انشاد کرده و شعری که در اینجا یاد شده یک بیت از صد و دوازده بیت آن قصیده غراست.

این قصیده نمونه روشن و مجللی از ادبیات عهد جاهلیت است که ابوطالب عمران بن عبدالمطلب به نام نامی برادرزاده اش محمد سروده و امیرالمؤمنین این قصیده را بسیار دوست می داشت و ما هم به نام خدمت به ادبیات و هم از این لحاظ که «بیوگرافی» رسول اکرم را از زبان عمویش بشنویم و از همه بیش تر به خاطر مقدس امیرالمؤمنین علی که این قصیده را دوست می داشت به ترجمه اش همت می گماریم.

1- «دوستان من! گوش من به ملامت کس

چه به حق و چه به باطل باشد، شنوا نیست»

2- «دوستان من! در برابر حوادث دشوار، بنای خردمندی بر امر و نهی قرار ندارد.»

3- «در آن جا که مردم را از خصلت و داد به دور یافتم

و دیدم که رشته های مودت را از هم گسیختند.»

4- «و دیدم که آشکارا کمر به عداوت ما بسته اند

- و دیدم که گوش اطاعت به دستور دشمن سپرده اند»
- 5- «و دیدم که با دشمنان کینه ورز ما دست بیعت داده اند و پشت سر ما انگشت خشم به دندان می گزند.»
- 6- «خاطر پریشانم را با نیزه ای مردافکن و شمشیری برنده که میراث ملوک است به من خوش کرده اند.»
- 7- «برادرانم را در برابر خانه کعبه فراخوانده ام و به جامه فاخر خانه کعبه چنگ زده ام.»
- 8- «یک باره در برابر کعبه برپاخاسته ایم، در آن جا که نمازگزاران نماز می گزارند.»
- 9- «در آن جا که قبیله اشعر شترانشان را می خوابانند، در آن جا که بت های «اساف» و «نایل» نشسته اند.»
- 10- «بت هایی که بر پیکرشان خط و خال گذاشته اند و نشانه هایش میان «سدیس» و «بازل» محصور است.»
- 11- «بر گردنشان از مهره هایی دریایی و سنگ ریزه، زینت آویخته اند و این آویزه ها همچون خوشه های خرما آویزان است.»
- 12- «از طعنه های مردم به پروردگار مردم پناه می برم و از شر بدخواهان و یاوه سرایان در پناه او ایمن می مانم»
- 12- «پناه ما از آنان که ما را در پنهان به بدی یاد می کنند و به دین حنیف ما تهمت های ناروا می بندند.»
- 13- «و از کوه ثور و آنان که بر قله اش قرار گرفته اند، از مردمی که در ارتفاعات عروج و نزول دارند، جداست.»
- 14- «به خانه کعبه قسم یاد همی کنم که در ناف مکه نشسته

- و به خدا، خدایی که از حال ما غافل نیست قسم یاد می‌کنم.»
- 15- «به این سنگ سیاه که هر ظهر و شام،  
بندگان خدا بدان دست می‌سایند.»
- 16- «به آن سنگ که ابراهیم خلیل با پاهای برهنه،  
بر آن قدم گذاشته و قدمگاه اوست.»
- 17- «به گذرگاه حجاج میان مروه و صفا  
و به صورت‌ها و تمثال‌هایی که در آن جا ترسیم شده است.»
- 18- «به آنان که در راه خدا خانه او را زیارت همی‌کنند  
و نذرها همی‌گذارند، خواه پیاده و خواه سواره»
- 19- «به مشعر حرام که در آن جا عهد و پیمان همی‌بندند  
و به دامن‌های وسیعی که به پای کوه‌ها، دامن کشیده است.»
- 20- «و به آن توقف‌ها که شب‌ها به روی کوه‌ها صورت پذیرد  
و به آنان که با دست‌های خود سینه شتران را بر پای می‌دارند»
- 21- «و به آن شب‌ها که دور هم جمع می‌شوند و به منزل‌های «منا»  
از شب‌های اجتماع و منزل‌های مناجاتی، محترم‌تر نیست»
- 22- «و به آن اجتماعات که شتران و اسبان  
آنچنان که از باران می‌گریزند از کنار آن می‌گذرند»
- 23- «و به جمره کبر که وقتی ستایشش کرده‌ام  
با ریگ‌های پیایی هدفش سازند»
- 24- «و قسم به قوم‌کنده که شب‌ها بر ریگزارها به سر برند  
و حجاج بکر بن وایل پناهشان دهند»
- 25- «دو هم قسم که دم به دم گره اختلافات را استوارتر سازند

- و از وسایل بازگشت و تحکیم مودت، روی بگردانند»
- 26- «سنگ های سیاه و سنگین را بشکنند  
و چهارپایان خود را همچون شتر مرغ برانند»
- 27- «آیا از این پس پناهی برای بی پناهان باقی بماند  
و کسی تواند که دادگری کند و از خدای بترسد»
- 28- «دشمنان قریش دوست همی دارند  
که مرزهای ترک و کابل را با دست ما ببندند»
- 29- «گمان همی دارید که ما مکه را ترک گوئیم  
و کوه عرفات را فراموش کنیم»
- 30- «گمان همی دارید که بی طعن نیزه  
و ضرب شمشیر، محمد را تنها گذاریم»
- 31- «قسم به خانه خدا گمان شما به خطا باشد.  
قسم به خانه خدا دروغ همی گوئید و بیهوده همی پندارید»
- 32- «به یاری محمد که پیامبر خداست بر پای خیزیم  
و بر ضد دشمنانش با نیزه و شمشیر نبرد کنیم»
- 33- «تا آن جا یاریش کنیم که در پیش پایش به خاک و خون غلتیم  
و زنان و فرزندان خویش را از یاد ببریم»
- 34- «قومی پوشیده به آهن ناگهان در برابر شما برخیزند  
آنچنان که شتران آبکش در زیر زنگ های بزرگ از جای بجنبند»
- 35- «تا آن لحظه که کینه خواه را منکوب بیایم  
و سزایش را در کنارش گذاریم»
- 36- «قسم به خدا در آن هنگام که دامن همت به کمر زنیم،

- شمشیرهای ما اشراف قوم را از پای در خواهند آورد»
- 37- «از دست جوانمردی که همچون تیر شهاب، سوزان و بی پرواست و شایسته اعتماد و حامی حقیقت و دلاور است»
- 38- «در صمیم لوی بن غالب پرورش یافته و سری بی ترس و بازویی توانا دارد»
- 39- «روزها و ماه ها و سالی که بر ما محترم است و سالی که در آینده خواهیم داشت همچنان نبرد کنیم»
- 40- «چگونه آل هاشم «وای بر شما» محمد را ترک خواهید گفت؟ محمد سید گرانمایه ای که حریم خود را بی سستی و درنگ، حمایت خواهد کرد.»
- 41- «محمد آن مبارک طلعتی که از برکت چهره وی ابرها بیارند. محمد آن پناه مطمئنی که ملجاء ایتام و ذخیره بیوه زنان است»
- 42- «آل هاشم وقتی خطری را احساس کنند به دامن وی گریزند و بر دامن وی رحمت و بخشایش و محبت یابند»
- 43- «به جان خود قسم یاد می کنم که «اسید» و «بکره» در دشمنی ما به افراط رفته اند و ما را خوراک خویش شمرده اند»
- 44- «اسید و خالد که با ما رحامت دارند از رحامت، جزای بد بیابند، یک کیفر شدید و سریع»
- 45- «اگر چه عثمان و، فیه بر ما نتاخته اند؛ ولی به دشمنان ما پیوسته اند»
- 46- «در برابر «ابی» و «عبد یغوث» سر طاعت فرود آوردند و گوش هوش به سخنان ما فرادادند.»
- 47- «به همان ترتیب که «سبع» و «نوفل» در دیدار ما

از ما بی مجامله روی برتافتند»

- 48- «در آن روز که با هم رو به رو شویم  
خواهند دید که ما هم با صماع کامل برایشان کیل خواهیم کرد»
- 49- «و همچنان ابو عمرو که جز به عداوت ما نمی اندیشد  
و فرصت می جوید تا ما را از خاک حجاز آواره سازد»
- 50- «بر ضد ما هر صبح و شب نجوی می کند  
همچنان نجوی کن ای اباعمر و همچنان فتنه برانگیز»
- 51- «قسم یاد می کند که حيله های فتنه گر خود را پنهان بدارد  
ولی ما اندیشه های او را آشکارا همی بینیم»
- 52- «دشمنی ما فراخنای جهان را در چشمش تنگ کرده،  
آنچنان که میان اخشب و مجادل نمی تواند قرار گیرد»
- 53- «از ابا الولید پرسید تو را چه رسیده؟  
که در میان ما همچون فریب گران از ما اعراض کنی»
- 54- «تو آن باشی که قومی در سایه فکر و فضیلت تو  
زندگی کنند. تو نیکو می دانی که چینی»
- 55- «ای عقبه! به گفتار دشمنان دوست نمای گوش مکن  
این قوم حسود، دروغگو و کینه توز و حادثه خواهند»
- 56- «من از این قوم باکی ندارم ولی تو  
ای پسر عم من! تو در آسایش و نعمت زنده باش»
- 57- «بدیهی است که اگر از این قوم نپرهیزی  
جان تو از زلزله های حوادث ایمن نخواهد ماند»
- 58- «ابوسفیان بر ما به حالت اعراض گذشت،

- انگار که مرکب پادشاهی مقتدر همی خواهد گذرد»
- 59- «وی به سوی نجد و آب های گوارای آن جا می گریزد  
و می داند که من از خانواده خود هرگز غافل نیستم.»
- 60- «با ما سخن از پند و اندرز به میان می آورد  
آنچنان که پنداری با ناصحی مشفق نشسته ای»
- 61- «ای مطعم! به یاد داری که در روز حادثه به یاریت برخاستم  
و در آن روز دشوار جز من یآوری نداشتی؟»
- 62- «در آن روز که دشمنان با شدت بسیار بر تو حمله آورده بودند  
و با منتهای عداوت به قصد جانت کمر بسته بودند»
- 63- «ای معطم! در آن حادثه کریه به چنگ دشمن در افتاده بودی؛ ولی  
من که وقتی پناهنده ای بپذیرم تا پای جانم خواهم ایستاد»
- 64- «خدا با بنی عبد شمس و بنی نوفل به بدی سزا فرماید.  
کیفری سریع که درنگ نپذیرد به آنان برسد.»
- 65- «با آن عدالت که یک جو، از انصاف منحرف نباشد،  
این اقوام را عقوبت و مجازات کند»
- 66- «در آن هنگام که عقیده خویش را در احقاق حق عوض کردند،  
سستی و سفاهت فکرشان آشکار گردید»
- 67- «ما هستیم که هسته وجود ما در صمیم طایفه هاشم پرورش یافته  
و ما فرزندان قصی بن غالبیم که میراث افتخار و شرف داریم.»
- 68- «ما هستیم که افتخار سقاییت حجاج، ویژه ما بود  
و ما بلندترین شاخه ایم که بر درخت شرف روئیده شده ایم»
- 69- «ولی این قوم که در برابر ما قرار گرفته اند فرزندان کنیز

- دیوانه ای هستند که نسب به بردگان فرومایه می رسانند»
- 70- «بنی سهیم، بنی مخزوم که بر ضد ما فریاد کشیدند  
و با دشمنان ما دست اتحاد داده اند»
- 71- «بنی سهم که با بنی عدی بن کعب  
به خلاف ما توطئه و دسیسه بسته اند»
- 72- «بی آن که میان ما خونی به ناحق به جای باشد  
بر ضد ما از خشم و کینه، دست خویش بگزند»
- 73- «آن رشته ها را که در عهد لوی بن غالب بسته بودیم  
یک باره از هم گسیخته و سر عداوت گرفتند.»
- 74- «و خانواده نفیل، قومی شرور و بدکار  
و پست ترین طایفه ای است از آل قریش»
- 75- «ولی عبد مناف شریف ترین شخصیت در قوم شماست.  
شما در این پیشه که به پیش گرفته اید با فرومایگان همراه نباشید»
- 76- «از آن می ترسم که پند من نشنوید و پروردگار متعال،  
قصه شما را همچون افسانه های وایل عبرت دیگران سازد»
- 77- «به جان خودم سوگند که سبک شده اید. عاجز مانده اید،  
به کاری دست زده اید که خطایش آشکار است»
- 78- «شما تا گذشته نزدیکی هیزم یک دیگ بوده اید  
و اکنون زیر دیگ های بزرگ مسی و سنگی شعله می کشید»
- 79- «این انحراف و پستی که قومی از عبد مناف به پیش گرفته اند  
جز غضب و ناخشنودی ما نتیجه ای نخواهد بخشید»
- 80- «اگر ما از روش شما بیزاریم بجوییم،

- شما هرگز روی رشد و صلاح نخواهید دید»
- 81- «اگر به خانواده قصی شبی بلایی فرود آید، تنها ما باشیم که به دفع بلا برخیزیم و حمایتشان کنیم»
- 82- «اگر راست پندارند هرگز هوس نکنند، که ما مایه غم و حسرت زنان خانه نشین باشیم»
- 83- «اگر بنی کعب طایفه ای ریشه دار باشد، به ناچار روزی به جهل خویش پی خواهد برد»
- 84- «و اگر بنی کعب روزی بر پای خویش بایستد، خذلان و رسوایی خویش را خواهد یافت»
- 85- «ما در عهد قدیم قومی را محترم می شمردیم که اکنون با کارد و بیل می خواهند سر از تن ما بردارند
- 86- «ای بنی اسد در خانه ما را با مشت مکوبید و از مردم باطل جو و گمراه کمک مگیرید»
- 87- «تا کنون آنچه دوست و خواهرزاده برای خویش ذخیره کرده ایم عاقبت این ذخیره را یاوه و بیهوده یافته ایم»
- 88- «تنها تیره ای از کلاب بن مره را تمجید می کنم که در این بلوا به هواداری ما برخاسته است»
- 89- «بهترین خواهرزادگان و بهترین جوانمردان زهیر که همچون شمشیر بر عایل شریف و مهیب است»
- 90- «از نژاد سادات و اکارم که نسب به مجد و فضیلت می رساند»
- 91- «به جان خود قسم که در یاری احمد

- و برادران وی همچون خویشاوندی دوست دار، رنج برده ام»
- 92- «ولی پروردگار بندگان یاریش فرموده  
و دین بر حقش را که از بطلان دور است، آشکار ساخته است»
- 93- «دین احمد در دنیا به جاویدان خواهد ماند  
و علیرغم دشمن بدخواه به جهان و جهانیان، جمال خواهد بخشید»
- 94- «کیست که بتواند قبله آرزوها باشد  
و کیست که بتواند با وی در جانب مقایسه قرار گیرد»
- 95- «احمد رشید و حلیم، احمد بردبار و متین،  
احمدی که خدای یکتا را می پرستد و خدای از وی غافل نیست»
- 96- «به خدا قسم اگر نترسم که به گذشتگان ما دشنام دهند  
و در محفل ها از نیاکان ما به بدی یاد کنند»
- 97- «سر تسلیم به دعوت وی فرود می آورم  
و در همه حال به دنبال وی راه می سپرم»
- 98- «مگر نمی دانید که فرزند ما را کس نتواند تکذیب کرد  
و کس تا کنون از دهانش سخنی ناسنجیده نشنیده است»
- 99- «در پیرامونش مردمی کریم و شریف گرد آمده اند  
که به پدرانی عزیز و کریم نسب می رسانند»
- 100- «با چنین قوم در برابر دشمن همی ایستیم  
تا شیرازه وجودشان را از هم بگسلانیم»
- 101- «با این جوانان کریم و شریف که هرگز فریب ندهند  
و همچون شمشیرهای درخشان قاطع و مصمم باشند»
- 102- «به دشمن حمله آوریم و دمار از روزگار

- این قوم جاهل و تجاوزگر بر می آوریم»
- 103- «همه دانند که ما از نسل اشراف و اکارم عربیم.
- همه دانند که میراث قومی ما مایه افتخار اقوام است»
- 104- «قبایل عرب بالاخره خواهند دریافت که من و دشمنان من کدام یک به اوج و کدام یک به حضیض خواهیم گرایید.»
- 105- «و خواهند دریافت که کدام یک از ما، من یا دشمنان من از جنگ ملول خواهند شد و میدان نبرد را ترک خواهیم گفت»
- 106- «و خواهند شنید که من و دشمنان من، کدام یک از دم شمشیر خواهیم گذشت و به خاک و خون خواهیم غلتید»
- 107- «احمد در میان ما چنان قرار گرفته که محال است از مردم متعدی آزاری ببیند»
- 108- «من جان خود را فدایش ساخته ام و در برابر وی از هیچ فداکاری دریغ نخواهم ورزید»
- 109- «مسلم است که پروردگار متعال مقامش را خواهد برانداخت و در هر دو جهان به اعتلا و عظمتش مشیت خواهد فرمود.»
- 110- «چنانچه بر جبینش عظمت جد و پدرش را در دیروز و امروز آشکارا می بینم»
- ابو طالب که به موجب این قصیده، عقیده خویش را در میان سادات قریش اظهار داشته بود. این جاست که علمای امامیه رضوان الله علیهم ابوطالب را موحد و مسلمان و مؤمن به دین محمد ﷺ شناخته اند.

## صلح حدیبیه

از حوادث مهم سال نهم هجرت، صلح اسلام با قریشیان است. در آن سال رسول اکرم به خواب دیده بود که سفر مکه فرموده و با حجاج فریضه حج را به جای آورده است.

وقتی مسلمانان از این رؤیای امیدبخش خبر یافتند، بسیار خشنود شدند. مسلمانان آرزومند بودند که در همان سال این پیروزی به دست آید و بنا به این آرزو هلهله و ولوله در انداختند.

رسول اکرم نیز چنین می پنداشت و به همین جهت با قبایل غفار و اسلم و مزینه و جهینه و اشجع ائتلاف کرد و این ائتلاف بیش تر صورت یک مانور نظامی داشت تا قریش بی سر و صدا بگذارند، عمل حج انجام شود؛ ولی اعراب بادیه نشین در طی راه بیعت بشکستند و رسول اکرم را با مسلمانانی که از مدینه ملتزم رکاب شده بودند، تنها گذاشتند. مع هذا پیغمبر گرامی در مسجد شجره احرام بست و پیروانش احرام بستند و روی به سوی مکه آوردند.

تا منزل «حدیبیه» این کاروان بزرگ لیبک گویان پیش رفت؛ ولی در آن جا بدیل بن ورقای خزاعی از طرف قریش پیامی تهدیدآمیز آورد که یا جنگ و یا ورود مسلمانان به مکه.

این خبر نگران شدیدی در مسلمانان به وجود آورد. رسول اکرم به عمر دستور داد که به عنوان سفارت از حدیبیه به مکه عزیمت کند و در آن جا رجال قریش را در جریان این مسافرت بگذارد تا بدانند که نیروی اسلام جز به خاطر انجام مناسک حج روی به مکه نیاورده است؛ ولی عمر به نام این که مردی ضعیف است و قبیله «عدی» قبیله ای گمنام و ذلیل است، از ایفای این ماءموریت وحشت داشت.

به جای عمر، عثمان بن عفان با ده نفر از مهاجران روی به مکه آورد؛ ولی بزرگان قریش نه تنها از در مذاکرات دوستانه در نیامدند، بلکه وی را توقیف کردند و برای این که روحیه مسلمانان را تضعیف کنند، انتشار دادند که فرستادگان محمد یک جا از دم تیغ گذشتند. هیجان عجیبی در مردم مسلمان پدید آمد. پیغمبر فرمود به خدا من از این خون خواهی باز نخواهم نشست. و بعد فرمان داد که از مردم قریش هر چه می توانید به اسارت بگیرید. محمد بن مسلمه که فرمانده طلایه سپاه مسلمانان بود، در یک شب پنجاه تن قرشی را اسیر ساخت.

این گروگان در مکه گروگان عظیمی تلقی شد. قریش به خاطر این پنجاه نفر رضا داد که مسلمانان توقیف شده را آزاد کنند.

و بعد سهیل بن عمرو و حفص بن احنف به نام قریش از مکه به حدیبیه عزیمت کردند تا عهدنامه صلحی میان اسلام و کفر برقرار سازند.

سهیل بن عمرو که از بت پرستان احمق مکه بود و در احساسات جاهلانه خود تعصب احمقانه ای به کار می برد، وقتی از راه رسید به پیغمبر به قانون جاهلیت سلام داد و گفت که من از جانب قریش مأموریت دارم با شما بر روی این اصول، پیمان صلح برقرار سازم. و ما اکنون متن آن عهدنامه را که در سال نهم هجرت انعقاد یافته، در ایجا ترجمه می کنیم تا رؤس مطالب به جای خود گفته آید.

امیرالمؤمنین علی «منشی رسول اکرم» قلم برداشت و بر روی صحیفه چنین نگاشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

تا چشم سهیل بن عمرو به این جمله مقدس افتاد گفت:

ما رحمن و رحیم نمی شناسیم. باید سرآغاز این پیمان به سنت جاهلیت نوشته شود.

بنویسید بسمک اللهم.

با پیشنهاد سماجت آمیز این پیر بت پرست موافقت شد و به جای جمله بسم الله الرحمن الرحيم، جمله بسمک اللهم یا قاضی نگاشته شد. و علی عَلَيْهِ السَّلَامُ عهدنامه را بدین ترتیب آغاز کرد:

«هَذَا مَا اضْطَلَحَ عَلَيْهِ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ وَالْمَلَأُ مِنْ قُرَيْشٍ»

سهیل بن عمرو فریاد کشید:

نه، نه، با کلمه رسول الله مخالفم. اگر ما محمد را رسول الله می شمردیم که دیگر اختلافی در میان نبود. این کلمه را حذف کنید.

رسول اکرم خونسردانه فرمود:

یا علی! کلمه رسول الله را از اسم من بردار.

علی گفت:

معاذ الله! هرگز دست من این عنوان را از اسم تو حذف نخواهد کرد.

پیغمبر شخصا ورقه صلح نامه را به دست گرفت و کلمه رسول الله را از پیش اسم مقدسش پاک فرمود.

به جای این کلمه بنویس محمد بن عبدالله.

و بعد پیمان صلح بدین ترتیب تنظیم شد:

«به موجب این عهدنامه، محمد بن عبدالله از یک طرف و سهیل بن عمرو به نمایندگی

قبایل قریش از طرف دیگر قراردادی چنین میان خود منعقد ساختند.

1- برای مدت ده سال این پیمان بسته می شود و طی این ده سال هیچ گونه تعرضی از

طرفین نسبت به هم و نسبت به قبایلی که با طرفین پیمان مودت دارند به عمل نخواهد آمد.

در این ده سال مسلمانان و قریش نسبت به جان و مال و حیثیت خود از تعرض همدیگر در

امان خواهند بود.

- 2- مسلمانانی که در مکه به سر می‌برند و مشرکینی که به بلاد اسلام سفر می‌کنند به موجب این عهدنامه از توقیف و تبعید و آزارهای دیگر مصون خواهند بود.
- 3- هرکس از ملت اسلام که بخواهد دوباره به دین اجداد خود بازگردد و بت پرستی به پیش گیرد هر کس از بت پرستان قریش که بخواهد مذهب توحید را بپذیرد آزادانه می‌توانند تصمیم خود را صورت دهند و کسی حق تعرض و منع نسبت به آنان نخواهد داشت و همچنین از قبایل عرب هر قبیله ای آزاد است که به مقتضای نظر سیاسی خود با قریش یا با اسلام عهد مودت برقرار کند، به موجب این قرارداد آن قبیله‌ها مصونیت خواهند داشت و از هر گونه ایذاء و آزار معاف خواهند ماند.
- 4- به موجب این قرارداد، هر جوانی از خانواده‌های قریش که بی‌اجازه ولی خود مسلمان شود و به مدینه فرار کند، حکومت اسلام ملزم است این فراری را به خانواده‌اش بازگرداند و نیز هر مسلمانی که از بلاد اسلام بی‌اجازه خانواده خود به مکه بگریزد و به بت‌ها پناه ببرد قریش و بت‌های قریش این پناهنده را قبول نخواهند کرد و به اولیای مسلمان وی بازش خواهند گردانید.
- 5- به موجب این پیمان، پیروان مذهب اسلام در شهر مکه آزادانه مراسم و مقررات خود را انجام خواهند داد و مسلمانان بی‌آن که تحقیر یا توهین شوند و یا هدف آزارهای بدنی قرار گیرند، می‌توانند در مکه نماز بخوانند و آشکار با آیین اسلام زندگی کنند.
- 6- به موجب این پیمان محمد بن عبدالله و پیروانش از انجام مراسم حج در ذی‌حجه امسال محروم خواهند ماند؛ ولی برای سال آینده می‌توانند بی‌طرد و تعرض در موسم حج به مکه سفر کنند و مطابق این شرایط مناسک حج را انجام دهند.
- الف - بیش از سه روز در مکه اقامت نکنند و این سه روز هم روزهای ترویبه و عرفه و اضحی (عید قربان) خواهد بود.

ب - مسلمانان بی تجهیزات سپاهی به مکه خواهند آمد و از هر گونه اسلحه مخلوع خواهند بود.

ج - فقط می توانند هر کدام با خود شمشیری داشته باشند اما مشروط به این که آن شمشیر در غلاف باشد.

پیمان صلح به امضاء رسید و رسول اکرم دستور فرمود که از حدیبیه به مدینه بازگردند، قبول این دستور برای مسلمانان بسیار گران آمده بود.

مسلمانان چنین پنداشته بودند که این صلح نامه مطلقاً به سود قریش و زیان ملت اسلام انعقاد یافته و این عدم تعرض را برای خود نوعی شکست می شمردند و به همین جهت به آسانی رضا نمی دادند احرام خود را باز کنند؛ ولی وقتی دیدند که رسول اکرم دارد سر می تراشد و نیز فرمان داده که شتران «هدی» را قربانی کنند به ناچار سر اطاعت به پیش آوردند.

کراهت مسلمانان از صلح حدیبیه تا به آن جا رسیده بود که به روایت حنبلی در «جمع بین الصحیحین» می نویسد:

«قال عمر بن خطاب: ما شککت فی نبوة محمد قط الا یوم الحدیبیة» (50)

عمر گفت من هرگز در نبوت محمد مثل روز حدیبیه «صلح میان اسلام و قریش» شک نیاورده ام.

عمر به شک و تردید خود در حقیقت گفتار رسول اکرم اعتراف می کند؛ ولی مسلمانان دیگر فقط از این پیش آمد رنج می بردند.

مسلمانان فکر می کردند که می توانند با همان تجهیزات و تسلیحات، مکه را به زانو درآورند؛ ولی پروردگار اسلام هنوز جواز سقوط مکه را در برابر تهاجم اسلام امضاء نکرده بود. هنوز مشیتش تعلق نگرفته بود که رسول اکرم به شهر خویش بازگردد و قریش جاهل را ادب کند و بت های خانه کعبه را به زیر پای خود خرد سازد.

باری رسول اکرم با پیروان خشمناک و ناراضی خود از حدیبیه به مدینه بازگشت تا از  
آسمان ها چه دستوری فرا رسد.

## فصل دهم: غوغائی در جهان

این آیت به رسول الله نازل شده بود.

(قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ يُحْيِي وَيُمِيتُ فَأَمِنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ النَّبِيِّ الْأُمِّيِّ الَّذِي يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَكَلِمَاتِهِ وَاتَّبِعُوهُ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ)  
(51)

در دنیا ولوله و غوغا درافکند. همه جا خراب است، همه جا رسواست، این آشفتگی های اقتصادی و اخلاقی همه جای دنیا را به لجن کشیده و تو که دست آبادکننده و قدرت زندگی بخش داری به همه جا دست درازی کن تا دنیای وسیع و عظیم را از خطر انحطاط رهایی بخشی تا دنیا را از شر تباهی نجات دهی.

تازه سال هفتم هجرت آغاز شده بود. رسول اکرم به دستور پروردگار جلیل، ناگزیر بود که پادشاهان جهان را به دین اسلام دعوت فرماید.

دنیای امروز در آن روز بیش از دو تاج گوهرآگین و دو تخت مرصع به خود نمی دید. تاج و تخت اول در مداین قرار داشت. پادشاه تاج دار و تخت نشین ایران خسرو پرویز بود و تخت دوم به هراکلیوس امپراتور روم بزرگ تعلق داشت.

البته نجاشی هم شاه حبشه بود و «مقوقس» هم در مصر حکومتی نیمه مستقل و «خود مختار» داشت که از طرف امپراتور روم حمایت می شد؛ ولی هدف رسول اکرم در این اقدام: «بگو ای آدمی زادگان! من از سوی خدا به سوی شما رسول آمده ام به سوی بشریت به عنوان رسالت آمده ام، من رسول خدایی هستم که او پادشاه آسمان ها و زمین است، جز او خداوندی نیست، اوست که زنده می کند و اوست که می میراند. شما هم به او ایمان بیاورید؛ و به رسول او که نبی امی است.

به رسول او که به خدا و کلمات مقدسش ایمان دارد، ایمان بیاورید. باشد که هدایت

یابید.»

این آیت آسمانی به رسول اکرم دستور نوی داده بود.

به او که شب و روزش در خاک حجاز با اعراب بت پرست حجاز به مجادله و مخاصمه می گذشت، دستور رسیده بود که بلندتر حرف بزن. رساتر و روشن تر سخن بگو. اعراب حجاز کوچک تر از آنند که وقت گرانمایه تو را در خصام و جدال خود به سر برسانند. تو نبی بشر، تو رسول بشر، تو نجات دهنده عالم بشریت هستی.

برخیز و بگو: (يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا) (52)

در ایران، در روم، در کشورهای آفریقایی، در همه جای، تکان دادن اساس سلطنت در ایران و روم بود.

دستور فرمود که برایش انگشتی بسازند و بر نگین آن انگشت کلمه محمدا رسول الله نقش کنند.

نخستین نامه ای که رسول اکرم از مرز عربستان به خاک بیگانه فرستاد، نامه وی به کسری پرویز بود.

#### نامه به شاه ایران

در این موقع ملت ایران آشفته ترین و آلوده ترین دوره های تاریخی خود را می گذرانید. همچون محتضری که بر بستر مرگ نفس نفس می زند و می آید آخرین رمق خود را از دست بدهد؛ ولی جمعی دورش را گرفته اند و آزارش می دهند و نمی گذارند آسوده بمیرد، کشور ایران هم آخرین روزهای زندگی خود را می گذرانید.

خانواده ساسان، سراسر کشور را به منجلاب شهوت و فساد کشیده بودند.

قدرت و ثروت و نفوذ و علم در طبقه ممتاز به قول انوشیروان عادل «در طبقه پیروزبخت» متمرکز شده بود و این طبقه پیروزبخت، مملکت ایران را هشت اسبه به سمت بدبختی می دوانیدند و کس یارای سخن گفتن نداشت.

این بحران خانمان برانداز در نخستین بار مزدک را به وجود آورده بود و می رفت که با دست ایرانی، بنای اصلاحات در کشور ایران پی ریزی شود و «قباد» پدر انوشیروان که انسانی اصلاح طلب و روشن فکر بود، هم به این رفورم اجتماعی و سیاسی تسلیم شد و هم کمکش کرد. بیش و کم کارها رو به راه شده بود و روز به روز از قدرت اشراف و موبدان می کاهید و بر توانایی ملت افزوده می شد تا نوبت به انوشیروان رسید.

انوشیروان بر تخت سلطنت نشست و به قول خاقانی «به زرین» را به دست گرفت و به حکومت پرداخت.

اشراف و مؤبدان از جوانی و خودخواهی و نادانی انوشیروان استفاده کردند، وی را به انهدام این رفورم اجتماعی واداشتند و مزدک و مزدکیان را یک باره نابود ساختند و خیال کرده بودند که خدای مردم، دیگر به داد مردم نخواهد رسید.

روزگار به همین منوال، یعنی در همین آشفتگی ها و آلودگی ها سپری می شد. تا انوشیروان زندگی را بدرود گفت و پس از وی هرمز و پس از هلاکت هرمز که با دست خسرو پرویز کور شده بود نوبت به خسرو پرویز رسید.

در سلطنت خسرو پرویز که کشور ایران در منتهای فساد و خرابی نفسی محتضرانه می کشید، خورشید نبوت محمد ﷺ در خاک حجاز درخشید و نخستین نامه ای که با مهر نبوت زینت یافت از مدینه به مداین به نام پرویز فرستاده شد و اینک متن نامه:

«بسم الله الرحمن الرحيم. من محمد رسول الله، الی کسری عظیم فارس. سلام علی من اتبع الهدی و آمن بالله و رسوله و شهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان محمدا عبده و رسوله و ادعوك بداعیة الله عزوجل. فانی انا رسول الله الی الناس كافة لاء نذر من کان حیا و یحق القول علی الکافرین، اسلم تسلیما فان ابیت فعلیک اثم المجوس» (53)

«سلام بر آن جان سعادت جوی که راه حق پوید و در تکاپوی خویش از حقیقت پیروی

کند.

سلام بر آن کس باد که به پروردگار یگانه و بی همتا ایمان آورد و بر بی همتایی و یگانگی وی گواهی دهد و محمد را بنده و برگزیده و برانگیخته او داند.

من تو را به سوی خداوند بی شبیه و بی شریک همی خوانم.

مرا خداوند بی مانند به سوی جامعه بشر فرستاده تا زندگان این دنیا را از فساد و فنا نجات بخشم و آنان را که در عین زندگی قلبی مرده و روحی از پرواز فرومانده دارند از ساحت حیات برانم. تو ای پادشاه ایران! اگر سلامت همی جویی، در برابر آیین مقدس اسلام سر تسلیم و تعظیم فرود آور و گرنه مسئولیت ملک و ملت ایران به عهده تو خواهد بود و گناه مجوس در نامه کردار تو نگاشته خواهد شد.»

نامه رسول اکرم از مدینه به مداین رسید. پرویز که در اقیانوسی از شهوت و نهمت غرق بود، پرویز که مست شراب و مغرور قدرت و بی خبر از گذشت روزگار و تحولات تاریخ بود در بزم شاهانه خود جام می در دست داشت و به ترانه های نکیسا و باربد گوش می داد، ناگهان چشمش به پاره پوستی افتاد که از عربستان برایش فرستاده بودند.

شبه جزیره عربستان در آن هنگام تحت الحمايه امپراطوری ایران بود و از طرف فرماندار یمن اداره می شد.

پرویز گمان برد که اعراب یثرب و بطحا از «باذان» فرماندار خود شکایتی آورده اند. بنابراین چندان اعتنایی به این نامه نامی نشان نداد و می خواست دستوری بدهد که تا دیگر مستقیماً برایش نامه نفرستند.

در همین هنگام چشمان شراب خورده و خمارگرفته اش به صدر نامه افتاد. جمله شگفت انگیزی در صدر آن پاره پوست خواند. برایش تا آن تاریخ سابقه نداشت که رعیت، آن هم اعراب تحت الحمايه نام خود را بر نام وی مقدم بنگارند.

این جا بود که سخت به خشم افتاد. دیگر برایش مقدور نبود که آن چند سطر حکمت آموز را تا به پایان بخواند.

فریاد کشید:

این بنده از بندگان ما کیست که به خود اجازه داده است نام خویش را بر نام ما مقدم بنگارد.

محفل بزم صورت غم انگیزی به خود گرفت. نوای نکیسا و باربد خاموش شد، پرویز با خشم افروخته تری گفت:

به باذان بنویسید این مرد عرب را که از مقررات مکاتبه به درگاه خسروان بی خبر است دست بسته به حضور ما بفرستد تا سزایش را در کنارش بگذاریم.

و بعد نامه رسول الله را از میان پاره کرد و به دور انداخت.

فرماندار یمن هم که همچون پادشاه خود خبر از این نهضت عظیم نداشت، به دستور شهریار خسرو دو نفر از فراش های درگاه خود را به مدینه فرستاد.

به عرض رسول اکرم رسید که خسرو پرویز نامه رسالت را درید فرمود: «مزق کتابی؟ مزق

الله ملکه»

«آنچنان که نامه مرا درید، خدای من طغرای سلطنتش را بدراند»

تازه دو سه روزی بود که فرستادگان باذان به مدینه رسیده بودند و شاید هنوز جرات آن را در خود نیافته بودند که بگویند چه فرمان دارند و می خواهند چه کنند.

رسول اکرم به آنان فرمود: «خبر از مداین ندارید؟ نمی دانید که شب گذشته در دربار

سلطنت ایران چه حادثه ای روی داد؟»

نه خبر نداریم.

«دیشب شیرویه پسر پرویز با دشنه آبگون پهلوی پدرش را درید»

این حادثه نخستین اثری بود که نفرین پیغمبر در تشکیلات ایران بخشید و آنچه مسلم

است، این است که رسول اکرم در حق نعلش پرویز نفرینی نفرموده بود. نفرین پیغمبر سنگین

تر از آن بود که تنها با دریدن پهلوی پرویز خاتمه یابد.

پیغمبر به ملک و سلطنت ساسانیان نفرین کرده بود و به همین جهت از آن تاریخ وضع سلطنت در سلسله ساسانیان به نکبت و نفرت دچار شد تا آن که یزدگرد سوم در آسیا خانه مرو با دست آسیابانی گمنام به ترتیب موهون و پستی به قتل رسید و کشور بدبخت ایران سزای خودخواهی قومی را که نمی خواستند از لذت ها و شهوت های خود چشم پوشند، دریافت داشت. و به قول تاریخ، عرب بر عجم چیرگی یافت.

#### نامه به پادشاه حبشه

ولی کشورهای دیگر که بیناتر و شنواتر و با جریان روزگار آشناتر بودند، به ندای حق با لحن دیگری پاسخ گفته اند.

اینک متن نامه ای که رسول الله به نجاشی پادشاه حبشه مرقوم فرمود:

«بسم الله الرحمن الرحيم. من محمد رسول الله الى النجاشی ملك الحبشة، اما بعد، فانی الیک احمد الله الذی لا اله الا هو الملك القدوس السلام المؤمن المهيمن. و اشهد ان عيسى بن مريم روح الله و كلمة التيها الى مريم البتول الطيبة الحصينة، فحملت بعيسى فخلقه من روح و نفخة كما خلق آدم بيده و انى ادعوك الى الله وحده لا شريك له و الموالاته على طاعته، فان تبعتنى و تؤ من بالذی جائنى فانى رسول الله و انى ادعوك و جنودك الى الله تعالى و قد بلغت و نصحت فاقبلوا نصيحتى و قد بعثت اليك ابن عمى جعفرًا و معه نفر من المسلمين و السلام على من اتبع الهدى.» (54)

«این نامه از محمد رسول الله به دربار نجاشی پادشاه حبشه فرستاده می شود. من در این نامه خداوندی را که یکتا و بی همتاست، پادشاه است، پاک است، منبع ایمان و عظمت است، ستایش می کنم و گواهی می دهم که عیسی بن مریم روح خدا و کلمه مقدس خداست. گواهی می دهم که پروردگار متعال این کلمه مقدس را همچون نفخه ای روحانی در وجود عفیف و پارسای مریم دمید و آنچنان که آدم ابوالبشر را بی حاجت به پدر و مادر خلقت کرد؛ نطفه او را نیز بی حاجت پدر در رحم مادر پرورش داد و به دنیايش آورد. من تو را ای پادشاه حبشه به سوی آن پروردگار که یگانه و بی شریک است، همی خوانم و از تو همی خواهم که به اطاعت و عبادت وی برخیزی.»

به دنبال من راه گیر و از مشعل هدایت من فروغ جوی.

من فرستاده خداوند بی همتایم و تو را و ملت تو را به سوی او همی خوانم.

من به موجب این نامه، رسالت خویش را گذاشته ام و حق نصیحت ادا کرده ام و پسر عم خود جعفر بن ابی طالب را با گروهی از مسلمانان به جانب دربار تو گسیل داشته ام و در پایان نامه به آن کس که هدایت خواه و حقیقت جوست درود می فرستم»

نجاشی پادشاه حبشه در پاسخ حضرت رسالت چنین نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم. الى محمد رسول الله من النجاشي «الاصحم»، سلام عليك يا رسول الله من الله و رحمة الله و بركاته. الذي لا اله الا هو، هو الذي هداني الى الاسلام. اما بعد، فقد بلغني كتابك يا رسول الله...» (55)

نجاشی علاوه بر آن که به مقام رسالت حرمت گذاشت و نام محمد را بر نام خویش در این نامه مقدم نگاشت؛ به اسلام خویش اعتراف کرد و پسر خود «ارها» را هم با این پاسخ به مدینه فرستاد.

نجاشی در نامه خود تصریح کرد که اگر رسول اکرم دستور فرماید، خود نیز در مدینه به شرف حضور پیامبر مشرف شود.

#### نامه به هراکلیوس

سومین نامه ای که به افتخار مهر نبوت رسید نامه رسول اکرم به «هراکلیوس» امپراتور روم بود.

«بسم الله الرحمن الرحيم. من محمد رسول الله الى هرقل عظيم الروم، سلام على من اتبع الهدى. اما بعد، فاني ادعوك بدعاية الاسلام. اسلم تسليم. يؤ تيك الله اجرک مرتين فان توليت عليک اثم اليريسين. يا اهل الكتاب تعالوا الى كلمة سواء بيننا و بينكم الا نعبد الا الله و لا تشرك به شيئاً و لا يتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوا باءنا مسلمون.» (56)

«ای عظیم روم! ای پیشوای غرب! اینک نامه محمد رسول الله است که به دست تو همی رسد... من با آنان که از نور هدایت روشنایی گیرند، درود می فرستم. من تو را به کیش

مقدس اسلام همی خوانم... اگر سلامت و سعادت خواهی راه مسلمانی گیر. تا خدای متعال پاداش تو را دو چندان دهد؛ زیرا با اسلام تو ملت روم هم از برکت اسلام بهره مند شوند و اگر از این دعوت حق، سرباز زنی، گناه ملت تو به عهده تو خواهد افتاد و مسؤ ولایت شکست کشور تو با تو خواهد بود.

ای اهل کتاب! کلمه توحید کلمه ای است که ما و شما متفقا بدان ایمان داریم. بنابراین اختلافی در میان ما نخواهد بود.

من که جز یکتاپرستی دستور دیگری نمی دانم و برنامه دیگری نمی نگارم. این تنها خدای بی شبیه و شریک است که شایسته پرستش است. بنابراین شایسته نیست که در جامعه بشریت جمعی به پرستش جمع دیگر برخیزد و ستوده نیست که آدمیزاده ای به آدمیزادگان دیگر کبریای خدایی فروشد و بر جنس خود نخوت خداوندی گذارد.

نابخردانی که از دعوت من روی برگردانند، لاجرم کیفر عناد و لجاج خویش را خواهند یافت و ما را با آنان سر آشتی و آشنایی نباشد؛ زیرا ما مسلمان باشیم...»

«هرقل» به رسول اکرم جوابی نوشت؛ ولی دستور داد که ببینند اگر از خویشاوندان رسول اکرم کسی را بشناسند به درگاهش احضار کنند تا شخصا درباره این مرد که پس از مسیح دعوت نبوت می کند و ندای یا اهل الکتاب میان جهانیان در می دهد صحبت کند و سخنانش را بشنود.

اتفاقا ابوسفیان «صخر بن حرب» که در آن هنگام به عنوان تجارت در بیت المقدس به سر می برد، دعوت امپراطور روم را پذیرفت و به درگاهش بار یافت.

امپراطور روم با ابوسفیان که بدخواه ترین دشمنان رسول الله بود، خلوت کرد و پیش از همه چیز به مترجم خود گفت: از این مرد قرشی عهد و پیمان بگیر که به دروغ سخن نراند؛ زیرا اگر دروغ بگوید دیگر نخواهد گذاشت، پا به حدود شامات بگذارد. ابوسفیان قول داد که آنچه با حقیقت مقرون است، درباره محمد ﷺ تعریف کند.

هرقل پس از عهد و پیمان از ابوسفیان پرسید:

- این مرد که ادعای پیامبری دارد کیست؟ از چه خانواده ای است؟

ابوسفیان گفت:

- وی از قبیله قریش و در قبیله قریش از شریف ترین دودمان ها برخاسته؛ زیرا نسب به هاشم بن عبد مناف می رساند و بنی هاشم شریف ترین خانواده های قریش است.

- جز او کسی در عربستان از این دعوی ها ابراز داشته یا او تنها عربی است که خود را رسول خدا می داند؟

- نه جز محمد هیچ کس از قبایل عرب دعوی نبوت نکرده است.

- از پدرانش کسی در روزگارهای گذشته تاج و تخت داشته و بر خاک عربستان سلطنت می کرده؟

- نه. ما در جزیره العرب جز خانواده غسان و حمیر و منذر و کنده پادشاهی نمی شناسیم و محمد نه از جانب پدر و نه از جانب مادر با هیچ کدام از این قبایل نسبتی ندارد. دعوتش در میان مردم به چه صورت تلقی شده؟ کدام طایفه دعوتش را پذیرفته؟ از توانگران و اشراف یا فقرا و تهی دستان؟

ابوسفیان در اینجا فرصت مناسبی بدست آورد و برای این که دین اسلام را تحقیر کند در جواب گفت:

- جز مشتی فقیر بیچاره کسی این دعوت را قبول نکرده اند، اشراف هرگز به چنین دعوت تسلیم نمی شوند.

- مع هذا او چگونه پی می رود. به کندی یا به تندی؟

- فقرا و مستمندان با اشتیاق دینش را می پذیرند و در این قوم دعوتش روز به روز پیش می رود.

- از این مردم که به دینش تسلیم می شوند آیا کسی را هم می شناسید که از کرده خود پشیمان شود و دوباره به عقیدت نخستین خود برگردد؟
- ابوسفیان گفت:
- نه، تا کنون هیچ کس از پیروانش دست از کیش جدید خود برنداشته و به آیین گذشته بازنگشته است.
- هرقل اندکی مکث کرد و آن وقت نفس بلندی کشید و پرسید:
- پیش از آن که به عنوان نبوت قیام کند چه جور آدمی بود؟ شاید و حيله باز بود؟ دروغگو بود؟
- نه، هرگز. وی در میان ما عنوان «امین» داشت. مردی با صداقت و امانت بود.
- در معامله های زندگی چه روشی داشت. عهدشکن بود یا بر قول و پیمان خود پایدار می ماند؟
- در این جا ابوسفیان بار دیگر فرصتی به دست آورد و با لحن عجولانه ای گفت:
- ما تازه با هم صلح کرده ایم. نمی دانم آیا به این پیمان وفادار خواهد ماند یا عهدش را خواهد شکست و به سوی ما حمله خواهد کرد.
- سخن از حمله و جنگ به میان آمد. هرقل پرسید:
- با او تا کنون پیکاری هم کرده اید؟
- چرا، چرا، چند بار میان ما کار به جنگ کشیده. در کنار چاه بدر، در دامنه کوه احد.
- پیروزی در این جنگ ها با او بود. یا با شما؟ او چگونه می جنگد؟
- در جنگ ها گاهی غالب و گاهی مغلوب می شود.
- هرقل کمی فکر کرد و گفت:
- راستی او چه می گوید، به چه چیز شما را دعوت می کند؟

- می گوید این بت های سیمین و زرین را از قبله عبادت خود بردارید و خدای یگانه و نادیده را پرستش کنید. می گوید از روش پدران خود دست بکشید. نماز بگزارید. صدقه بدهید. عفاف و پارسایی را پیشه کنید. می گوید از صله رحم و زیردست نوازی غفلت مکنید. می گوید با هم دوست باشید و همه را دوست بدارید. خون به ناحق مریزید و زبان به بدگویی و بدسگالی مگشایید. مگویید...

دیگر هرقل سخنان ابوسفیان را نمی شنید زیرا از آنچه پرسیده بود به آنچه می خواست رسیده بود.

به مترجم خود گفت:

- آنچه در وصف محمد از این مرد شنیده ام، تنها در وصف انبیاست پیغمبران این گونه اند از خاندان های نجیب و شریف برمی خیزند؛ ولی در سلسله نسب آن ها سلطنت نیست تا اگر به دعوت آسمانی خود قیام کرده اند، کسی نتواند به این قیام، تهمت سلطنت جویی بگذارد. او تنها مردی از قبایل عرب است که می گوید: پیامبرم. اگر دیگری چنین دعوت را آغاز کرده بود، احتمال می رفت که محمد از او تقلید کند؛ ولی کسی از وی سبقت نجسته تا نسبت تقلید بر وی وارد شود. او را خداوند از دودمان شریف برانگیخته تا پیروانش از پیروی وی ننگ ندارند. و با این ترتیب که روزافزون پیش می رود دینش را به سوی کمال می راند و با این تعلیمات عالی که در کیش خود برقرار کرده، مسلم است بشر را به سوی فضایل و مکارم سوق می دهد و چنین پندارم که دین وی عالمگیر شود. من خوانده بودم که پس از مسیح، پیامبری مبعوث خواهد شد؛ اما نپنداشتم که این پیامبر از خانواده قریش برخیزد و اگر برای من مقدور بود... ای کاش برای من مقدور بود که به سوی مدینه سفر کنم و دینش را با سر و جان بپذیرم و پاهای مقدسش را با دست بشویم.

ابوسفیان وقتی ترجمه این سخنان را شنید، سخت آشفته شد و گفت: اگر برای امپراتور از گزافه گویی ها و سخنان عجیب و غریبش تعریف کنم، خواهد دریافت که این مرد شایسته پیشوایی نیست.

هرقل سر جایش صاف نشست و گفت:

مثلاً؟

مثلاً می گوید که من شبانه از مسجدالحرام به مسجدالاقصی رفتم. به بیت المقدس رفتم و پیش از سپیده فلق به مکه بازگشتم.

هرقل که انگار نکته فراموش شده ای را به یاد آورده باشد فریاد کشید:

- نامه محمد را دوباره بخوانید. دوباره بخوانید.

دوباره آن نامه را گشودند و خواندند:

«بسم الله الرحمن الرحيم. من محمد رسول الله الي هرقل عظيم الروم، سلام على من اتبع الهدى...»

در این نوبت امپراتور روم چنان خود را باخته بود که آشکارا بر تخت سلطنت خود می لرزید. عرق از پیشانیش می چکید.

هراکلیوس. تصمیم گرفته بود که امپراطوری روم را در پناه آیین مقدس اسلام از خطر اضمحلال و انهدام ایمن بدارد و این حقیقت را به عرض اسگوتر «پاپ» که «Enor» نامیده می شد رسانید.

اسگوتر هم که مردی روشن فکر و خداپرست بود، صفات رسول اکرم را با آنچه از انجیل خوانده بود تطبیق داد و تصدیق کرد که آن رسول موعود همین محمد است.

اسگوتر فکر می کرد اگر ملت مسیحی را بیدار کند، هدف تمجید و ستایش مردم قرار خواهد گرفت؛ اما برخلاف این فکر، سخت مورد هیجان و خشم عمومی واقع شد تا آن جا که چیزی نمانده بود که دسته جمعی به وی هجوم بیاورند و او را از میان بردارند.

شکست اسگوتر در برابر جهل ملت، هراکلیوس را هم از تصمیمی که گرفته بود بازداشت و نامه پیامبر را بی جواب گذاشت.

### نامه به بزرگ مصر

نامه چهارم رسول اکرم به قاهره فرستاده شد. نامه ای بود که به خدیو مصر نگاشته شده بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم. من محمد عبدالله و رسوله الى عظيم القبط و السلام على من اتبع الهدى. توکل بالله العظیم فی کل الاحوال فان تولیت فعلیک بالعدل و القسط. یا اهل الکتاب سیروا الی کلمة سواء بیننا و بینکم الا تعبدوا الا الله و لا تعودوا فانی اعودک بداعیة الاسلام. اسلم تسلم یؤ تیک الله اجرک مرتین. فان تولیت فعلیک اثم القبط.»

رسول اکرم در نامه خود پیشوای مصر را به عدالت و انصاف دعوت می فرماید و فرمان می دهد که: در همه احوال به پروردگار بزرگ توکل و تکیه کند. رسول اکرم به پیشوای قبط می فرماید: اسلام را بپذیرد را در نتیجه سلامت خویش و ملت مصر را دریابد. «مقوقس» که در آن هنگام بر مصر حکومت می کرد و البته از طرف امپراتور روم حمایت می شد، دعوت رسول اکرم را شخصا پذیرفت و هدیه هایی به حضور پیامبر تقدیم داشت.

در نامه ای که مقوقس به پیشگاه نبوت می فرستد می گوید:

«... و قد علمت ان نبیا بقی و کنت اظن انه یخرج بالشام»

گمان داشتم آن رسول موعود از شام مبعوث خواهد شد؛ ولی اکنون که خورشید دعوتش در سرزمین حجاز طلوع کرده، من در برابر این نور آسمانی سر تعظیم فرود می آورم.

خدیو مصر شخصا به دین اسلام تسلیم شد؛ ولی از آن جایی که عنوانش بیش از عنوان یک فرماندار «دست نشانده امپراتور» در میان ملت قدرت و حرمتی نداشت، نمی توانست مردم مصر را به این توفیق که دست یافته، هدایت کند و به همین جهت تا زمان عمر بن خطاب، کشور مصر تحت الحمایه امپراتوری روم شمرده می شد و کیش مصریان هم کیش مسیحی بود.

عمر بن خطاب مصر را اشغال کرد و روزگاری هم پس از آن تاریخ، ملت مصر مسیحی بودند؛ ولی رفته رفته به دین اسلام تشریف یافتند. نه تنها دین عربی بر آن جا تسلط یافت، زبان و ادبیات عرب هم بر مصر غلبه کرد چنانچه امروز کشور مصر در ردیف کشورهای عربی قرار دارد و زبان و آداب و عادات اجتماعیش عموماً عربی است.

پنجمین نامه ای که با مهر نبوت آراسته شد نامه رسول اکرم به حارث بن ابی شمر بود. حارث بن ابی شمر از آل غسان بود. و بر چند قبیله حکومت می کرد و در شامات به سر می برد.

و ششمین نامه پیامبر اکرم به عنوان هوذة بن علی، والی عمان ارسال یافت و آنچه در تاریخ از نامه های پیامبر اکرم در سال هفتم هجرت یاد شده، عین شش نامه است که از پیشرفت دین مقدس اسلام پس از هجرت نشان روشنی است.

## پیکار خیبر

و از حوادث تاریخی سال هفتم هجرت، پیکار خیبر است که مسلمانان مدینه را با گام بلندی به سوی مقصود پیش برد. رسول اکرم در این اقدام یهودیان عهدشکن را به کیفر عهدشکنی و حيله ورزیشان رسانید.

لغت خیبر در فرهنگ عبری معنی قلعه را می بخشد و این خیبر از هشت قلعه استوار تشکیل می گرفت بدین تفصیل:

1- قلعه ناعم 2- قلعه قموص 3- قلعه کتیبه 4- قلعه شق 5- قلعه درالصعر 6- قلعه نطاة 7- قلعه وطیح 8- قلعه سالام.

در قلعه های خیبر بیش از ده هزار مرد مسلح و دلاور آماده جنگ بودند و از آن تاریخ که رسول اکرم به مدینه هجرت فرمود، یهودیان خیبر خود را بسیج کرده بودند؛ زیرا می دانستند که بالاخره کارشان با مسلمانان به جنگ خواهد انجامید.

در این هنگام که پیامبر گرامی از جانب پروردگار دستور جهاد یافت، یهودیان مدینه خشمناک بودند، در صورتی که مذهب اسلام هرگز بر ضد هیچ ملت و مذهبی اقدامی نداشت. مذهب اسلام، پیمان های خود را محترم می شمرد و دوستان و هواخواهان خود را هر چند هم مسلمان نبودند، در پناه خود حمایت می کرد؛ ولی فرقه یهود، قومی عهدشکن و متقلب و سست پیمان بودند. در غزوه خندق با بت پرستان مکه هم عهد شده بودند و از آن تاریخ رسول اکرم دریافته بود که سرانجام به جهاد بر ضد یهودیان فرمان خواهد یافت.

در این هنگام که تصمیم به فتح خیبر گرفت، سباع بن عرفطه غفاری را از طرف خود در مدینه بگماشت و خود با چهار هزار مسلمان مجاهد راه خیبر را به پیش گرفت.

یهودیان مدینه خاطری آسوده داشتند که برای مسلمانان محال است، قلاع خیبر را تسخیر کنند و روی شرایط ظاهری حق با یهودیان بود؛ اما پروردگار قادر و قاهر رسول خود را به فتح خیبر بشارت داده بود.

(وَعَدَكُمْ اللَّهُ مَغَانِمَ كَثِيرَةً تَأْخُذُونَهَا فَعَجَّلَ لَكُمْ هَذِهِ وَكَفَّ أَيْدِيَ النَّاسِ عَنْكُمْ وَلِتَكُونَ آيَةً لِّلْمُؤْمِنِينَ وَيَهْدِيَكُمْ صِرَاطًا مُسْتَقِيمًا) (57)

این وعده تخلف ناپذیر خداوند است که مسلمانان را به غنیمت های بسیاری نوید می دهد. غنیمت های بسیار، یعنی فتح قلاع خیبر و اشغال اراضی یهود.

خیبری ها که از دیر باز آماده کارزار بودند، قبایل هم پیمان خود را هم تجهیز کرده بودند و جمعا چهارده هزار مرد مسلح در اختیار داشتند؛ اما آوازه عزیمت مسلمانان، خیبری ها را سخت به هول و هراس انداخته بود.

به همین جهت پیش از آن که حمله ای مبادله شود، یک باره به قلعه های خود فرار کردند. منتها راهی هم برای مبارزه باز نگاشتند تا هر روز از آن راه بیرون بتازند و با مسلمانان بجنگند و شب هنگام به قلعه فرار کنند و درهای قلعه را ببندند و از شبیخون سپاه حریف در امان بمانند.

یهودیان خیبر که سخت از نیروی اسلام ترسیده بودند، قلعه خیبر را یکی پس از دیگری تخلیه می کردند تا یک جا در قلعه قموص متحصن شدند. در آن قلعه پشتشان به یک مرد دلاور که «مرحب» نامیده می شد، گرم بود. اطمینان داشتند که در پناه مرحب ایمن خواهند زیست و حق این است که مرحب از دلیرترین سلحشوران بنی اسرائیل بود.

«مرحب» مرکب به میدان تاخت و گفت:

قلاع خیبر می داند که نام من مرحب است آتش مرحب مسلح، مرحب مبارز، مرحب تجربه کرده و در آن هنگام که آتش جنگ افروخته می شود من همچون شعله ای جهان سوز لهیب می کشم از سپاه اسلام، عامر بن اکوع به مبارزه با مرحب، اسب به میدان تاخت؛ اما مرد این میدان نبود. مجروح و نالان از میدان بازگشت و پس از او چند تن به میدان تاختند و از هیچ کدام کاری ساخته نبود.

لوی اسلام هر روز به دست یکی می افتاد و آن کس که بتواند پیروزمندانه این علم را بر بام قلاع خیبر به اهتزاز درآورد اینان نبودند.

علی عَلِيٍّ، تنها کسی که چشم‌ها به او دوخته بود، خود به درد چشم مبتلا بود. رسول اکرم رایت اسلام را به ابوبکر سپرد و فرمایش داد که قلعه قموص را فتح کند. هنوز به پای قلعه نرسیده، در برابر یک حمله که از طرف مرحب صورت گرفت، علم اسلام را از دست انداخته و فرار کرد.

پس از ابوبکر عمر به فرماندهی نیروی اسلام برقرار شد و او هم مانند ابوبکر راه گریز به پیش گرفت.

رسول اکرم که تا آن هنگام از فرمان آسمانی انتظار می‌کشید، یک باره فرمان یافت که کار خیبر را یک سره سازد و به همین جهت فرمود:

«لَأَعْطِينَ الرَّايَةَ عَدَاً رَجُلًا يُحِبُّهُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَ يُحِبُّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ كَرَاراً غَيْرَ فَرَارٍ.» (58)

«این علم را به مردی خواهم سپرد که حمله‌های مکرر اندازد و هرگز راه گریز نشناسد.

خدا و رسول خدای را دوست همی دارد و خدا و رسول خدا او را دوست همی دارند.»

هنوز چشم علی درد می‌کرد و هیچ‌کس گمان نمی‌برد که این «کرار غیر فرار» علی است. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که دوستدار خدا و رسول و کسی که خدا و رسولش دوست می‌دارند پسر ابوطالب باشد. اما رسول اکرم علی را به حضور طلبید و نفسی حیات بخش به چشمان ورم کرده علی دمید و رایت اسلام را به دستش داد.

مرحب که ابتکار جبهه جنگ را صد در صد به اختیار گرفته بود، همچنان با هیکل هیولامنش خود، راه را بر علی فروبست و گفت:

- اگر دنیا هم بخواهد بر من چیره شود، آرزویی بیهوده کرده است.

زیرا من بر دنیا همیشه پیروز و چیره‌ام.

حریفی که در برابرم قد علم می‌کند.

هر چه زودتر با خون خود خضاب خواهد کرد.

علی دست به شمشیر برد و فرمود:

من آن سوار نامورم که مادر مرا «حیدره» نامید.  
من آن شیر بیشه های مخوفم که دیدارم وحشت انگیز است.  
من بازوهای همچون پولاد شکست ناپذیر دارم.  
من سری افراخته و گردنی کشیده دارم.  
من شما را با دم شمشیر به خاک می افکنم.  
و می دانم که قومی فاسق و گناهکار از پای درآورده ام. مرحب چنان خود را تجهیز کرده  
بود که خاطری آسوده داشت. علاوه بر خودی پولادین که به سر داشت، علاوه بر دو عمامه  
که بر روی خود بسته بود، سنگ دست آسی را هم بر میله کلاه خود گذاشته بود تا شمشیر بر  
سرش کارگر نباشد.  
تنها این تجهیزات بود که نگذاشت مرحب بگریزد وگرنه نام مشهور و عالی علی زهره شیر  
را هم از هم می شکافت.  
مرحب به اطمینان این ساز و برگ، پیش تاخت و شمشیر را کشید تا زخمی به امیرالمؤ  
منین علی زند ولی علی مهلتش نداد.  
شمشیر علی از آن سنگ آسیا و از عمامه ها و از خود پولادین و از سر نترس مرحب و  
از سینه آهن پوش وی درگذشت و به خاک هلاکش افکند.  
سقوط مرحب قلعه قموص را سقوط داد. جهودان خیبر یک باره به قلعه گریختند و در  
قلعه را از داخل قلعه بستند ولی علی همچنان با خشم شدیدش، انگشت به حلقه در کرد و  
آن در بزرگ را که باید جمعی باز و بسته کنند، به تنهایی از جا کند و همچون پلی بر روی  
خندق دور قلعه انداخت.  
گفته می شود که چهل تن مرد قوی بنیه می خواستند آن در را تکان بدهند، نمی توانستند.  
ولی علی با تن تنها، با یک دست، آن در را از جا کند و به صورت معبر بر روی خندق  
گذاشت تا لشکر اسلام به آسانی بتوانند به قلعه قموص درآیند.

پس از مرحب برادرش حارث و بعد داود بن قابوس و بعد ربیع بن ابی اسحاق و بعد عنتره و بعد مره بن مروان و بعد یاسه و بعد ضحیح این هفت یهودی از ابطال و قهرمانان قلاع خیبر بودند که یکی پس از دیگری از دم شمشیر علی گذشتند و بدین ترتیب قلاع خیبر به تصرف مسلمانان درآمد و غایله یهود یک باره در خاک یثرب فرونشست.

ما از آن جایی که در کتاب «معصوم دوم» در شخصیت نظامی امیرالمؤمنین علی به خواست و مشیت پروردگار متعال به طور مبسوط بحث خواهیم کرد و مسلم است از ماجرای خیبر هم سخن به میان خواهیم آورد، در این جا ضرورتی نمی بینیم از روایات پیرامون مذهب تسنن راجع به پیکار خیبر و دلاوری بی نظیر علی بیش از این سخن برانیم و قصایدی را که شعرای عرب درباره قتل مرحب و کندن در قلعه خیبر، انشاد کرده اند ترجمه کنیم. امیدواریم در کتاب معصوم دوم خاطرنشان سازیم که حکایت کشتن مرحب و تسخیر قلعه های خیبر و کندن در از دژ قموص، روایت تنها پیرامون مذهب تشیع نیست. این قولی است که جملگی برآند.

به دنبال فتح خیبر، اراضی فدک هم به رسول اکرم تسلیم شد. این اراضی مشتمل بر آبادی ها و باغ هایی بود که در ملک یهودیان یثرب قرار داشت.

فتح خیبر برای یهودیان مدینه مجال استقامت و مقاومت نگذاشت. بنابراین با تجهیزات سپاهی که در فدک برقرار بود، آن اراضی به طور «بلا شرط» تسلیم شد.

یهودیان، فدک قراء و باغ های خود را به شخص پیغمبر تسلیم کردند و رسول اکرم این هدیه را به تنها دخترش فاطمه زهرا بخشید.

ماجرای فدک و تعدی ظالمانه ای که ابوبکر و عمر نسبت به این آبادی ها به کار برده اند در کتاب سومین معصوم انشاء الله نگاشته خواهد آمد و ما در این جا به همین اندازه قناعت می کنیم که محصه بن مسعود از جانب رسول الله به فدک رفت و با زعمای اراضی فدک درباره قبول اسلام یا تاءدیه جزیه و یا اقدام به جنگ صحبت کرد.

در ابتدای این صحبت، یهودیان فدک، گردن کشانه جواب دادند؛ ولی به زودی پشیمان شدند و «نون بن یوشع» را با چند نفر از مردم سرشناس فدک به حضور پیامبر گرامی گسیل داشتند و بلا شرط تسلیم شدند.

از حوادث سال هفتم هجرت، سفر رسول اکرم به مکه و ایفای مناسک حج است... درست هفت سال می گذشت که پیغمبر اکرم مکه را ترک فرموده بود. در سال ششم هجرت، مشرکان قریش نگذاشته بودند که پیغمبر شهر مکه را با مقدم خویش افتخار بخشد.

ولی مطابق صلح نامه «حدیبیه» بنابراین گذاشته شده بود که رسول اکرم ایفای مناسک حج را به سال آینده واگذارد و روی این قرار پیغمبر اکرم با گروهی از مسلمانان به مکه عزیمت فرمود.

برای مشرکان قریش بسیار تماشایی و در عین حال هول انگیز بود که محمد طرد شده را با جلال و جمال الهی دوباره به مکه ببینند.

اصحاب رسول الله بنا به قرار داد حدیبیه اسلحه با خود برده بودند؛ اما سلاحشان از سلاح مسافر که فقط شمشیر باشد، تجاوز نکرده بود.

رسول اکرم با حشمت و شکوه آسمانی خود به مکه رفت. خانه کعبه را طواف کرد و شتران هدی را در صحرای منا قربانی ساخت و چون قرار صلح نامه بر این نگاشته شده بود که بیش از سه روز در مکه اقامت نکنند، پس از سه روز رسول اکرم شهر مکه را ترک فرمود و به سوی مدینه بازگشت.

## فصل یازدهم: فتح بزرگ

از سال خندق، از آن سال که قریش با قبایل ائتلاف کرده خود به مدینه حمله ور شدند و ابطال و قهرمانان خود را در این حمله از دست دادند و بعد با حالتی فرارمانند به مکه بازگشتند، دیگر در خود قدرت حمله و حتی مقاومت هم در برابر اسلام نیافتند.

از آن سال، این حقیقت بر ایشان مسلم شد که دین مقدس اسلام چه بخواهند و چه نخواهند بر جهان چیره خواهد شد و هر گونه لجاج و عناد در برابر این آیین، بیهوده خواهد ماند.

مشركان قریش که در آرزوی امحای دین اسلام صف واحد بسته بودند و جان و مال در این راه قربان می کردند، پس از سال خندق دیگر با هم صمیمی نبودند؛ زیرا احساس کرده بودند که این تجهیزات و تشکیلات جز دردسری فراوان ثمر دیگری نخواهد داد. بنابراین دسته دسته به اسم های گوناگون، به بهانه های گوناگون، راه به مدینه می جستند و به شرف دین اسلام مشرف می شدند.

در آغاز سال هشتم هجرت، خالد بن ولید سلحشورترین سواران بت پرست که در جنگ احد آن همه کشش و کوشش نشان می داد و به صفوف مسلمانان حملات سنگین می انداخت، سرافکنده و شرمسار به مدینه آمد و از گذشته ها توبه کرد و به خدا و رسول خدا ایمان آورد و بعد عمرو بن عاص که در ردیف کینه توزترین دشمنان اسلام قرار داشت، سر تسلیم به پیش نهاد.

و بعد عثمان بن طلحه و بعد جمعی دیگر از بت پرستان غیور و مغرور... این گروه که خواه و ناخواه به پناه اسلام خزیده بودند تا آخرین نفس به بت های خود وفاداری نشان داده بودند.

هر چه از دستشان بر می آمد در این راه که دین محمد را در هم بشکنند یا دست کم این دین را نپذیرند به کار بردند؛ اما کارشان عبث و بی ثمر از آب درآمده بود.

این قوم وقتی که دیدند خود و قبایل جاهل سرزمین عرب از عهده محمد و دین محمد بر نمی آیند با هدایا و تحفه های گرانبها رو به کشور حبشه گذاشته بودند. از نجاشی پادشاه حبشه خواسته بودند که کمک کند، هم به خاطر این که از دین مسیح حمایت کند و هم حق اشراف و معاریف مکه را استیفا کند، سپاهی تجهیز کند و مدینه را با دین جدیدش ویران سازد؛ ولی نجاشی به قول معروف «آب پاکی» به دستشان ریخت و عذرشان را خواست. دیگر راه های چاره از چهار طرف به رویشان مسدود مانده بود. چاره ای جز تسلیم نمی دیدند.

البته در میان بت پرستان احمق مکه، گروهی را هم مانند ابوسفیان و سهیل بن عمرو می شناسیم که تا دم مرگ نام «هبل» به زبان می آوردند و مشرک مانده بودند؛ ولی این گروه احمق بودند. چشم پیش بین و حدس صائب نداشتند. این ها نمی دانستند که ندای محمد ندای خداست و ندای خدا با دست های عاجز و ضعیف بشر خاموش نخواهد شد.

سفر رسول اکرم در سال هفتم هجرت به مکه هم بت پرستان سرزمین بطحا را ذلیل ساخته بود. بت پرستان مکه، محمد را با جلال و جبروت آسمانی دیده بودند که آزادانه به مکه آمده و دارد خانه کعبه را زیارت می کند.

همان محمد را که تا چند سال پیش از شهر خود رانده بودند، همان محمد را که تا چند سال پیش هدف فحش و دشنام و سنگ و کلوخشان بود، همان محمد را که سال ها در شعب ابوطالب به حالت توقیف به سر می برد و از گرسنگی و تشنگی رنج می کشید.

حالا او را می بینند که با پیروان قوی و رشید خود از مدینه به مکه آمده و دارد مراسم دین خود را انجام می دهد.

این تجلیات در زندگی مردم مکه، البته در آن تیپ که بهتر و روشن تر می توانستند آینه را ببینند، بی اثر نبود.

پیدا بود که این دین، دست از جان بت ها نخواهد کشید و بالاخره بزرگ ترین جنبش های خود را دیر یا زود بر ضد اصنام و اوثنان به وجود خواهد آورد:

(إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ \* وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا \* فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْ لَهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا) (59)

مردم فوج فوج به دین اسلام می گرویدند؛ زیرا نصر الهی و فتح الهی از آسمان ها رسیده بود.

به سال هشتم هجرت، یعنی در همین سال که شیرازه پایداری بت پرستان مکه از هم می گسیخت، فرصتی به دست آمد که دین اسلام بر ضد بزرگ ترین امپراطوری های دنیا تکان بخورد و با این تکان خوردن دنیا را هم به سختی تکان بدهد.

«بصری» شهر زیبایی از شهرهای شام بود که در معبر کاروانیان حجاز قرار داشت.

رسول اکرم نامه ای به فرماندار «بصره» نگاشته بود و آن نامه را به دست مردی که حارث بن عمیر از دی نامیده می شد، سپرد تا به مقصد برساند.

در بین راه «شرحبیل بن عمر غسانی» که از ملوک آل غسان و از اعیان دربار امپراطور روم بود، حارث را دید. از وی پرسید کیست و به کجا می رود؟

مسلمانان که در فجر اسلام هم مردمی صریح و نترس بودند و در این هنگام چون قوی شده بودند با صراحت و شهامت بیشتری سخن می گفتند، اصلاً به شو و ن و شخصیت حریف خود نگاه نمی کردند. شاید حارث در برابر شرحبیل که هم خود فرمان فرمای مستبد آل غسان بود و هم در درگاه قیصر روم آبرو و احترام داشت، نتوانست همچون یک اعرابی عاجز و ذلیل صحبت کند. با لحنی حرف زد که پادشاه غسان را به خشم انداخت.

این مرد که خود عرب بود. و در درگاه ملوک تربیت شده بود، از شدت خشم به پست ترین و ننگ آورترین کارها اقدام کرد؛ یعنی دستور داد که حارث را به قتل رسانند.

«قتل فرستاده در کیش بزرگان عملی بی نهایت ننگ آور بود» رسول پیغمبر در بین راه شام به دست سالاری از سالاران قیصر روم به قتل رسیده بود و این حادثه در دیار مسلمانان حادثه ای عظمی تلقی شده بود.

پیغمبر دستور فرمود که لشکر اسلام بسیج کند و به سوی شامات که در آن هنگام تقریباً مستعمره امپراطوری روم بود، عزیمت نمایند.

پیغمبر اکرم سپاه اسلام را سان دید. سه هزار مرد مسلح آماده جهاد شده بودند. فرماندهی این سپاه را به جعفر بن ابی طالب برادر بزرگ تر علی بن ابی طالب واگذاشت و توصیه فرمود که اگر جعفر به شهادت رسید، فرماندهی سپاه با زید بن حارثه خواهد بود و پس از زید بن حارثه، عبدالله بن رواحه امیر لشکر است و اگر عبدالله هم به شهادت اسلام ملحق شود، مسلمانان خود برای فرماندهی خویش امیری برگزینند.

و سپس سپاه خود را تا «ثنية الوداع» بدرقه کرد و در آن هنگام که می خواست با لشکر خویش وداع گوید، این خطابه را در برابر سه هزار مرد مسلح اسلام ایراد فرمود:

«... از پروردگار خود تمنا کرده ام که شما را پیروزمند و تندرست به من بازگرداند و هم اکنون به نام خدای، سفر جهاد را آماده شوید.

با دشمنان خدا و بدخواهان خویش در شام بجنگید.

این مردم که در سرزمین مقدس شام حکومت می کنند، از مردی و مردمی بویی نبرده اند. اینان همی خواهند که بشریت و عواطف بشری را در زیر پای خودخواهی و خودپسندی خویش، لگدمال سازند.

اینان بنای انسانیت را در کشاکش شهوات و هوس های خود همی لرزانند و در انهدام اصول اخلاق و فضایل همی کوشند.

این قوم، مردمی تیره بخت و ناکس باشند که سعی کنند بر اطلال آبادی ها کاخ ستم بنیان سازند.

نام نامی مسیح مقدس بر زبان آورند؛ ولی به تعلیمات عالیہ مسیح گوش شنوا ندارند. مردانه گام به پیش گذارید و دلیرانه حمله در آورید؛ ولی بسیار احتیاط کنید که چنگ شما به خون و مال مردم بی گناه فرو نرود و دامن شما به ننگ ستمکاری در زندگی آرایش نگیرد.

«ستجدون رجالا فی الصومع معتزلین عن الناس فلا تتعرضوا لهم».

شما در مسیر خود با قومی که در صومعه ها و دیرها دور از مردم به عبادت سرگرمند، برخورد خواهید کرد. هرگز رضا ندهم که به پارسیان گوشه نشین دست تعرض دراز کنید و پای تهاجم به حریم نمازخانه ها و صوامع گذارید.

ولی آنان که اهریمن ناپاک را در مغزهای خود جای داده اند و با زبان چرب و نرم، سخن از فضایل و اخلاق برانند و فریبکارانه با عصمت و آبروی مردم بازی کنند، نباید از شمشیر شما در امان بمانند.

بی رحمانه شمشیر برکشید و این سرهای سودایی را از پیکرهایشان به دور اندازید. هرگز ای سپاهیان مسلمان! اجازه ندارید به روی زنان تیغ بر آورید و هرگز دست شما محرم نیست که به سوی آنان گستاخانه دراز شود، و نیز دست تخریب و تعدی به سوی درختان بارور دراز نکنید و تیشه ویرانی بر دیوار خانه های آبادان مکویید. من شما را به طرف خرابه ها اعزام می دارم تا خرابه ها را معمور ببینم و مسلم است که از شما به جای تعمیر، توقع تخریب ندارم.

این جعفر است که به جای من بر شما فرماندار است و اگر به افتخار شهادت سربلند گردد، مسؤ ولیت فرماندهی با زید بن حارثه باشد و چنانچه زید هم به دنبال جعفر راه برگیرد، از عبدالله بن رواحه پیروی کنید و پس از عبدالله خویشتن در میان خود فرماندهی که شایسته سالاری باشد، برگزینید.

بروید که شما را به خداوند متعال می سپارم و پیروزی شما را از درگاه وی مسألت دارم.»

سپاه اسلام از ثنیة الوداع به سوی شام حرکت کرد. و همچنان پیش می راند تا به اراضی «موته» رسید.

این موته دهستانی از کشور شام است. از موته تا بیت المقدس دو منزل فاصله است. در آن سرزمین بود که جنگ موته با گیر و دار عظیم خود، میان امپراطوری روم و سپاه اسلام در گرفت.

شرحبیل بن عمرو که ابتدا غافلگیر شده بود، سخت هراسناک شد. از این طرف و آن طرف به تجهیز سپاه همت گماشت و به قیصر روم گزارشی فرستاد و بعد در برابر سپاه اسلام لشکرآرایی کرد و همان قلعه آن قدر محصور ماند تا امپراطور هراکلیوس لشکری عظیم را به کمکش فرستاد.

می گویند که صد هزار نفر مرد مسلح و مبارز به کمک شرحبیل به موته رسیدند. در این جنگ جعفر بن ابی طالب که فرمانده سپاه بود، پیشاپیش ستون حمله ور خود علم اسلام را به سوی قلب دشمن پیش می برد. از چپ و راست جهاد می کرد؛ ولی در انبوه دشمن غرق شد، بازوهای توانایش را یکی پس از دیگری با ضرب شمشیر فرواکنند و بعد پیکر مقدسش را با نوک نیزه ها به هوا گرفتند.

پس از جعفر، زید بن حارثه علم دار سپاه بود. مدتی به طول نکشید که زید هم به شهادت رسید. پس از زید، عبدالله بن رواحه هم شربت شهادت نوشید و پس از عبدالله خالد بن ولید که تازه شرف اسلام یافته بود، از طرف سربازان اسلام به فرماندهی سپاه برگزیده شد.

خالد مرد رشیدی بود. حمله های سنگین درانداخت و بیش و کم انتقام شهدای اسلام را از نیروی روم بازگرفت؛ ولی مع هذا فتحی نصیب وی نشد و مجاهدین موته با افتخار به مدینه بازنگشتند.

به همین جهت هنگامی که لشکر اسلام از موته به مدینه رسیدند جز نکوهش و سرزنش سخنی از مردم نشنیده بودند. حتی گفته می شود که خانواده های آنان هم نمی خواستند در خانه را به رویشان باز کنند؛ زیرا بی فتح و افتخار به خانه آمده بودند.

جنگ ذات السلاسل هم در این سال صورت گرفت.

اعراب وادی یابس که از دوازده هزار مرد جنگی تشکیل می شدند، تصمیم گرفته بودند به مدینه حمله کنند و بنیاد اسلام را براندازند.

رسول اکرم علی ابن ابی طالب را به سرکوبی آنان مأمور کرد.

علی مثل همیشه با فتح و پیروزی از آن جا به مدینه بازگشت؛ ولی مهم ترین حوادث سال هشتم، فتح مکه بود.

### فتح مکه

فتح مکه به سال هشتم هجرت، عنوان سال فتح بخشید.

پیمان «حدیبیه» بر اصول عدم تعرض بسته شده بود.

در آن پیمان قید شده بود که نه از طرف مسلمانان نسبت به قریش و وابستگان قریش تعرضی صورت بگیرد، نه از جانب قریش نسبت به مسلمانان و وابستگان مسلمانان گستاخی شود.

دو قبیله در خاک مکه به سر می بردند که نام یکی خزاعه بود و تحت الحمايه اسلام بود و دیگری کنانه نامیده می شد و از طرف قریش کمک می گرفت.

این دو قبیله وابسته به اسلام و کفر بودند.

یک روز مردی از قبیله کنانه چند شعر در هجو رسول اکرم سروده بود و میان جمعی آن شعرها را انشاد می کرد.

جوانی از خانواده خزاعه که وابسته به مسلمانان بود، پیش رفت و به این شاعر زشت گو اعتراض کرد؛ ولی شاعر نشنید و به انشاد ادامه داد. جوان خزاعی که سخت خشمناک شده بود از جا در رفت و با مشت دهان و بینی شاعر کنانی را در هم شکست.

قبیله کنانه از این جسارت سخت برآشفتند؛ ولی چون در خود آن قدرت را نمی دیدند که به خزاعه حمله ور شوند، محرمانه به مکه آمدند و از اعیان قریش کمک مالی خواستند و اعیان قریش هم با خوشرویی این تقاضا را پذیرفتند.

تا آن جا که سهیل بن عمرو، عکرمه بن ابی جهل، خویطب بن عبدالعزی، صفوان بن امیه، مکرز بن حفص و جمعی دیگر از ماجراجویان قریش با لباس ناشناس و لثامی که به صورت بسته بودند، داوطلبانه به قبیله کنانه رفتند و ناگهان به قبیله خزاعه حمله آوردند و در کنار آبی که «وتیره» نامیده می شد، بیست تن از بنی خزاعه را به قتل رسانیدند و بعد به مکه برگشتند و امیدوار بودند که این عهدشکنی همچنان پنهان خواهد ماند.

ابوسفیان که از دیگران زیرک تر و عاقبت اندیش تر بود، بسیار ترسید و گفت: محال است محمد خون بنی خزاعه را ناچیز بشمارد و آرام بنشیند مصلحت در این است که به مدینه سفر کنم و به هر زبانی شده مدت مصالحه را تمدید کنم.

ابوسفیان به سمت مدینه عزیمت کرد؛ ولی پیش از آن که این مرد خود را به خاک یشرب برساند، شیوخ قوم خزاعه به مدینه رسیدند و ماجرای اخیر را به عرض رسول اکرم رسانیدند.

پیغمبر فرمود: خدا یاریم نکند اگر از یاری خزاعه دست بکشم. البته ابوسفیان به مدینه آمد. ابتدا به خانه دخترش ام حبیبه که همسر رسول الله بود، رفت. ام حبیبه تحقیرش کرد.

ابوسفیان از آن جا به ابوبکر و عمر و امیرالمؤمنین علی و حضرت فاطمه زهرا پناه برد. هیچ کس پناهِش نداد و هیچ کس به حضور پیامبر شفاعت نکرد تا مدت پیمان عدم تعرض تمدید شود. ابوسفیان خواه و ناخواه مدینه را به قصد مکه ترک گفت.

و به دنبال ابوسفیان دوازده هزار مرد مبارز به عنوان تطهیر مکه از بت پرستان در مدینه بسیج شد و این اقدام چنان محرمانه و مرموز صورت گرفت که قریش به هیچ صورت نتوانست خود را آماده مقابله و مبارزه سازند. و باید دانست که اگر قریش از این اقدام اطلاع هم می یافت نیروی برابری را در خود نمی دید.

آن شب، شب بیستم ماه رمضان بود. آن شب، شهر مکه ناراحت بود. بزرگان قریش در خود دغدغه و اضطراب بی جهتی احساس می کردند.

ابوسفیان از همیشه بیشتر نگران بود. زنش در خواب دیده بود که از «حجون» به سوی مکه سیل خون سرازیر شده و این سیل مخوف و مهیب تا «خندمه» رسیده و در و دشت را رنگین ساخته است.

خبر از هیچ جا نداشتند، باورشان نمی شد که ناگهان از طرف مدینه هدف حمله قرار گیرند؛ زیرا توقع داشتند دوستانشان به وسیله ای ماجرا را اخبار کنند.

پس چرا این طور ناراحت هستند؟ خودشان هم نمی دانستند جواب این سؤال چیست؟ بالاخره ابوسفیان دست بدیل بن ورقا و حکیم بن حزام را گرفته و با هم از شهر مکه بیرون آمدند و گل چین گل چین چند میل راه طی کردند و بعد به عزم تفریح و ضمنا تفحص از وضع روزگار بر تپه ای که صورت کوه کوچکی داشت بالا رفتند. اوه... چه بساطی است.

این صحرای پهناور غرق در همهمه مردان جنگی و شیهه اسبان سواری است. در هزاران گوشه، اجاق زده بودند و آتش افروخته بودند. این منظره صحرای «مراظهران» را به صورت آسمانی مالا مال از ستاره درآورده بود.

تا چشم ابوسفیان به این همه آتش افروخته افتاد، گفت:

وه! شب چه قدر به شب عرفه می ماند که حجاج دسته دسته برای خود آتش روشن می کنند.

بدیل بن ورقا فریاد کشید:

به گمان من قوم خزاعه می خواهند بر مکه شبیخون بزنند.

ابوسفیان دستش را به علامت تحقیر تکانی داده و گفت:

- خزاعه؟ خزاعه بیچاره؟ هرگز این تجهیزات و تشریفات به قوم ذلیل و قلیلی همچون

خزاعه زبیده نیست. خوب است پیش تر برویم، جلوتر برویم.

عباس بن عبدالمطلب عموی پیغمبر که آخرین مهاجر بود و چند روز پیش از مکه به

مدینه هجرت کرده بود، در راه، برادرزاده بزرگوار خود را دریافت و دیگر به مدینه نرفت.

فقط خانواده اش را به مدینه فرستاد و خود با نیروی اسلام به جانب مکه عزیمت کرد.

وقتی که به مرالظهران رسیدند، پیش خود فکر کرد که اگر سپاه اسلام با این ترتیب به مکه

حمله ور شوند، نشانی از خاندان های قریش بر جای نخواهند گذاشت. خوب است که

قریش از این جریان با خبر شوند و پیش از وقوع واقعه به علاج واقعه بپردازند.

به این جهت فرصتی گرفت و بر استر مخصوص رسول اکرم سوار شد و چند میل به سمت

مکه پیش رفت.

شب بود. عباس گوش می داد، بلکه صدای انسانی از مردم مکه را بشنود و پیامی برای

رجال قریش بفرستد. ناگهان صدای ابوسفیان به گوشش رسید. خوشحال شد، اسم ابوسفیان

«صخر» بود اما وی را به کنیه «ابوحنظله» می خواندند.

عباس فریاد کشید:

یا ابا حنظله!

ابوسفیان هم صدای عباس را شناخت، مثل این که دنیا را به وی داده باشند. او هم بی

درنگ فریاد زد:

- یا اباالفضل! بایی انت و امی

پدر و مادرم فدای تو باد ای ابوالفضل! ابوالفضل کنیه عباس بن عبدالمطلب بود.

- چه خبر است پدر و مادرم فدای تو باد.

عباس پیش تر آمد و گفت:

- وای بر شما، این رسول الله است که با دوازده هزار مرد مسلح رسیده است.

- چه باید کرد، تکلیف کار ما چیست؟

- زود بیا در ردیف من سوار شو تا تو را به حضور پیغمبر گرامی ببرم و برای تو امان

بگیرم.

ابوسفیان چنان دست پاچه بود که به آن دو دوست همراه خود اعتنایی نکرد. پرید و در

ردیف عباس، پشت قاطر نشست و عباس عنان به جانب آن اردوگاه عظیم برگردانید.

کشیک اردو آن شب با عمر بن خطاب بود، میان عمر و ابوسفیان از دیرباز عداوتی نهانی

وجود داشت.

تا چشم عمر به ابوسفیان افتاد، شمشیرش را از غلاف کشید؛ اما چون دید که با عموی

پیغمبر همراه است، جرات نکرد به وی تعرض کند.

فریاد زد: هم اکنون به حضور پیغمبر شرفیاب می شوم و فرمان قتل تو را دریافت می کنم.

عباس ترسید که عمر پیشدستی کند و کار ابوسفیان را بسازد. به قاطر رکاب کشید و

شتاب کرد.

مع هذا عمر و عباس با هم به در خیمه پیغمبر رسیدند. عمر پیش دوید تا با رسول اکرم

نجوایی بگوید و محرمانه اجازه اش را بگیرد؛ ولی عباس نگذاشت. پیش رفت و سر نازنین

پیغمبر را به آغوش کشید و گفت:

- امشب نمی گذارم با این سر، کسی به سر گوشی صحبت کند.

عمر همچنان خشمناک به حضور رسول اکرم عرض کرد:

- این ابوسفیان بدنهادترین دشمنان اسلام است. دستور فرمایید که سر از تنش بردارم.

عباس گفت یا رسول الله! من ابوسفیان را امان داده ام. به امان من عنایت کنید. احترام مرا

در هم نشکنید.

پیغمبر به ابوسفیان فرمود: اسلم تسلّم «اسلام را بپذیر تا به سلامت جان بدر ببری.»  
ابوسفیان گفت: با «لات» و «عزی» که دو بت محبوب من هستند، چه کنم؟ عمر بی  
درنگ جواب داد:

- اسلخ علیهما: «کتیفشان کن»

ابوسفیان به حال اعتراض به روی عمر اخم کرد و گفت: این حرف ناشایسته چیست بر  
زبان می رانی، چرا نمی گذاری با پسر عموی گرامیم صحبت کنم؟  
بالاخره ابوسفیان، چاره ای جز قبول اسلام و ادای شهادتین ندید.  
مسلمان شد و امان گرفت. به علاوه بنا به توصیه عباس بن عبدالمطلب پیغمبر فرمود هر  
کس به خانه ابوسفیان پناه ببرد در امان خواهد بود.  
ابوسفیان مسلمان شد و به سمت مکه برگشت و به دنبال او نیروی اسلام تکبیر زنان یا به  
ساحت جلال و شکوه قریش گذاشتند.

سعد بن عباده که پیشاپیش قبیله خزرج علم می کشید فریاد می زد:

«الیوم یوم الملحمة. الیوم تستحل الحرمة. الیوم اذل الله قریشا»

امروز، روزی است که حرمت موهوم قریش در هم می شکند. امروز، روز حادثه است.  
امروز روزی است که خدای توانا قریش را ذلیل کرده است.  
هدف اسلام، این بود که بینی های پرباد و گردن های شق و رق و مفاخر بی جا و بیهوده  
طبقاتی را ب خاک بمالد.

وقتی رسول اکرم، مکه را از بقایای بت پرستان متعصب تطهیر داد که بت ها را یکی پس  
از دیگری در هم بشکند. و «هبل» که بر سقف خانه کعبه آویخته بود با دست علی فرود آمد.  
رسول الله خم شد و علی پا بر شانه وی گذاشت و بت هبل را به زیر کشید.

بت ها را در هم شکستند و صورت های اجنه و شیاطین و ملائکه و پیامبرانی را که بر دیوارهای داخلی کعبه ترسیم کرده بودند، محو کردند. در این هنگام رسول اکرم از خانه کعبه به در آمد.

ابتدا کلید خانه را به کلیددارش داد و سپس با دو دست، دو بازوی در کعبه را گرفت و فرمود:

«لا اله الا الله وحده لا شریک له، صدق وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده»

مردم قریش گروه گروه در برابر رسول اکرم صف بسته بودند. همه خاموش، همه هراسناک.

علاوه بر جنگ هایی که در بدر و احد و احزاب میانشان گذشته بود و ضرب دست مسلمانان را چشیده بودند، در این هنگام هم با شمشیر خالد بن ولید به حد کفایت ادب شده بودند. خالد بن ولید هفتاد نفر از قریش را در خاک مکه میان کوچه های شهر گردن زده بود. این حوادث، این پیش آمدهای حیرت انگیز، این که محمد یتیم، مکه گردنکش و قریش متکبر و خودپسند را به این ترتیب از اوج نخوت و کبریا به پایین بکشد و خون قرشی را همچون خون حشرات، بی مضایقه بر خاک بریزد، خوف و هراس عمیقی در دل ها افکنده بود.

بت پرستان متعصب که در چند سال پیش، همین شخصیت غالب و حاکم را راه به بیت الحرام نمی دادند. مهلت ابراز عقیده برایش نمی گذاشتند و حتی نمی گذاشتند، روا نمی داشتند که او برای خود عقایدی داشته باشد، نمی گذاشتند که او در ضمیر خود خدای یگانه را پرستد؛ امروز در منتهای مذلت و بدبختی در برابرش سر فرو افکنده و خوار و خفیف ایستاده بودند.

امر، امر او بود، حکم آن بود که او براند.

دستوری بفرماید که یک باره این سرهای سودایی را با شمشیر به پای کعبه بیفکند یا منتهی بگذارد و مرحمتی بفرماید و از سر خونشان درگذرد.

رسول الله ﷺ که تا چندی پیش در شهر مکه آنچنان محدود و محکوم بود، نام خدا را نمی توانست بر زبان بگذراند، امروز ایستاده و با دو دست، دو بازوی در را گرفته و آزادانه بانگ برمی آورد که:

«لا اله الا الله وحده لا شریک له، صدق وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده»

نفس در سینه ها خفه شده بود. صدا در گلوها شکسته بود. پس از اندکی مکث به بت پرستان مکه فرمود:

«ماذا تقولون؟ ماذا تظنون؟» چه می گوئید؟ چه گمان می دارید؟

- سهیل بن عمرو، همان کس که دو سال پیش در «حدیبیه» روا نمی داشت، نام محمد با عنوان رسول الله قرین باشد با صدای لرزانی گفت:

- نقول خیرا و نظن خیرا. اخ کریم و ابن اخ کریم. قد قدرت

چه بگوییم که جز نیکویی نمی توانیم گفت. چه گمان بداریم که درباره تو جز گمان خیر و مرحمت نمی شود داشت.

تو برادرزاده کریم ما هستی که اکنون بر ما چیره شده ای.

رسول اکرم در برابر عجز قریش به رقت درآمد، اشک در چشمان سیاهش به موج افتاد. مردم مکه موج اشک را در چشمان خداین محمد دیدند. یک باره به گریه درآمدند و با صدای بلند های های گریه کردند.

فرمود:

- «همسایه من بوده اید و همسایه بسیار بدی بوده اید، گفتار مرا دروغ شمرده اید، مرا از شهر و دیارم طرد کرده اید، به بیرونم رانده اید، آزارم داده اید، به این همه وقاحت و قباحات قناعت نکرده اید، با لشکر به سرم تاخته اید و در خانه من با من به جنگ ایستاده اید؛ اما

من آن می گویم که برادرم یوسف عزیز به برادرانش گفت و آن می کنم که او کرد (لَا تَتْرِبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ) (60) بروید، بروید که شما را آزاد کرده ام. عنوان «طلقا» از آن روز به قریش اعطا شده و بنا به قانون اسلام مردم مکه در این هنگام کنیزان و بردگان رسول اکرم شمرده می شدند. او می توانست به بردگی و کنیزیشان بگیرد ولی آزادشان ساخت.

«أَذْهَبُوا فَأَنْتُمْ الطَّلَقَاءُ»

هلهله شادی از سینه هزاران زن و مرد برخاست و وقتی سر و صداها خاموش شد، رسول اکرم این خطابه را در برابر مردم ایراد فرمود:

- «به درگاه الهی سپاس و ستایش می گزارم که به اقوام خودخواه و خویشتن پرست قریش و همسایگان خانه خدا اعلام می دارم که اینک نظام اسلام بر کرسی قدرت نشسته و مراسم جاهلیت را یک باره از اعتبار برانداخته است.

تعالیم آسمانی اسلام بر کرسی نشسته و قرآن مجید بر اقوام و ملل، حاکم مطلق است. آنان که اکنون در سایه این دیوارهای مقدس، سخنانم را همی شنوند، وظیفه دارند سخنانم را به دیگران بازگویند و مقررات نوین اجتماع را به گوش غایبین برسانند. باید در خانه ها و خانواده ها به نسل آینده تلقین شود که مذهب مقدس اسلام نخوت و تفاخر جاهلیت را از اساس منسوخ ساخته و ناموس شوم طبقاتی را به سختی در هم شکسته و از اعتبار و احترام برانداخته است.

همه باید بدانند و باید یقین کنند و باید تسلیم شوند که بنی آدم از آدم آفریده شده و آدم را پروردگار متعال از خاک به وجود آورده است. همه با هم یکسان و برابر هم سیاه و سفید، توان گر و تهی دست، شاه و گدا در برابر قوانین اجتماع، کوچک ترین تفاوت و فاصله نخواهد داشت.

پروردگار بزرگ و پاک، فقط آن کس را محترم می‌شمارد که پارسا باشد. آن کس که در زندگی پارسا تر، در پیشگاه الهی عزیزتر است.

خداوند بزرگ است و قلب‌ها و مغزها و اخلاق و شیوه‌های بزرگ را دوست می‌دارد. قانون اسلام قانون بشریت است. به هیچ‌خانه و خانواده، به هیچ‌نژاد و ملت اختصاص ندارد.

آنان که به عربیت می‌اندیشند و گمان می‌دارند که قرآن عربی برای ملت عرب مایه برتری و تفوق است، بسیار به خطا می‌روند. قرآن کریم قانون بشریت است و به خاطر نجات بشر از آسمان‌ها به من الهام شده است.

عربیت زبانی گویا از لغت‌های عادی بنی‌آدم است.

ان العریة لیست باب والد و لکنها لسان ناطق فمن طعن بینکم و علم انه یبلغه رضوان الله  
حسبه

این لغت منبع افتخار و مباحثات نیست و نژاد عربی نژادی نیست که بر اساس عربیت بتواند خویشتن را چشم چراغ جهان به شمار آورد.

آن کس که گمان می‌دارد تنها در سایه عربیت می‌تواند، رضوان الهی را دریابد بیهوده می‌اندیشد.

الا ای اقوام عرب! خون‌ها و مظالم و کینه‌ها و نقشه‌هایی که در عهد جاهلیت میان شما برقرار بود از امروز با منتهای حقارت و اهانت در زیر پای من قرار دارد.

من از امروز مفاخر جاهلانه عرب را که از استخوان‌های پوسیده گورستان‌ها بارگرانی بر بسته و به دوش اجتماع افکنده بود با منتهای تحقیر و توهین در زیر پای خود پایمال می‌کنم.

خدای من به آن بنده، نصرت و قدرت دهد که سخنان مرا به گوش جان بشنود و به آنان که نشنیده‌اند، بشنواند.

من می گویم چه بسیار فقیه خودپسند که فقه خود را در برابر از خود فقیه تری به عرضه می گذارد.

الا ای آن که درس فقه آموخته ای و خودپسندانه اندوخته های خود را به این و آن عرضه همی دهی و بر معالم و معارف خویش افتخار همی داری، آهسته باش که از تو دانشمندتر و فقیه تر در مکتب اجتماعی فراوانند.

به هوش باش که خویشتن را با این ستایش و کبریا در چشم دیگران پست و بی مقدار نمایی. به هوش باش که در بازار اجتماع، کالای تو از رونق نیفتد و رقیب تو پیروز نگردد. پروردگار دانا آن قلب پاک را دوست همی دارد که کانون محبت و عفاف و کانون خلوص و صمیمیت است.

این خودخواهی منحوس را از جان خود به دور دارید و به جای آن خویشتن را با زینت گذشت و فداکاری بیارایید.»

خطابه رسول اکرم به پایان رسید و قریش شکست خورده از پای درآمد، دسته دسته به سمت خانه های ماتم زده خویش بازگشتند. هنگام نماز فرارسیده بود.

بلال بن رباح به دستور رسول الله بر بام خانه کعبه بالا رفت و بانگ الله اکبر... اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله به در و دشت بطحا در انداخت.

این بانگ، بانگ عجیبی بود. این سخنگوی پیروزمند اسلام بود که بر روی تکه پاره های «عزی» و «هبل» بر روی بت های خرد شده ایستاده بود و فریاد به توحید می کشید.

بت پرستان قریش تا آن روز بانگ نماز نشنیده بودند، تا آن روز باور نمی داشتند که می شود نام خدای یگانه را به این آزادی و صراحت در فضای مکه در انداخت.

عکرمه بن ابی جهل، خالد بن اسید، سهیل بن عمرو، ابوسفیان و چند تن از رجال مکه به دور هم نشسته بودند و مات و مبهوت این ندای مقدس را که ندای توحید و اعلان فضیلت و عبادت بود، گوش می دادند.

خشمناک بودند ولی چاره ای نداشتند. عکرمه بن ابی جهل که از شدت غضب می لرزید گفت:

- چقدر بدم می آید که پسر ریاح بر بام کعبه با این لحن نعره بکشد.

خالد بن اسید گفت:

- خیلی خوشحالم که پدرم مرده و مکه را به این روزگار ندیده و صدای پسر ریاح را بر بام کعبه نشنیده است.

سهیل بن عمرو گفت:

- چه می شود کرد. این کار را خدای محمد کرده... اگر نمی خواست که بت پرستی به این روز بیفتد، محمد را بر مکه چیره نمی ساخت.

ابوسفیان گفت:

- من جرأت نمی کنم حرف بزنم. این در و دیوار گوش دارند، سخنان ما را می شنوند. زبان دارند و گفته های ما را به محمد باز می گویند.

رسول اکرم نماز را به جماعت ادا فرمود و بعد از مصلی برخاست و به سمت کوه صفا عزیمت کرد.

از این کوه بالا رفت، بالا رفت، تا آن جا که خانه های مکه را به خوبی می توان دید، بالا رفت و مردم مکه و مدینه، آنان که مسلمان بودند و آنان که هنوز به کفر و شرک خویش وفادار مانده بودند، همه در پای کوه اجتماع و ازدحام کردند.

رسول اکرم فریاد کشید:

- «ای بنی هاشم! ای بنی عبدالمطلب! ای بنی اعمام من! ای اعضای دودمان من! من پیش از آن که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم ابن عبد مناف باشم محمد رسول الله هستم، من انسانی هستم که پروردگار متعال مرا از میان انسان ها برانگیخته و به سوی انسان ها فرستاده است. من برای شما و برای قبایل دور افتاده عرب، برای روم و عجم، برای سیاه و سفید، رسول و فرستاده خدایم و همه را به یک صورت و به یک چشم می نگرم. مبادا چنین پندارید که چون محمد در خاندان ما به وجود آمده و از دامن ما برخاسته به ما ویژگی و اختصاص دارد.

نکند که این انتساب نژادی را برای خویشتن امتیازی بشمارید. و به نام من و قرآن مجید به دیگران افتخار و مباهات بفروشید. به خداوندی که مرا به راستی فرستاده به خداوندی که جان ما در قبضه قدرت و مشیت اوست. به ذات مقدس آن خداوند، قسم یاد می کنم که من جز به کردار و خصایل به هیچ سمت و عنوان دیگر نمی نگرم. خصال حمیده در چشم من محترم است. خواه این خصلت ها در شما و خواه در دیگران باشد. بدی ها را بد می شمارم و به بدی کیفر می دهم. خواه این بدکار فرزند عبدالمطلب و خواه سیاهی از سیاهان حبشه باشد.

من اگر مردی هاشمی و عبدالمطلبی هستم، در گروهی عمل خویشم. عمل من از آن من و عمل شما از آن شماست.

(يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ) (61)

من و قرآن من از سوی خدا فریاد می کشیم که:

ما شما را از نر و ماده آفریده ایم. عناوین خانوادگی و قومی را تنها به خاطر شناسایی قبایل و خانواده ها برقرار ساخته ایم. آن کس که پرهیزکارتر است، در پیشگاه خدا محترم تر است.

رسول اکرم پس از اعلان این حقایق به روی سنگی قرار گرفت.

عمر بن خطاب، شرف حضور داشت دستور فرمود یکایک حضور یابند و بیعت کنند. مردم دسته دسته شرفیاب می شدند و دست مقدس رسول الله را به عنوان بیعت لمس می کردند.

ابوبکر دست پدر ابوقحافه را گرفته بود و کشان کشان به حضور پیغمبر می کشید. ابوقحافه پیری کور بود، ولی در عین حال مردی روشن دل و روشن فکر بود. با رغبت و اشتیاق بیعت کرد و به دین مقدس اسلام تسلیم شد.

در این هنگام این سوره مبارکه بر سینه نورانی محمد الهام شد:  
(إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ \* وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا \* فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا) «هنگامی نصرت خدا توأم با پیروزی فرا می رسد. و همی بینی که مردم فوج فوج به دین پروردگار می گروند. خدای خویش را تسبیح گوی و از درگاه وی آمرزش جوی. اوست که توبت بندگان خویش را می پذیرد.»

مسلمانان از نزول این سوره شادمان و خرسند شده بودند. به یکدیگر پیروزی نهایی خود را تبریک می گفتند؛ ولی عباس بن عبدالمطلب به های های گریه کرد. عرض کرد: یا رسول الله از این سوره بوی فراق می شنوم. رسول اکرم از آن روز تا روزی که دنیا را بدرود فرمود دم به دم به تسبیح و استغفار سرگرم بود.

«سبحانک اللهم و بحمدک، اللهم اغفر لی انک انت التواب الرحیم»  
رسول اکرم از صبح تا ظهر با مردان بیعت فرمود و پس از بیعت مردان، نوبت به زنان رسید.

زنان قریش که از بت پرستی به آیین مقدس اسلام گرویده بودند با رسول الله بیعت کردند. البته با این تفاوت که به جای پنجه های مطهر پیغمبر دامن ردای وی را لمس می کردند. مبنای بیعت زنان بر این پیمان گذاشته شده بود.

(يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعْنَكَ عَلَىٰ أَنْ لَا يُشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَيْئًا وَلَا يَسْرِفْنَ وَلَا يَزْنِينَ وَلَا يَقْتُلْنَ أَوْلَادَهُنَّ وَلَا يَأْتِينَ بِبُهْتَانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَأَرْجُلِهِنَّ وَلَا يَعْصِيَنَّكَ فِي مَعْرُوفٍ فَبَايِعُهُنَّ وَاسْتَعْفِرِ لَهُنَّ اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ) (62)

الف - به خدای یگانه شرک نوزند و از آیین توحید سرباز نزنند.

ب - دست به دزدی «در مال شوهر» نیالایند. به مال شوهرشان خیانت نکنند.

ج - به گناه و زنا نپردازند.

د - فرزندان خود را زنده به خاک نسپارند.

ه - جنین خود را سقط نکنند.

و - نطفه ای که به حرام پرورده اند به شوهر خویش نبندند.

ز - در تعلیمات سودمندی که از اسلام فرا می گیرند عصیان نوزند.

رسول اکرم به هنگام بیعت، این پیمان را جمله به جمله ادا می فرمود و آن زن که بیعت می کرد، سخنان رسول الله را باز می گفت و عهد می کرد که پیمان بیعت را رعایت کند. در میان زنان اشراف زنی هم نشسته بود که آماده بیعت بود. نوبت به این زن رسید. این زن مانند زنان دیگر تنها به تکرار گفته های پیامبر قناعت نمی داشت، بلکه روی چند جمله حساس نکته هایی هم چاشنی می کرد.

وقتی که رسول اکرم جمله «ب» را به زبان آورد:

«دست به دزدی در مال شوهر نیالایند.»

زن ناشناس گفت:

- شوهرم مردی بخیل است. من برای حفظ آبروی او از مال او می دزدم و در راه

مهمانانش خرج می کنم. نمی دانم دزدی بر من حلال است یا حرام؟

رسول اکرم در جمله «ج» فرمود:

«ج» «به فجور و زنا نپردازند»

زن ناشناس با تبسم گفت:

- یعنی چه مگر یک زن آزاده و شریف زنا می کند؟!

رسول اکرم در جمله «د» فرمود:

- «فرزندان خود را زنده به خاک نسپارید»

زن ناشناس چهره در هم کشید و با لحن گله آمیزی گفت:

- ما از کودکی بزرگشان می کنیم و شما در بزرگی با ضرب شمشیر به خاک و خونشان

می کشید.

پیغمبر لحظه ای مکث کرد و بعد به وی نگاهی خیره انداخت و فرمود:

- «تو هند جگر خواری؟ تو دختر عتبه بن ربیعہ ای؟»

مصیبت احد تجدید شد و داغ قتل حمزه و آن زشتکاری ها که این زن نسبت به جنازه

حمزه به کار برد همچون حادثه ای تازه به سوز و گداز افتاد.

هند به خطای خود پی برد و با معذرت بسیار گفت:

یا نبی الله عفا الله عما سلف خداوند از آنچه گذشته اغماض فرموده و خوب است فرستاده

او هم گذشته ها را گذشته پندارد و از آن خطایا اغماض کند.

رسول اکرم سکوت فرمود، سکوتی که حکایت از گذشت داشت.

نوبت به جمله «ز» رسید. در جمله «ز» زنان را به اطاعت از تعلیمات عالیہ و سودمند

اسلام دعوت کرده بود.

ام حکیم دختر حارث بن عبدالمطلب گفت:

- یا رسول الله! این تعلیمان سودمند «معروف» چیست که ما را به اطاعتش دستور می

دهی؟

در جوابش فرمود:

- «این که اگر مصیبتی بر شما فرود می آید، گونه ها به ناحق نخرانید و بر چهره خود سیلی نزنید. گیسواتتان را نبرید و گریبان پاره نکنید و به اوایلا، فریاد و فغان برمیاورید. و در کنار قبر مردگان چادر نزنید.»

بدین ترتیب بیعت زنان نیز خاتمه یافت. در خاتمه این بیعت، رسول اکرم خطابه کوتاهی ایراد فرمود و طی آن خطابه از شرف و مقام مکه سخن راند و فرمود که:

«این شهر حرم خداوند متعال است و حرم الهی از امروز تا روز رستاخیز باید محترم و محفوظ بماند.

در حریم این حرم، هیچ کس مجاز نیست خون کسی را بریزد.

هیچ کس مجاز نیست دست به متاعی که از آن دیگران بر زمین افتاده است، بزند، مگر آن کس که بخواهد این متاع را به صاحبش بازگرداند. و هیچ کس مجاز نیست که درختان حرم را قطع کند و هیچ کس مجاز نیست که به صید حرم تیر اندازد و حتی مجاز نیست که شکارهای حرم را از لانه ها و آشیانه هایشان برماند.»

در آغاز بعثت گروهی از بت پرستان عرب بر ضد اسلام، فعالیت های شدید به کار می بردند. تا آن جا که رسول اکرم خون این گروه را هدر فرموده بود.

پس از فتح مکه فرصت مناسبی به دست مسلمانان افتاده بود که انتقام خویش از این دسته مردم فرومایه بازگیرند.

ولی تا آن جا که از تاریخ استفاده می شود از این مردم «مهدورالدم» جز عده ای انگشت شمار کسی به قتل نرسید؛ زیرا یکی پس از دیگری به حضور رسول الله شرفیاب شدند و کلمه اسلام بر زبان راندند و از خطر قتل معاف ماندند.

## جهاد حنین

جهاد حنین هم به دنبال فتح مکه پیش آمد؛ زیرا قبایل مشرک عرب هنوز امیدوار بودند که بتوانند ریشه اسلام را از جهان براندازند.

هوازن و ثقیف، این دو قبیله که در شهر طایف به سر می بردند خود را از قریش مجهزتر و قوی تر می شمردند. و از ترس این که رسول اکرم پس از فتح مکه غافل گیرشان کند، پیش دستی کردند و به سوی نیروی اسلام حمله آوردند.

مالک بن عوف نصری سید قبیله هوازن با قارب بن اسود ثقفی سید قبیله ثقیف، ائتلاف کرد و این دو زعیم عرب با چهار هزار مرد شمشیرزن به هوای این که اساس اسلام را واژگون کنند، پیش تاختند.

نیروی اسلام در این هنگام دوازده هزار مرد مسلح و مجهز بود و این کثرت عده که سه برابر بر نیروی دشمن برتری داشت، در مسلمانان کبریا و نخوتی پدید آورد و همین کبریا و نخوت موجبات شکست شان را فراهم آورد.

خالد بن ولید که فرمانده طلایه سپاه بود، هنگامی که می خواست از پیچ و خم دره بگذرد با حمله ناگهانی قبیله هوازن روبه رو شد و این حمله چنان بی وقت و رعب انگیز بود که ستون طلایه بی هیچ مقاومت از هم پاشید.

سربازان مسلمان که در جنگ های پیشین، هر صد نفر با هزار نفر مبارزه می کردند و پیروز می شدند، سخت به هول و هراس افتادند.

فرار طلایه سپاه در ستون هایی که به دنبال می آمدند هم اثری ناگوار بخشید. همه دسته جمعی پا به گریز گذاشتند تا آن جا که سلیمان بن عثمان «جوانی که پدرش به دست مسلمانان کشته شده بود و خودش راه مسلمانی گرفته بود» دوباره به کیش کفر برگشته، به سوی پیامبر عزیز حمله برد تا به قصاص خون پدر، خون پاک پیامبر را بر خاک بریزد؛ ولی آنچه مسلم بود این است که قتل رسول الله برای وی میسر نبود.

به ناچار از نیروی اسلام فرار کرد و به بت پرستان عرب پیوست.

شیرازه لشکر اسلام در این جنگ، چنان از هم گسیخت که بیش از چهار تن در کنار پیغمبر نماندند. این چهار تن: نخستین علی مرتضی، دوم عباس بن عبدالمطلب، سوم ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب و چهارم عبدالله بن مسعود انصاری بودند.

اما خدای اسلام که همه جا دست نصرت خویش را از آسمان ها به یاری رسول خود پیش می آورد، در این جا هم پیش آورد و سپاه هوازن و ثقیف را پراکنده ساخت و راه طایف به روی رسول اکرم گشوده شد.

شهر طایف هم مانند مکه، بتکده ها و بت های بسیار داشت که با دست نیروی اسلام در هم شکست و ویران شد و رسول اکرم پس از فتح طایف به مکه بازگشت.

غزوه تبوک آخرین غزوات رسول اکرم است و این تبوک نام قلعه و چشمه ای است که میان «حجر» و «شام» قرار دارد.

پس از جهاد موته و شهادت جعفر بن ابی طالب میان مردم اسلام و اعرابی که تحت حمایت امپراطوری روم به سر می بردند و پیرو دین مسیح بودند تا چندی آرامش برقرار بود.

از آن جایی که جنگ موته به نفع اعراب انصاری خاتمه یافت، قبایل شامات دوباره به فکر جنگ افتادند و برای این که امپراطور هراکلیوس را به فتح حجاز دل گرم سازند، به دروغ برایش گزارش دادند که رسول اکرم از جهان درگذشت و فرصت مناسبی پیش آمده که اساس این دین را در هم بشکنیم.

امپراطور هم به این طمع، دستور داد به حجاز حمله کنند و مردی از اعیان روم را که «باگباد» نامیده می شد با چهل هزار مرد مسلح از نیروی روم و قبایل لخم و جذام و توخ و غسان و عامله بسیج داد و از این سوی رسول اکرم نیز به فرمان خدای ماءمور شد که اراضی مقدسه شام را از چنگ مظالم و مفساد رومیان نجات بخشد، به تهیه و تجهیز سپاه پرداخت.

مسلمانان در این جهاد، اندکی سستی و کسالت نشان داده بودند؛ اما مع هذا بسیج کردند. لشکری نزدیک به چهل هزار سواره و پیاده مسلح به رسول اکرم عرضه شد. رسول الله در برابر این سپاه بر پای خاست و این خطابه را ایراد فرمود:

«به نام پروردگار متعال زبان می گشایم و نخستین ذات مقدس وی را سپاس و ستایش می گویم و نعمای بی انتهایش را به یاد می آورم. همگان را دهان باشد و در هر دهانی زبانی بجنبد. زبان ها سخن گویند و سخنان با لغات گوناگون ادا شوند. ولی آن سخن که همیشه و همه جا راست و درست است سخن خداست.

«فَإِنَّ أَصْدَقَ الْحَدِيثِ كِتَابُ اللَّهِ»

پروردگار متعال در فرمان آسمانی خود خویشاوندان را به هم نزدیک شمارد و سازمان اجتماع را بر اساس خانواده ها استوار سازد.

چه بسیار رشته بتابند که دیر یا زود از هم گسیخته شود؛ ولی آن رشته که هرگز ننگسند و برای ابد باقی و برقرار بماند رشته تقواست. مردم پارسا و پرهیزگار به هر جا پای بگذارند راه به مقصود خواهند یافت.

من نپندارم که کس پرهیزگار باشد و در فروغ پرهیزگاری رشد خویش را در نیابد. سنت ما سنت ابراهیم خلیل باشد. ما به ملت وی گرویده ایم؛ زیرا این ملت را در پیشگاه پروردگار آسمان ها و زمین ها محبوب تر و پسندیده تر یافته ایم.

به یاد پروردگار بزرگ باشید که یاد وی، قلب را روشن و مغز را تابناک بدارد. در حکمت ها و حکومت های قرآن مجید بیندیشید و از پنندهای عبرت انگیزش درس عبرت فراگیرید.

این بلوا که امروز دنیای ما را فروگرفته غوغا و غریو بسیار دارد و رنج و محنت فراوان آورد. اما آنان که هم مرد و هم جوانمردند، از تلاش و تقلا خسته نشوند و در راه حق جویی از پای ننشینند و در حق گویی سکوت روا ندارند.

«خیر الامور عوازمها و شر الامور محدثاتها و احسن الهدی هدی الانبياء و اشرف القتل قتل الشهداء»

آن حوادث که از همه دشوارترند، بهترین حوادث باشند و آن امور که از همه فاسد ترند، بدعت ها و محدثات هستند.

روشن ترین راه ها، راهی است که انبیا نشان دهند و شریف ترین مرگ ها، مرگی است که در میدان جهاد با خاک شرف و خون شهادت آمیخته باشد.»

اما کسانی که کور از مادر بزادند؛ یعنی دیده عقلشان هرگز گشوده نشده، کورکورانه طومار زندگی را به هم پیچیده و راه رشد و رسم رشادت نشناسند و عمری را در ضلالت و تباهی به سر آورند.

کورترین کورها کسی است که پس از هدایت به گمراهی درافتد و سودمندترین کردارها کرداری است که به دیگران سود بخشد.

در میان هدایت ها آن هدایت از همه پسندیده تر است که بتواند بشر را به دنبال خویش بکشاند و آسان تر به سرمنزل مقصودشان برساند و بدترین کوری ها کوری قلب است. دست راست همیشه از دست چپ شریف تر است و کم کافی از زیاد نارسا پسندیده تر است.

آن کسان که عمری در لهو و لعب تباه کنند و چون لحظه واپس فرارسد، لب به توبت و انابت گشایند، قومی مسخره باشند و تباهکارانی که به روز قیامت از تباهکاری های خود پشیمان گردند، ندامتی بیهوده برند.

در میان مردم کسانی باشند که به روزهای جمعه از عبادت در جماعت سرباز زنند و خداوند متعال را با کسالت و بطالت یاد کنند.

هیچ خطایی از خطای زبان خطرناک تر نیست و مردم دروغ گو مردمی، مخوف و خایف باشند.

آن نفس که فطرتش توانگر است، همواره با توانگری مقرون است و آن جان سعادت‌مند که پرهیزگار است. توشه ای پایان ناپذیر با خویش ذخیره دارد.

آغاز حکمت مخافت خداست و گرانبها‌ترین گوهری که در قلب پرورش می یابد، گوهر یقین است.

تردید و تشویش نتیجه کفر است و در مصیبت‌ها، نوحه سرودن یادگار منحوسی است که از دوران جاهلیت به جای مانده است.

آتش کینه همچون آتش جهنم سوزان است و جز دوزخ جایی ندارد و مستی هم جز عذاب الهی کیفری نگیرد. شعر (63) از شیطان است و شراب مایه گناه است. زنان (بدکار) دام اهریمنند که به هوای اسارت مردان بر زمین گسترده شده اند و جوانی جلوه ای از جلوه های جنون است.

منحوس ترین پیشه ها پیشه ای است که سودش از ربا تءامین می شود و ناگوارترین خوردنی ها مال یتیم است.

خوشبخت، کسی است که از دیگران پند و عبرت گیرد و بدبخت، آن کس باشد که در رحم مادر رقم شقاوت بر پیشانیش رسم شود.

آنچه خواهد آمد هر چند دور باشد باز هم نزدیک است.  
برادر مؤ من خود را سرزنش مدهید و با برادر مؤ من خویش قتال نکنید، دروغ نگوئید و به غیبت دیگران لب میالایید.

مال مسلمانان را همچون خونس بر خویش حرام بشمارید و همواره به خداوند متعال توکل بدارید؛ زیرا هر کس به وی توکل جوید پناهی مطمئن یافته است و هر کس با تلخی صبر بسازد از حلاوت ظفر، کام جان شیرین خواهد کرد.

از خطای زیردستان خویش چشم پوشید تا خدای شما از خطای شما نیز بگذرد.

آنان که بر مصیبت صبر کنند از پروردگار خود عوض مطلوب خواهند یافت و آن کسان که همی کوشند تا خویشان را در چشم دیگران بزرگ بنمایانند و بانگ عظمت و قدرت خود را به گوش دیگران رسانند، خداوند توانا در چشم مردم، زشتشان جلوه خواهد داد و صدای ننگ و رسوایشان را به گوش مردم خواهد رسانید.

روزه داران از پیشگاه الهی پاداش فراوان برند و گناهکاران از پروردگار خود کیفر ببینند.

«اللهم اغفر لامتی. اللهم اغفر لی و لامتی. استغفرالله لی و لکم.»

پروردگارا! امت مرا بیامرزد. پروردگارا! مرا و امت مرا بیامرزد. از درگاه الهی برای خویش

و به خاطر شما آمرزش می جویم»

رسول اکرم در این جنگ، علی را با خود به میدان نبرد. علی در این واقعه به جای پیامبر

گرامی در مدینه به حل و فصل امور مسلمانان برگزیده شده بود.

این سفر آخرین سفری بود که رسول الله به جنگ می رفت. وی علی را در آخرین سفر

جنگی خویش به خلافت مدینه گذاشت، باشد که مردم تکلیف خود را در سفر ابدی او بدانند

و علی را جانشین بر حق وی بشناسند.

علی دل تنگ بود؛ اما رسول اکرم از وی تسلی فرمود و حکمت الهی را در این کردار به

خاطرش آورد.

علی مرتضی در مدینه ماند و رسول اکرم به سوی تبوک عزیمت فرمود؛ اما وقتی به

عرض امپراطور هراکلیوس رسید که گزارش اعراب شام با حقیقت مقرون نبود و علاوه شد

که اکنون رسول اکرم با نیروی مجهز خود به این سوی عزیمت فرموده، از کرده خویش

پشیمان شد.

بی درنگ دستور داد که پای صلح به پیش گذارند و این غایله را بی جنگ و جدال

فروبنشانند.

در این سفر فرماندار «دومة الجندل» که «اکیدر» نامیده می شد، با دست خالد بن ولید به اسارت درآمد و اراضی «دومة الجندل» تحت تصرف نیروی اسلام قرار گرفت و رسول اکرم پیشنهاد هراکلیوس را قبول فرمود و از تبوک به مدینه بازگشت.

## فصل دوازدهم: حجة الوداع

رسول اکرم پس از هجرت سه بار به زیارت کعبه عزیمت فرمود؛ ولی در این سه بار بیش از دوبار به ادای مناسک حج دست نیافت.

زیرا در نخستین سفر، مشرکان قریش بنا به معاهده «حدیبه» نگذاشتند موکب پیامبر به مکه برسد.

البته در فتح مکه رسول الله خانه خدا را طواف فرمود؛ ولی چون آن موسم موسم حج نبود، نمی توان از آن سفر به عنوان سفر حج یاد کرد.

به سال دهم هجرت رسول اکرم تصمیم گرفت که در موسم حج به سوی مکه عزیمت فرماید و در این هنگام شهر مکه، شهری از شهرستان های اسلام بود و «عتاب بن اسید» از طرف پیامبر بر مکه حکومت می کرد.

کاروانی که به نام ایفای مراسم حج از مدینه حرکت می کرد، کاروان سالاری همچون محمد بن عبدالله رسول الله با خود داشت و مسلم است که یک چنین کاروان بسیار عظیم و بسیار شکوهمند خواهد بود.

گفته می شود که در این سفر صد و بیست و چهار هزار مرد و زن در رکاب پیامبر به سوی مکه روی آورده بودند.

فریاد:

«لبيك، اللهم لبيك. لبيك لا شريك لك لبيك ان الحمد و النعمة و الملك لك لا شريك لك

لبيك. لبيك اله الحق»

از گلوی صد و بیست و چهار هزار انسان مسلمان در و دشت را به لرزه در آورده بود.

«پروردگارا! تو را اجابت می کنم. به ندای تو جواب می دهم.

دعوت تو را می پذیرم. تو پروردگار بی همتایی. ستایش و انعام آن ذات اقدس تو است. پادشاهی سزاوار تو است. ای خدای بی همتا. ای حقیقت حق. تو را اجابت می کنم. به دعوت تو پاسخ قبول می گویم.»

این کاروان از مدینه به سوی مکه روی نهاد و با همین شکوه و حشمت، شهر مکه را از عظمت اسلام لبریز ساخت.

مکه ای که تا چند سال پیش بتکده اعراب بود، در سال دهم هجرت همچون قرص خورشید در فروغ توحید و فضیلت می درخشید.

دیگر از بت ها و بتکده ها نشانی نبود. همه جا سخن از لا اله الا الله و محمد رسول الله بود.

در خانه کعبه، دیگر «عزی» و «هبل» تکیه به دیوار نداشتند.

دیگر خانه کعبه، مقدس ترین خانه های جهان با شنیع ترین آلودگی های اجتماعی بشر آلاشی نداشت.

وقتی که رسول الله با این ازدحام عجیب به «باب بنی شیبه» رسید، خانه کعبه پدیدار شد. رو به آسمان ها کرد و گفت:

«اللهم زد هذالبیت تعظیما و تشریفا و تکریما و مهابة و زد من عظمته ممن حجه و اعتمره و تشریفا و تکریما.»

«خداوندا! بر عظمت و کرامت و ابهت این خانه بیفزای

خداوندا! هر چه بر تعداد حج گزاران افزوده می شود، شرافت و احترام این خانه را نیز افزون ساز»

(رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ) (64)

رسول اکرم به روز یک شنبه سوم ماه ذی الحجه به مکه نزول اجلال فرمود و تا روز پنج شنبه هشتم ذی الحجه در مکه اقامت داشت، در روز پنج شنبه به هنگام زوال خورشید غسل

کرد و به منا رفت و نمازهای ظهر و عصر و مغرب و عشا را در منا گذاشت و شب را هم در منا به روز رسانید و روز جمعه که روز عرفه بود با انبوه عظیمی از قریش و قبایل دیگر از منا به عرفات رفت و در صحرای عرفات این خطابه را ایراد فرمود:

«همه نعمت از او رسد و همه نیکی ها و نیکویی ها بدو بازگردد. از شر نفس خویش به خدا پناه می بریم؛ زیرا هرچه می اندیشیم دشمنی از خویشتن بی باک تر و بی رحم تر نمی شناسیم.

از گناهان خویش به خدا پناه می آوریم و هم از ذات اقدس وی مغفرت و مرحمت می جوییم.

آن را که خدا هدایت فرماید، هرگز کس نتواند گمراه کند و آن کس که از نعمت هدایت الهی محروم بماند با هیچ راهنمایی به سر منزل مقصود نخواهد رسید.

«و اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله»

به یگانگی پروردگار خود گواهی می دهم و عبودیت و رسالت خویش را هم تصدیق می دارم.

نخستین وصیت من به شما ای بندگان خدای! وصیت به تقوی و پارسایی است.

من شما را به سوی نیکوکاری دعوت می کنم. من شما را به سوی خیرات و فضایل می رانم. از من بشنوید، از من بپذیرید، فرصت امروز را غنیمت شمارید؛ زیرا گمان ندارم که در سال دیگر بتوانید مرا در این مقام بیابید.

ای بنی آدم! من قانون ربا را که در مکاسب جاهلیت برقرار بود منسوخ ساخته ام و من بیش از همه چیز ربایی را که عباس بن عبدالمطلب در معاملات مقرر می داشته ابطال کرده ام.

رباخوار در مذهب من ناستوده و گناهکار است. هر چند عموی من عباس ابن عبدالمطلب باشد.

هر چه خون، که در جاهلیت به خاک ریخت، همه را در زیر پای خود پایمال ساخته ام، هر چند آن خون، خون حارث بن ربیعۃ بن عبدالمطلب باشد.

نظامات و مقررات جاهلیت یک جا در مذهب من منسوخ است، مگر پرده داری خانه کعبه و سقایت حجاج که همچنان در دین اسلام محترم خواهد ماند.

آن کس که دیگری را به عمد از میان بردارد قصاصش قتل است و اگر عمل قتل عمدا صورت نگیرد، خون بهای مقتول صد شتر نر خواهد بود.

ای بنی آدم! اهریمن ناپاک بسیار آرزومند بود که معبود شما باشد؛ اما به این آرزو دست نیافت، ولی چون خویشتن را در میان آدم مطاع یافت، شادمان شد و به همین عنوان رضا داد و قناعت کرد. این شما هستید که باید از اطاعت وی سرباز زنید و دشمن خویش را مطاع خویش نشمارید.

ای بنی آدم! شمار ماه ها به دوازده ماه در مذهب من قرار یافته و در این دوازده ماه چهار ماه حرام باشد.

از این چهار ماه، سه ماه متوالی ذی القعدة و ذی الحجه و محرم است و آن یک ماه که فرد افتاده نامش رجب است. رجبی که میان جمادی و شعبان قرار دارد.

ای بنی آدم! از زنان بر مردان و مردان بر زنان در مذهب من حقی مسلم و معین دارند که باید خواه و ناخواه این حق را رعایت کنند.

تکلیف زنان این است که جز شوهر خویش کس را به خویشتن راه ندهند. جز با رضای شوهر خود در خانه اش را به روی کس نگشاید. دامن به فحشاء و فجور نیالایند. و اگر چنین کنند ابتدا از معاشرت شوهر محروم خواهند ماند و بعد از محبت وی بی بهره خواهند شد و بعد پیمان همسریشان پایمال خواهد بود.

و در برابر این تکلیف، تکلیف شما که مرد هستید و شوهر هستید، انجام وظایف یک مرد زن دار است.

مرد زن دار مکلف است که خوراک و پوشاک همسر خویش را به مقتضای محیط تاءمین سازد.

زن موظف است که شخصیت خود را در شخصیت شوهر خویش محو بشمارد و شما که مرد هستید، وظیفه دارید زن خویش را امانت خدا بشمارید و این امانت گرنامه‌یه را عزیز و گرامی بدارید.

ای مردم! من مسلمانان را به نام اسلام با پیوند برادری به هم بسته ام و روا نمی دارم که هیچ برادر جز با رضای برادر خویش دست به مال وی دراز کند.

زنهار پس از مرگ من به خوی جاهلیت بازنگردید و کفر را به جای اسلام ننشانید. به روی هم شمشیر مکشید. من شما را گمراه و سرگردان نخواهم گذاشت. من در میان شما یادگاری نهادم که اگر گوش به فرمانش بدارید هرگز از صراط مستقیم انحراف نخواهید گرفت. آن یادگار مقدس که تا روز رستاخیز بر شما حکومت مطلق دارد کتاب کریم خداست.

ای بنی آدم! خدای شما یگانه و پدر شما یکی است. همه را آفریدگار جهان آفریده و همگان از آدم به وجود آمده اید و گل آدم هم از خاک سرشته شده بود. همه خاکید و همه به پروردگار پاک باز خواهید گشت.

تنها آن کس در میان شما محترم و مکرم است که پارسا باشد. هر کسی پارسا تر در پیشگاه الهی عزیزتر و گرامی تر است.

ای آنان که در این سرزمین سخنان مرا می شنوید، به مردمی که حضور ندارند ابلاغ کنید. باید ملت اسلام بدانند که هیچ کس در مال خویش، بیش از یک ثلث نتواند وصیت کند. زیرا آنچه را که بر جای می گذارد به وارث وی خواهد رسید.

هیچ کس به عنوان زنا حق ندارد فرزند دیگران را فرزند خویش بشمارد؛ زیرا فرزند از آن خانواده است و نصیب زناکار سنگ رجم می باشد.

آن فرومایه که دوست می دارد از خانواده خویش بگسلد و با مردی زناکار بیوندد همواره ملعون و مطرود خواهد بود.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته.

رسول اکرم به روز چهارشنبه چهاردهم ماه ذی الحجه برای آخرین بار خانه مقدس کعبه را طواف فرمود و با کعبه وداع گفت و سپس دستور داد که از مکه رخت به سوی مدینه کشند.

و به همین جهت این حج را حجة الوداع نامند. رسول الله نیز در خطابه غرای خویش به این نکته غم انگیز اشارت داده است که فرمود:

«لعلی لا التاکم بعد عامی هذا»

گمان دارم پس از امسال، دیگر شما را دیدار نکنم.

این گمان نبود، این یک پیش گویی عمیقی بود که ریشه از وحی و الهام می گرفت.

رسول اکرم به اعتبار همین اطلاع با خانه کعبه به نام وداع طواف کرد و به روز چهاردهم ماه رو به سوی مدینه نهاد.

ارباب نظر احساس می کردند که رسول اکرم محرمانه نگران است. چنین می نماید که رازی ناراحت کننده در سینه دارد و ناگزیر است این راز را فاش سازد؛ اما از مقتضیات محیط مطمئن نیست.

این سفر، سفر وداع است. باید تکلیف تبلیغ در این سفر به حد کمال رسد. باید گفتنی ها هر چه هست گفته شود. باید ملت مسلمان آنچه را شایسته شنیدن است بشنود. مع هذا محیط مساعد و مناسب نیست.

در منزل «کراع عمیم» که از اراضی «عسفان» به شمار می رود. این آیت شریفه به رسول اکرم وحی شد.

(فَلَعَلَّكَ تَارِكًا بَعْضَ مَا يُوحَىٰ إِلَيْكَ وَضَائِقًا بِهِ صَدْرُكَ) (65)

«شاید از آنچه بر سینه تو وحی می شود، پاره ای را ناگفته می گذاری و همچون راز مگو را در خاطر خویش نگاه می داری و به همین جهت سینه خویش را سنگین می سازی»  
 و در اراضی «غدیر جحفه» که به «غدیر خم» معروف است این آیه فرود آمد:  
 (يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ) (66)

«راز ما بازگویی و از گفتار هرزه مردم در اندیشه مباش. پروردگار تو وجود عزیزت را از آلائش تهمت ها و آسیب فرومایگان ایمن خواهد داشت. تبهکاران از فروغ هدایت بی بهره خواهند ماند.»

در آن نیمه روز، در آن گرم گاه آشناک، در فروغ سوزان آفتاب حجاز که مرغ هوا و ماهی دریا را کباب می کرد؛ در کنار آن غدیر بی آب، بر روی آن شن های تفتیده و داغ شده، جهاز شتران را بر بالای هم چیدند و به صورت منبری درآوردند. در این هنگام نیم ساعت به زوال خورشید مانده بود.

رسول اکرم بر یک چنین منبر ایستاد و این خطابه غرا را که غراترین خطبه های اوست، پیش جمعیتی نزدیک به صد و هفتاد هزار نفر ایراد فرمود:

الحمد لله، ستایش ویژه اوست که بلند است، بزرگ است، بی همتا و بی نیاز است. بر عالی ترین درجات وجود مقام گرفته و یکتا مانده و با پست ترین مظاهر وجود نزدیک شده و آشنایی کرده است. این جا و آن جا همه جا را از فروغ جمال خویش روشن ساخته و با دل ها و جان ها همدم و همراز است.

او در لامکان بر مکان ها و ممکنات احاطه کرده و در اعماق دره ها و دریاها و اوج افلاک و آسمان ها فرمان حکومت رانده است. لوح چیست؟ قلم کدام است؟ آنچه او می داند نه بر سینه وسیع لوح نگاشته آمده و نه از زبان بریده قلم شنیده می شود. خیمه لاجوردگون سپهر را بی ستون برافراشت و کره تیره گون زمین را در فضای بی پایان بیاویخت.

نه دستی ببینید که طاق فلک بر هوا بدارد و نه تکیه گاهی یابید که سنگینی در و دشت و کوه و دریا را از خطر سقوط ایمن سازد.

خویشتن به تنهایی برافرازنده سماوات و خویشتن به یگانگی نگهدارنده زمین است. آنچه را بر سینه خاک و در سایه افلاک تماشا کنید، همه در پیشگاه عالی الوهیت، پیشانی تسلیم و تعظیم بر خاک گذارند.

«قهر جمیع الخلق بقدرته و برهانه»

همیشه پسندیده و همواره نیکوست؛ زیرا پدید آورنده نیکویی ها و خداوند خیرات و فضایل جز او کس نیست.

هر آن جان پاک که خوشخوی و خوشبخت باشد، بدو باز گردد و آنان که سیاه دل و تباهاکارند از نعمت قرب وی بی بهره مانند.

به چشم ها بنگرد و اسرار پنهان را در محرم خانه دل ها ببیند؛

اما نه دیدهای را تاب دیدن او باشد و نه خاطری که بتواند جمال جمیل او را در لوح حساس خویش ترسیم کند.

کریم است، حلیم است، در عین توانایی گذرنده و در برابر معاصی و زلات آمرزنده و بخشاینده است.

دست توانای او به حمایت ناتوانان پیش همی آید و دریای متلاطم رحمت او به خاطر گناهکاران به موج و تلاطم همی افتد.

ناشایست بسیار ببند و ناشایست کار، بسیار بشناسد اما هرگز پرده خطاپوش از اسرار خطاکاران برکنار نکشد.

«لم تخف علیه المکنونات و لا اشتبهت علیه الخفیات لم یلد و لم یولد»

نه رقیبی دارد که اساس سلطنت وی به هم بیاشوبد و نه چشمی به هم چشمی وی گشوده باشد تا به دیهیم عظمت و جلالش شوخ چشمانه بنگرد.

«لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد»

بر همه جا مسلط و در هر کاری توانا و بر جان ها و جسم ها قاهر و غالب است. پدیدآورنده وجود و خالق کاینات است. همگان با مشیت وی آفریده شده اند و از دم جان بخش ملکوت اعلی روح و روان و توش و توان یافته اند.

می داند، می شناسد، می شنود، می گوید، نفس ها را می شمارد و نفوس را می آزماید. چنین است ذات مقدس او که نه موجودی چون او تواند بود و نه کاری مانند کار او از دست کس بر تواند آمد و حتی شناختن او بر حکم عقل نیز محال است. آن دانا کیست که به هویت علیای الوهیت راه یابد و آن گویا کجاست که بتواند وصف جلال و جمالش را بر زبان آورد؟

هم استوار بیافریند و هم به آفرینش خویش زیبایی و دل آرایی بخشد. دادگرانه حکومت کند و گردن بی دادگران را دیر یا زود در هم بشکند و کله زورآوران را در حوادث زورآوری به هم بکوبد.

این مهر جان افروز که سر از گریبان بر آورد و پرتو لطف لطیف و بدیعش را بر جهان بیفکند، در پیشگاه جلال تو بنده ای خاضع و ذلیل بیش نیست. آن مهتاب موج که سیاهی شب را با سپیدی مرموز خود بیامیزد و بر امواج ظلمت پرده پرنیانی در اندازد، سایه کمرنگی از قدرت بی مانند تو است.

روزی سپید و دلکش بوجود آوری و شبی سیاه و ساکن برانگیزی. در میان این سیاهی و آن سپیدی رشته ای بدیع بیبوندی که با رنگ آمیزی شگرفی، نقش مقبول صبح از گریبان سیاه مشرق پدیدار شود و شام دی جور به بامداد روح افزا پایان پذیرد.

گواهی می دهم ای پروردگار متعال! که جهان وسیع از جلوات قدس تو لبریز است و نور تو با مرور دهور درخشان و فرمان تو برای ابد بر ممکنات نافذ و مجرا است.

تویی که زنده می کنی و تویی که می میرانی. تویی که می دهی و تویی که باز پس می گیری. تویی که می خندانی و تویی که می گریانی.

تویی که اگر بخواهی دورها را به خویشتن نزدیک می سازی و تویی که اگر نخواهی نزدیکان را از مشهد اعلای وجود به دور می رانی.

تویی که دعاها را می پذیری و نداها را می شنوی و نیت ها را می دانی و ناگفته ها را در می یابی و نانوشته ها را می خوانی.

با کثرت فریادها به ستوه نمی آیی و از آشفتگی لغات در نمی مانی و شدت الحاح و التماس، تو را به رنج نخواهد افکند.

پارسایان را نگاه همی داری و رستگاران را تو راه توفیق همی نمایی و عالمیان را تو به سایه رحمت و رافت خویش همی کشانی.

حمد و ستایش، شکر و سپاس، تقدیس و تهلیل و تمجید سزاوار تو است ای پروردگار من! تو را در همه حال، چه خوش باشیم و چه ناخوش باشیم، چه با تهی دستی و چه با توانگری به سر بریم، همیشه ستایش گوئیم و همیشه سپاس گزاریم.

به تو و فرشتگان معصوم تو و کتاب های مقدس تو و پیامبر گرامی تو ایمان همی آوریم. همه گفته های تو را با گوش جان بشنویم و همه فرمان های تو را با جان و دل بپذیریم.

از تو بیم داریم، به تو امیدواریم، برای نفس خویش به عبودیت و برای ذات اجل تو به ربوبیت گواهی می دهیم.

با منتهای خضوع و تسلیم، فرمان پروردگارم را می پذیرم و رسالتش را موبه موبه بندگانش ابلاغ می کنم. زیرا اگر حقایق دین را کتمان و سر از ادای فرمان در پیچم کس نیست که مرا از کیفر کردارم به امان خویش بگیرد.

پروردگار یکتا و یگانه ام با نص این آیت مقدس:

(يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ

التَّائِسِ... (67))

دستور فرمود که وحی منزل را به گوش شما برسانم و تهدید فرمود که اگر از ادای این تبلیغ سرباز زخم، رسالت را ناتمام بشمارد و تضمین فرمود که از شر جان های نابکار و زبان های ناهنجار ایمنم بدارد.

جبرائیل امین وحی و الهام سه بار بر من فرود آمد و از سوی پروردگار جلیل پیام آورد که هم اکنون در این بیابان سوزان بر پای خیزم و برادرم علی بن ابی طالب را به نام وصی و خلیفه و پیشوا به ملت اسلام به همه، به همه، به سیاه ها، به سفیدها بشناسانم. به من فرموده اند که اگر از تبلیغ این رسالت سر باز زخم، وظیفه نبوت خویش را ایفا نکرده ام.

هم اکنون به شما و ملت اسلام اعلام می دارم که علی، وصی و خلیفه من است. مقام او در زندگی من با مقام هارون در زندگی موسی بن عمران به یک پایه است. فقط با این اختلاف که من خاتم انبیا باشم و پس از من پیامبری مبعوث نخواهد شد. علی ولی خدا، و ولی شماست و این آیت مقدس درباره ولایت علی به من وحی شده است:

(إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ)  
(68)

خدای متعال و پیامبر وی و آنان که ایمان آورده اند و نماز می گزارند و در حالت رکوع در راه خدا انفاق می کنند.

تنها علی بود که در حالت رکوع، انگشتر خویش را به درویش بخشید. و تنها علی است که همیشه خدا را می خواهد و همیشه رضای خدا را می جوید. من سه بار دستور یافته ام که این فرمان را بگزارم و در هر بار از ادای آن پوزش خواسته ام؛ اما چه کنم که دیگر پوزش من نپذیرند و جز اطاعت سخنی دیگر نشوند. ایها الناس! خداوند قادر قاهر، مرا از آلائش تهمت ها و زهر زبان ها ایمن خواهد داشت. من از مردم منافق و شیاد که به صورت مسلمانند و در سیرت همچنان کافر و جاهل مانده

اند باکی ندارم. من آشکارا علی را به نام اعلم و افضل و اتقی و اقصی و به نام شاخص مسلمانان و به نام خلیفه خود و امام امت خود به شما معرفی می کنم. این پروردگار آسمان ها و زمین هاست که علی را ولی و امام و پیشوای شما خوانده است.

ایها الناس! از علی روی بر مگردانید تا گمراه نشوید.

از علی مگریزید زیرا تنها راهی که شما را به حق و حقیقت خواهد رسانید، علی است.

«فهو الذی یهدی الی الحق یعمل به و یزهق الباطل و ینهی عنه.»

علی است که هم خود به حق رفتار کند و هم دیگران را به سوی حق رهنمون است. علی است که هم باطل را در هم می شکند و هم از کردار باطل نهی فرماید.

علی است که خود را در راه رسول الله یعنی در راه خدا و دین خدا فدا کرده است.

آن کس که در ضعیف ترین و تباه ترین دوره های دین اسلام مردانه به اسلام گروید و پیشانی عبودیت در پیشگاه الهی بر خاک گذاشت، علی بود.

علی را خدا مقدم داشته است. شما هم مقدمش بدارید. علی را خدا به عنوان امامت برگزیده است، به فرمان خدا و امانت علی تسلیم شوید.

ایها الناس! علی و عترت اطهارش تا ظهور قائم (عج) تا ظهور آن کس که جهان را از عدل و داد سرشار خواهد ساخت ائمه شما باشند.

ایها الناس! همچون علی هیچ کس از ملت اسلام یاریم نداده و هیچ کس همچون او خود را به خدا و دین خدا تسلیم نداشته است.

علی ناصر دین الله است، علی مجاهد و مبارز در رکاب رسول الله است.

علی تقی است، علی نقی است، علی هادی است، علی مهدی است. پیامبر شما گرامی

ترین پیامبران است و وصی او هم از همه اوصیا گرامی تر باشد.

نسل هر پیامبر از نفس اوست ولی نسل من از نسل علی است.

«معاشر الناس، اتقوا الله حق تقاته و لا تموتن الا و انتم مسلمون»

«چنانچه سزاوار است، پرهیزگار باشید و عمر خود را در دین اسلام به پایان رسانید.»  
در قرون گذشته پیامبران خدا آمدند و رفتند و من هم پیامبری باشم که دیر یا زود از میان شما بگذرم.

مرگ من مرگ دین من نیست. میندازید که چون من دیده از جهان فروبندم، قانون من هم منسوخ و معزول باشد.

دین من دین ابدی است، دین جاویدان است، حلال من تا روز قیامت حلال و حرام من تا به روز قیامت حرام است.

(وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ)  
(69)

«محمد هم رسولی مانند انبیای گذشته است. اگر بمیرد یا کشته شود آیا شما به ارتجاع خواهید گروید و دوباره عهد جاهلیت را تجدید خواهید کرد؟!»

در این هنگام رسول اکرم زیر بازوی علی را گرفت و بر سر دست بلندش کرد، آنچنان که پاهای علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به محاذات شانه پیغمبر دیده می شد.

سپس فرمود:

«آیا ولایت و حکومت من بر جان ها و دل های شما از نفوس شما قوی تر نیست؟»

مردم یک صدا عرض کردند:

البته یا رسول الله!

فرمود:

«بنابراین هر آن کس مرا مولای خویش شناسد، علی را مولای خویش شمارد.»

«من کنت مولاه، فهذا علی مولاه»

و سپس با خدای خود چنین گفت:

«اللهم وال من والاه و عاد من عاداه. وانصر من نصره و اخذل من خذله؛ هر آن کس که او را دوست همی دارد ای پروردگار من! دوستش بدار. ای پروردگار من! دشمنانش را دشمن بدار، یارانش را یار باش و آن کسان را که به خذلان و شکست علی رضا دارند پست و مخذول فرمای»

سپس به آن ازدحام شگرف که در بیابان غدیر موج می زدند، روی کرد و فرمود:  
آن بگویند که با رضای الهی قرین باشد و آن بخواهید که پروردگار شما بخواهد.  
(أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقْبَيْهِ فَلَنْ يَصُرَ اللَّهُ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ) (70)

اگر شما و هر که بر روی زمین به سر می برد از خدای متعال روی برگرداند و راه کفر و الحاد به پیش گیرد بر دامن کبریای الهی گردی ننشیند و زیانی به ذات اقدس حق نزنند. پروردگار بزرگ به بندگان سپاسگزار خود پاداش جزیل عنایت خواهد کرد.  
در پایان این خطابه غرا مردم فریاد می کشیدند:

«یا رسول الله سمعنا و اطعنا علی امر الله و امر رسوله بقلوبنا و السننتنا و ایدینا؛ با دل و دست و زبان فرمان الهی و پیامبرش را اطاعت کنیم.»  
و بی درنگ مراسم بیعت آغاز شد. آنچه از تاریخ و اخبار استفاده می شود، عمر را نخستین کس می شناسند که با علی عَلَيْهِ السَّلَامُ بیعت کرده و به عنوان «امیرالمومنین» بر وی سلام داده است:

«السلام علیک یا امیرالمؤمنین. بخ بخ لک، اصبحت مولای و مولی کل مؤمن و مؤمنة»  
شاد باش که ولی من و ولی عموم مسلمانان باشی. و پس از عمر، ابوبکر و اعیان قریش و به دنبال آنان آن ازدحام انبوه به بیعت علی افتخار یافتند و پس از نماز عصر رسول اکرم، خیمه از غدیر خم برکنند و رو به سمت مدینه گذاشت. (71)

اگر چه علمای امامیه رضوان الله علیهم اجمعین اجماع کرده اند که رسول اکرم علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را به سمت خلیفه و جانشین خویش تعیین فرموده و به نام حکومت برای وی بیعت

گرفته است؛ ولی نویسنده عقیده دارد که اگر بر حکومت و امامت علی از طرف رسول الله ﷺ تسجیل هم نمی شد و اختیار به اجماع امت می افتاد، باز هم علی از عموم مسلمانان به این سمت شایسته تر و سزاوارتر بود.

و اگر فتودال ها و اعیان مدینه که هر کدام با علی ع کینه پنهانی داشتند به کنار می رفتند و موضوع خلافت در میان توده مردم به صورت «رفراندم» در می آمد، محال بود جز با علی با دیگری بیعت کنند، منتها «سران قوم» حکومت علی را دوست نمی داشتند و صرفاً از روی عناد، دیگران را بر وی ترجیح دادند.

من به یاری پروردگار متعال در کتاب «دومین معصوم» روی این حقیقت تا آن جا که حق حقیقت ادا شود، سخن خواهم گفت.

در سفر حجة الوداع. در صحرای «منی» سوره شریفه اذا جاء نصر الله به رسول اکرم وحی شد، عباس بن عبدالمطلب گریه کرد و عرض کرد از این سوره بوی فراق می شنوم ولی رسول الله ﷺ می دانست که آن سفر آخرین سفر او در این دنیاست و سفر دیگرش سفری ابدی است که به جهان دیگر خواهد خرامید و به همین جهت خطابه غرای خود را در غدیر خم ایراد کرد.

از آن تاریخ رسول اکرم دم به دم این کلمات را ادا می فرمود:

«سبحانک اللهم اغفر لی، انک انت التواب الرحیم»

رسول اکرم در روزهای آخر ماه ذی الحجة الحرام سال دهم هجرت از آخرین سفرش مکه به مدینه بازگشت و در محرم الحرام سال یازدهم هجرت بر منبر مسجد مدینه اعلام فرمود که مرا به جهان دیگر دعوت کرده اند و امروز و فردا دعوت حق را لبیک اجابت خواهم گفت.

رسول اکرم از آغاز سال یازدهم هجرت بسیار به زیارت قبرستان بقیع قدم رنجه می فرمود.

آن شب، شب پانزدهم ماه صفر سال یازدهم هجرت بود سکوت شب و ابهام مهتاب به گورستان بقیع شکوه ابدیت داده بود.

دامن سپید ماه بر روی قبرهایی که هر کدام صندوقی سر بسته از آرزوها و امیدها بودند، آهسته کشیده می شد. گل های سپید ستاره بر چمن سبز آسمان همچون نخل ماتم، نمایی غم انگیز داشتند.

در آن شب رسول اکرم با مردی که اسمش مویهبه بود به زیارت خفتگان بقیع رفته بود؛ مثل همه شب، مثل همه شب.

ولی در آن شب که شب پانزدهم ماه صفر بود، پیامبر گرامی اسلام حالتی وداع آمیز به خود گرفته بود. آنگاه احساس می کرد که دیگر مجالی به خاطر زیارت اهل قبور ندارد. ابو مویهبه می گوید:

در آن شب، رسول الله تا سحر به خاطر خفتگان بقیع دعا می کرد و از برایشان آمرزش و مغفرت می طلبید. به هنگام سحر روی به مزار گذشتگان اسلام آورد و فرمود:

«آسوده بخوابید! خواب شیرین مرگ بر شما نوشین باد. خبر از روزگار ما ندارید. چه خوشبختید شما که در ایام امن و امان زندگی را بدرود گفته اید. خبر ندارید که اشباح فتنه و فساد آهسته آهسته به اجتماع ما نزدیک می شود. همچون پاره های سیاه شب می آید که فروغ سعادت را از دنیای ما ببرد.

اقبلت الفتن كقطع الليل المظلم، يتبع اولها آخرها و الآخرة شر من الاولى؛ فتنه ها به دنبال هم می آیند. و هر چند نزدیک تر می رسند، قوی تر می شوند. انتهایش از ابتدایش خطرناک تر و مخوف تر است.»

سپس به جانب من برگشت و فرمود:

- «ای ابا مویهبه! مرا میان دنیا و آخرت مختار گذاشته اند؛ اما آخرتم را که وصال دوست

است بر دنیا برگزیده ام»

ابو مویهبه گفت:

- تا طلوعه فجر در قبرستان بقیع به سر بردیم و از آن جا به مسجد اعظم بازگشتیم تا نماز بامداد را ادا کنیم.

شب دیگر که شب شانزدهم ماه صفر بود پیکر نازنین رسول الله در تب شدیدی می گذاخت. و همان تب بود که تا بیست و هشتم ماه صفر دیگر عرق نکرد.

و در همین روز یعنی شانزدهم ماه صفر سال یازدهم هجرت، بنا به تصمیمی که در شورای اصحاب گرفته شده بود «اسامة بن زید بن حارثه» در صدد تجهیز سپاه برآمد تا به خون خواهی شهدای «موت» که یک تن از آن ها «زید بن حارثه» بود با سپاه روم جهاد کند. رسول اکرم با تن تب دار سپاه اسلام را سان دید و جمعی از اعیان اصحاب مانند ابوبکر و عمر و عثمان و عبدالرحمن بن عوف و جمعی از رجال قریش مأمور بودند که تحت فرمان «اسامه» به جهاد بروند.

اسامة بن زید در بیرون شهر مدینه خیمه و خرگاه برپا کرد؛ ولی روز حرکت را به تعویق انداخت؛ زیرا مشایخ قوم به وی گفته بودند که چون رسول اکرم بیمار است و تکلیف اوضاع روشن نیست به مصلحت نیست، مرکز حکومت اسلام را ترک گوئیم.

خدا می داند آیا اسامة بن زید از نقشه محرمانه مشایخ قوم خبر داشت یا بی خبر از اندیشه های نهانی آنان به این فکر تسلیم شده بود.

روز به روز رنج بیماری و شدت تب در وجود رسول اکرم رو به فزونی می رفت. بیش و کم اصحاب هم دریافته بودند که این بیمار شفاپذیر نیست.

رسول اکرم با صراحت به این حقیقت تلخ اشارت می فرمود.

عبدالله بن مسعود می گوید:

- در روز بیست و سوم صفر با جمعی از اصحاب به عیادت رسول اکرم رفته بودم تا نگاه چون آتش برافروخته اش به ما افتاد، چشمان سیاهش غرق اشک شد و مع هذا با تبسم فرمود:

«از دیدار شما بسیار خشنودم، دوست می دارم که شما را همیشه شاداب و خرسند بینم. همیشه زنده باشید، همیشه هم دست و همراه باشید، رحمت و مرحمت و حفاظت و لطف الهی همراه با شما باد.

«نصرکم الله، رفعکم الله، وفقکم الله، قبلکم الله، هدیکم الله، آواکم الله، و قیکم الله، سلمکم الله، رزقکم الله»

وصیت من این است که هرگز از یاد خدا غافل منشینید. در پیدا و پنهان او را شاهد کردار و گفتار خویش بدانید. من از میان شما خواهم رفت؛ ولی خدای من همواره با شما خواهد ماند. بی خبر نمانید، غافل و جاهل نباشید.

با مردم به گردنکشی و خودخواهی راه نروید. و از کبر و نخوت بر حذر بمانید. خداوند متعال فرموده است:

(تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ لِمَجْعَلِهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ)

(72)

روز به روز به آخرین روز حیاتم نزدیک تر می شویم. و بیش و کم هنگام فراق ما فرا رسیده است.»

گفته شد یا رسول الله چه کس افتخار غسل شما را خواهد یافت.

«اهل بیت من»

شما را در کدام جامه کفن کنیم.

نگاهی به پیراهن تنش انداخت و فرمود:

در همین جامه که به تن دارم.

چه کسی بر جنازه شما نماز خواهد گزارد؟

در این هنگام دیگر بغض ها در هم شکسته و بغمه ها باز شده بود. همه یک باره به های های گریه کردند.

اشک از چشمان رسول خدا بر گونه های گل انداخته اش فروغلتید.

خدا و فرشتگان خدا و مسلمانان گروه گروه بر من نماز خواهند گزارد. شما هم بر من نماز خواهید خواند؛ ولی به این شرط که از نوحه گری آزارم ندهید. و بر جنازه من فریاد و فغان نکشید.

پس از نماز، اهل بیت من مرا به خاک خواهند سپرد. سلام مرا بپذیرید و درود مرا به آنان که از من دورند، به مسلمانانی که نسل پس از نسل به وجود آیند، به مردمی که در ادوار آینده به شرف اسلام افتخار می یابند برسانید.»

با تن تب دار به زیارت شهدای احد رفت. هشت سال بود که از ماجرای احد می گذشت و این هشتمین بار بود که از تربت گلگون کفنان کوهساران احد لاله و سنبل می دمید. با تن تب دار از شهر مدینه تا دامنه کوه احد پیاده راه پیمود و در آن جا بر قبرشان نماز خواند.

رسول اکرم در این هشت سال که شهدای راه اسلام را در سنگستان احد به خاک سپرده بود، سالی یک بار بر قبرشان نماز می خواند. امسال را هم فراموش نکرده بود. بر قبرشان نماز خواند و در حقشان دعا کرد و آن گاه نگاهی غرق در اعجاب و احترام به این قبرها انداخت.

«حمزه، حنظله، عبدالله، مصعب، مالک عبده، خارجه، سعد، عمرو و...»

در آن روزگار که دین اسلام سخت ضعیف بود. نیروی شرک با ثروت و قدرت بسیار خود به مدینه تاخته بود. هنوز ابوسفیان بت می پرستید. هنوز عمرو بن عبدود و ضرار بن خطاب زنده بودند، شمشیر داشتند، اسب داشتند، بنیه جنگیدن و حمله کردن و پیش رفتن داشتند. همچون سیل از مکه به سوی مدینه سرازیر شده بودند و در مدینه اینان، همین مردان

که اکنون از شربت شهادت مست و مدهوش خفته اند با شکم گرسنه و پای برهنه و دست از حربه و سلاح تهی، به دفاع برخاسته بودند.

یکی پس از دیگری سینه در برابر تیرهای دل دوز و نیزه های جان گزا سپر کردند و یکی پس از دیگری در خون خود و خاک شرف تپیدند.

شهیدان احد، جوانانی معصوم، پیرانی پاک دامن... سربازان رشیدی که در آن حادثه مهیب به راه ایمان و عقیده خود فدا شدند، همه با جامه های خون آلود، دو تن و سه تن در یک جا به خاک رفتند.

بر این نعش های به خون تپیده کس نماز نگذاشته بود؛ ولی از آن سال تا امسال سالی یک بار رسول اکرم بر قبرشان نماز می کرد و این بار هشتم است که با تن تب دار در کنار مزارشان ایستاده نماز می کند. اما این بار آخرین بار است زیرا چند روزی بیش نمانده که خود به یاران خویش خواهد رسید.

به شهدای احد فرمود: «آرام بخوابید ای عزیزان من! که امروز و فردا به شما خواهیم رسید. و در آن جهان نیز پیشوای شما خواهیم بود و به فداکاری و جانفشانی شما گواهی خواهیم داد.

در آن جا، در کنار حوضی که نامش کوثر است در کنار شما بنشینم و دیگر برای ابد با هم خواهیم ماند. دیگر روی جدایی نخواهیم دید.» و بعد به سوی همراهان خود برگشت.  
«روح من همیشه به جانب شما نگران است. من به خاطر شما نگرانم. نگرانی من همه از این است که دیو شهوت و هوس بر جانتان چیره شود و شما را از راه راست به بیغوله های مهیب منحرف سازد.

من از دنیا بر جان شما می ترسم، می ترسم که دنیاخواهی بنیان دین و تقوای شما را واژگون سازد.

«اخشى عليكم الدنيا ان تنافسوا فيها.»

در روز دوشنبه بیست و ششم ماه صفر سال یازدهم هجرت، اسامه بن زید خواه ناخواه از اردوگاه خود به سمت شام حرکت کرد. اما تخلف چند تن از آن اردوگاه، نگذاشت که این فرمانده جوان به سمت شام پیش برود.

اسامه خواه و ناخواه بار دیگر به مدینه بازگشت.

بر خلاف دستور رسول اکرم از اردوگاه اسامه این چند تن تخلف کرده بودند:

- 1- ابوبکر بن ابی قحافه 2- عمر بن خطاب 3- عثمان بن عفان. 4- ابو عبیده بن جراح
- 5- سعید بن عاص 6- قتاده...

در آن روز حرارت تب در وجود رسول اکرم به منتهای شدت رسیده بود. برای نخستین بار دستور فرمود:

«یک نفر در محراب من بایستد و با مسلمانان نماز بخواند.» عایشه از آزادی معنی «یک نفر» استفاده کرد و کسی به دنبال پدرش فرستاد.

صدای تکبیر از مسجد اعظم برخاست. رسول الله چشمان تب دارش را گشود و فرمود:  
چه کسی با مسلمانان نماز می خواند؟  
به عرض رسید که ابوبکر است.

فرمود: اقیمونی، اقیمونی «مرا برخیزانید، مرا برانگیزانید.»

علی بن ابی طالب و فضل بن عباس از دو جانب زیر بازوی او را گرفته بودند. پیغمبر اکرم از شدت بیماری قدرت نداشت بر سر پا بایستد، پاهایش به روی زمین کشیده می شد، فرمود:

«اخرجونی الی المسجد، والذی نفسی بیده قد نزلت بالاسلام نازلة و فتنة عظيمة من الفتن؛ مرا به مسجد ببرید. به خدا قسم حادثه مهیبی برای اسلام روی داده و فتنه عظیمی آغاز شده است.»

هنوز ابوبکر سوره حمد را در رکعت اول به پایان نرسانیده بود که پیغمبر از راه رسید.  
ابوبکر به عقب رفت. رسول اکرم به مصلاهی خود نشست و نشسته نماز را به پایان رسانید و  
آن وقت فرمود:

«ابوبکر کو؟»

به دنبالش گشتند، از مسجد رفته بود.

«از پسر ابوقحافه تعجب می کنم. بر خلاف فرمان من اردوی اسامه را ترک گفت و به  
مدینه آمد تا فتنه ای برانگیزاند.»

و بعد فرمود:

«مرا به منبر ببرید.»

این آخرین خطابه ای بود که رسول اکرم با رنجوری و درد در مسجد اعظم مدینه ایراد  
فرمود. به نخستین پله منبر تکیه کرد و فرمود:

«دیگر روز و روزگار من به پایان رسید. آنچه حق تبلیغ بود ادا کرده ام. غمی ندارم زیرا  
شما را به راه راست واداشته ام. و از راستی و درستی، هرچه آموخته بودم به شما آموخته ام.  
من شما را در شاهراهی روشن و آشکار که شبش همچون روز نورانی و فروزان است  
گذاشته ام. پس از من همچون ملت یهود به اختلاف و تشتت نگرایید.

ملت یهود پس از موسی کلیم الله ﷺ دین خویش را ناچیز انگاشت و تار و پود ملیت  
خود را از هم بگسلانید. ولی من همی خواهم که همچون برادران اسرایلی خویش به خطا  
نروید، دین و دنیای خود را تباه مسازید، همیشه به هم نزدیک و با هم همگام باشید.

از حلال و حرام آنچه در قرآن است، حلال من و حرام من است. من حلال و حرامی جز  
آن قوانین و مقررات که در قرآن مجید یاد شده است ندارم. قرآن مطمئن ترین و راست  
گوترین جانشین من است.

و خاندان من همیشه با قرآن هماهنگ و همراهند. قرآن و اهل بیت من دو یادگار من در میان شما باشند. من این دو امانت بزرگ را به شما می سپارم و به سوی خدای خویش باز می گردم. به هوش باشید که به روز رستاخیز در برابر من شرمگین و سیاه روی نایستید. به روز رستاخیز گروهی در برابر من بایستند که در عین آشنایی، بیگانه ای بیش نباشند. از نام و نشان خود یاد کنند و همی گویند من فلان بن فلان باشم ولی من چه گویم که با جان ناپاک و سیمای سیاهشان آشنایی ندارم.

این فرومایگان قومی باشند که پس از من دین مرا به بازیچه گیرند و از مراسم و آیین های من جز دنیا هدف دیگری ندارد. ایها الناس چنین پندارم که دیگر نتوانم بر این جایگاه تکیه زنم و دلم بسیار خواهد که هر کس را بر من حقی باشد برخیزد و حق خویش بستاند. هرگز از دریافت حقوق خود شرم مدارید و مرا هم یک تن مسلمان همچون خویشتن بشناسید. قرآن کریم در برابر مقررات خود، من و شما را از یکدیگر دور نمی شناسد. با ما همگان به یکسان حکومت می کند.

خداوند بی همتا و بی شریک ما با هیچ کس رشته رحامت و علاقه خویشاوندی ندارد. تنها عمل است که بنده را به خدایش نزدیک می سازد و تنها عمل است که بنده را از خدایش دور می دارد.

قسم به آن کس که مرا به راستی و حقیقت به سوی خلق فرستاده است، هیچ آفریده جز در سایه پندار و کردار نیکوی خویش به درگاه الهی نزدیک نخواهد شد.

همه در گرو کرده خویش باشند و همه در پای میزان عدالت به یکسان سنجیده شوند. قسم به آن پروردگار جلیل و عظیم که مرا به رسالت برگزیده، لو عصیت لهویت اگر من هم از طریق صلاح و عفاف انحراف گیرم، همچون دیگران به کیفر کردار خویش رسم...» در این هنگام پیشانی دردمندش را به بالا برداشت و خدای خویش را به گواه گرفت:

خدای من! آیا رسالت تو را به پایان رسانیده ام؟ آیا حق تبلیغ را ادا کرده ام؟ آیا پیام تو را آنچنان که بیان فرموده ای به بندگان تو ابلاغ کرده ام؟

خدایا! گواه من باش.»

دیگر این دنیای بزرگ و وسیع برای روح بلندپرواز محمد ﷺ، سخت تنگ و کوچک شده بود. این روح نازنین بی قراری می کرد، تاب درنگ نمی آورد.

مرغ ملکوتی بود که چندی در این خاکدان مانده بود و دیگر بیش از این نمی توانست از آشیان عرشی خود دور باشد.

به سوی بالا، بال ها برافراشته بود. دم به دم پر می زد و بال می زد و تلاش می کرد که پرواز کند و به آشیان خویش بازگردد.

بیماری بود که بر بستری بوریایی دراز کشیده بود. بیکر دردمندش در شدیدترین و سوزان ترین تب ها می سوخت.

عبدالله بن مسعود می گوید: که داشتم جای پیغمبر را درست می کردم، دستم به پایش خورد... اگر بگویم دستم از حرارت پاهای پیغمبر سوخت سخن به گزاف نگفته ام.

ابوسعید خدری از پشت «قطیفه ای» که بر روی رسول اکرم انداخته بودند، بیکر نازنیش را لمس کرد. دستش را بی اختیار به عقب کشید و گفت چه تب آتشی است!

تن مقدسش، تن یک عمر شصت و چند ساله، زحمت کشیده و یک لحظه راحتی ندیده اش در چنین تبی می گذاخت. یک لحظه بی هوش می ماند. لحظه ای دیگر به هوش می آمد. احیانا این اغماء تا چند ساعت به طول می انجامید و دل پرستارانش را از طول این مستی و سستی مالا مال خون می کرد.

بانوان آل هاشم پروانه وار به دور بسترش می چرخیدند و آن گونه های در آتش تب، گل انداخته و داغ شده را با ترشح آب نوازش می دادند.

چهره برافروخته رسول الله در تب مرگ به سرخ گل های اردیبهشت ماه، شبیه بود که سرخی خود را با درخشش دانه های شبنم به هم آمیخته و فروغ کم رنگی همچون فروغ امید در پیرامون خود می انداخت.

این بیماری تب ساده ای بیش نبود ولی هرچه بود شفاپذیر نبود. این بیماری با خطر مرگ توأم بود؛ زیرا این روح دیگر تاب فراق آسمان ها را نمی آورد. سخت دست و پا می زد تا قفس بشکند و بند بگسلاند و خشنود و آزاد به عالم ارواح در اعلیٰ علیین جای بگیرد.

فاطمه بانوی بانوان اسلام، یکتا و بی همتا دختر پیغمبر از همه بی قرارتر بود. این فاطمه است که می بیند حادثه ای سنگین تر و درشت تر از آسمان و زمین می آید بر شانه های لاغرش بنشیند و پیکر ناتوانش را سخت در هم بفشارد.

مرگ پدری چنین عزیز و عالی مقام را ببیند و غمی به این بزرگی را به دل بپذیرد. پس چرا نگرید؟ چرا فریاد نکشد؟

در کنار بستر پدر به زانو درآمده بود و قطره های اشکش بی دریغ بر پیشانی سوزان رسول اکرم می ریخت.

گریه گرم و گیرنده فاطمه زنان حرم را به گریه انداخت اما سعی می کردند آرام بگیرند زیرا می دیدند که بیمار عزیزشان لحظات احتضار را می گذراند.

آهسته چشمان فرو خفته خود را از هم گشود و بیش از همه چیز به دیدگان خون پالای زهرا نگاه کرد.

«چرا می نالی ای عزیز من!»

فاطمه چه می توانست بگوید. حرفی نداشت و اگر حرفی هم داشت، گره بغمه نمی گذاشت از گلویش نفسی دربیاید.

رسول الله ﷺ آهی کشید و به زهرا اشاره کرد که پیش تر بیاید.

پیش تر آمد و پیش تر آمد و پیغمبر دوباره با اشاره به دخترش دستور داد که سر بر سینه وی بگذارد. فاطمه سر بر سینه پیغمبر گذاشت. گوشش به دهان نازنین محمد نزدیک شده بود.

فاطمه از دهان پدر چند کلمه نجوا شنید و بعد سرش را بلند کرد؛ اما در این هنگام به جای این که گریه کند دهان خوش ترکیبش پر از خنده بود. عایشه بی صبرانه از فاطمه پرسید چه شنیدی که این همه خوشحال شدی. زهرا جوابش گفت:

پدرم به من مژده بزرگی داد. به من گفت عمر این فراق کوتاه است. به من گفت تو را هرچه زودتر به دنبالم خواهم برد. از بس خوشحال شدم که نتوانستم مسرت خود را پنهان کنم.

«پس علی کجاست؟»

علی با شتاب سر رسید. اطاق بیمار را خلوت کرد. علی مرتضی به بستر پیغمبر نزدیک شد:

یا رسول الله! پدرم و مادرم به فدای تو باد. گوش به فرمان تو دارم.

«بنشین یا علی! تو برادر منی، تو داماد منی، تو نگاه دارنده نسل من و برپای دارنده لوای دین منی، یا علی! قسم به آن خدا که مرا به حق و حقیقت مبعوث فرموده، گفتنی ها را با این قوم در میان گذاشتم. آنچه سزاوار تبلیغ بود به کار بردم و حق رسالت را ادا کردم، (وَقَدْ قَدَّمْتُ إِلَيْكُمْ بِالْوَعِيدِ) از همه در سخن راندم و پرده از روی رازها برکشیدم و تو را آنچنان که شایسته شخصیت آسمانی توست به آنان نشان دادم.

اخبرتهم رجلا رجلا با یک یک آنان درباره علی حرف زدم و همه در برابر مقام عالی و عظیم تو سر تسلیم فرود آوردند.

اما می دانم که کار به صورت دیگری خواهد درآمد. من می دانم که این قوم به آنچه وعده داده اند وفا نخواهند کرد. مع هذا نمی خواهم که تو نگران بمانی و از شکست خویش شکسته دل بنشینی.

یا علی! پس از مرگ من در کنج خانه خویش گوشه عزلت بگیر. به گردآوری و ترتیب و تنظیم قرآن همت گمار.

ابتدا مرا در آغوش مزار بگذار و بعد به عزیزترین یادگارهای من که قرآن من است پرداز.

«فألزم بیتك واجمع القرآن علی تاءلیفه و الفرائض و الاحکام علی تنزیله» (73)

در این هنگام آسوده باش که مسئولیت خویش را به دلخواه من و رضای خدای ایفا کرده ای؛ ولی فراموش مکن که تو همیشه سربازی شجاع و باشهامت بوده ای. من می خواهم که در برابر حوادث و ملاحم همچنان شجاع و بردبار باشی.

«علیک بالصبر علی ما تنزل بک. روح من در آسمان ها نگران شما و چشم به راه شماست.»  
بار دیگر از حرارت تب بی هوش شد و چند لحظه به این خواب سنگین ادامه داد.  
کودکان فاطمه از راه رسیدند، سر و صدا کردند، چشمان خسته رسول خدا از خواب ضعف و اغما باز شد. آهسته فرمود:

«بچه های من، بچه های مرا به این جا بیاورید»

علی سراسیمه به سوی اطاق فاطمه رفت و دست دو پسر و دو دخترش را گرفت و به بالین رسول اکرمشان رسانید.

حسن و حسین که بزرگ تر بودند پیش رفتند. حسن چهره بر چهره جد عالی مقامش گذاشت و حسین رخ بر سینه اش نهاد. این دو پسر با صدای بلند زار زار گریستند. گریه این دو کودک خردسال همه را، حتی علی را هم به گریه انداخت.

آن یک جفت چشمان سیاه که خواب ابدی لحظه به لحظه، پلک هایش را سنگین تر و خستگیش را بیش تر می ساخت غرق اشک شد.

فرمود:

«إِنَّمَا بَكَيْتُ رَحْمَةً لِّأُمَّتِي؛ مَنْ بِه خَاطِرِ امْتِ عَزِيزِ خَوِيْشِ غَرِيْبِمْ»

در روز چهارشنبه بیست و هشتم ماه صفر سال یازدهم هجرت سایه سیاهی نه تنها شهرستان مدینه بلکه عالم اسلام، بلکه عالم توحید را سراسر فراگرفته بود.

در آن روز مردم همه، همه اندوهناک و افسرده بودند. همه گوش به خاندان رسالت داشتند؛ زیرا در آن جا محتضری آخرین لحظه های حیاتش را به پایان می رسانید.

به علی مرتضی که بر بالینش گاهی می ایستاد و گاهی می نشست، خیره نگریست و

فرمود:

«به خاطر بسیج اسامه از یهودیان مدینه چند بدره زر به وام گرفته ام شما این وام را بی

درنگ ادا کنید.»

و پس از یک خاموشی کوتاه دوباره لب گشود:

«یک پاره پوست بیاورید تا آخرین سفارش خود را بر آن بنویسم که هرگز گمراه

نشوید.»

اطراف پیامبر را مردانی گرفته بودند که عمر بن خطاب یکی از آنها بود و مراقب وقایع

بیماری پیامبر و نگران آینده...»

به همین دلیل از رفتن با سپاه اسامه تخلف ورزیده بود، با شنیدن سخن پیامبر ﷺ از جا

پرید و با تندی و ترس و دلهره گفت: نیاز نیست، بر رسول خدا بیماری فشار آورده و هذیان

می گوید، کتاب خدا ما را بس است...!

جمع به هم ریخت و سر و صدا فراوان شد پیامبر فرمود: از نزد من برخیزید. (74)

باز هم کمی خاموش ماند و آن وقت فرمود:

«یا علی! نخست نماز را بر پای بدارید و دیگر آن که از زیردستان خود غفلت مورزید. یا علی! الصلوة و ما ملکت ایمانکم»

«یا علی! زیردستان را فراموش مکنید. الله الله فیما ملکت ایمانکم»  
زنهار، زنهار زیردستان خود را میازارید، نگذارید برهنه و گرسنه بمانند، رضا ندهید که دلتنگ و افسرده باشند.

«البسوا ظهورکم و اشبعوا بطونهم»

به هنگام سخن گفتن چنان مگویید که دل زیردستان شما آزرده شود. انوا لهم القول به نرمی سخن بگویید.»

در این جا نفس مقدسش به شماره افتاد.

در آخرین نفس می فرمود: لا اله الا الله ان للموت سكرات مرگ به نوبت خود سکره و مستی هایی دارد. خدایا! مرا در سكرات موت یاری کن.»  
و همچنان در آغوش علی دیده از دیدار فرویست.  
به لطافت و روشنایی و ابدیت فروغ الهی بر بال های فرشتگان نشست و رخت به بهشت اعلاى خدا کشید.

در روز چهارشنبه، بیست و هشتم ماه صفر سال یازدهم هجرت به هنگام غروب که خورشید، زرده شامگاهی خود را به خون شفق فرو می برد، روح نازنین محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دنیای ما را ترک گفت. در این هنگام شصت و دو سال و یازده ماه و یازده روز از عمر گرامی وی گذشته بود.

کودکی را بی بهره از مهر مادر و دور از نوازش پدر به جوانی رسانیدن و جوانی را گاهی به شبانی و گاهی به بازرگانی گذرانیدن و در چهل سالگی مسؤ ولایت هدایت بشر را به عهده گرفتن، سنگ ها خوردن، سنگرها شکستن، از مکه به مدینه رخت کشیدن و در مدینه بر مکه حکومت کردن و پس از بیست و یک سال رنج تبلیغ و زحمت جهاد، پس از شصت و سه

سال عبادت و عفت و امانت... بالاخره با دست علی در آغوش خاک آرمید و عالم اسلام را تا به صبح قیامت در غمش عزادار و ماتم زده ساخت.

علی بر سر خاک رسول اکرم چنین گفت:

یا رسول الله! یا صفی الله! یا حبیب الله! ای پدر و مادرم به فدای تو که زندگانی تو شورانگیز و مرگ تو شورافکن بود.

نه همچون دیگران زیستی و نه مانند دیگران رخت از جهان ما به جهان دیگر کشیدی. از این پس فرشتگان که به خاطر ذات بی مانند تو بر بام خانه ما بال می گشودند، از آسمان به زمین بال نخواهند کشید و آن چرخ مقدس که در پیرامون محور وجود تو گردش می کرد، دور از محور نخواهد چرخید. تو تنها آینه ای بودی که صورت بدیع ملکوت اعلی را بر صفحه خاک آلود زمین تجلی می دادی و به دنبال وجود عزیز تو این نقش ملکوتی برای همیشه از چشم انداز ما پنهان مانده و ما را در اشک حسرت و آتش اندوه بر جای گذاشته است.

«یا رسول الله! ولو لا انک امرت بالصبر و نهیت عن الجزع لانفدنا علیک ماء الشئون و لکان الداء مما طلا و الکمد محالفا.»

یا رسول الله! اگر سفارش تو در میان نبود، اگر تو ما را به شکیبایی و بردباری فرمان نداده بودی، آنچه در قلب داشتم همه را به دیدگان همی آوردم و آنچه در دیدگانم بود همه را به خاک همی افشانم.

ولی اندوه تو هرگز دست از جان من بر نخواهد داشت و این غم بی انتها با هیچ سعی و کوشش پایان نخواهد پذیرفت؛ زیرا اختیارش از کف ما بیرون است.

من ندانم این شکایت به کجا برم که در غم تو جز بردباری چاره ای ندارم. عمر من پس از تو در غصه فراق تو سپری خواهد شد.

«یا رسول الله! اذکرنا عند ربک واجعلنا من بالک»

تو ای جان عزیز! که با جانان در آمیخته ای. علی را در پیشگاه جلال و جمال خداوندی  
فراموش مکن و بازماندگان را به یاد آر.  
«بابی انت و امی یا رسول الله»

## فصل ختام

علی مرتضی و فضل بن عباس و اسامه بن زید، پیکر نازنین رسول اکرم را غسل و حنوط کردند و بعد بنا به وصیت او جنازه اش را آماده ساختند تا مردم گروه گروه بر وی نماز بخوانند.

خبر رحلت رسول اکرم که با صدای شیون اهل بیت به گوش مردم مدینه رسیده بود، شهر مدینه را سخت به زلزله و اضطراب انداخت.

هیجان شگرفی در مردم به وجود آمد. عثمان بن عفان چنان به وحشت افتاد که زبانش از کار درماند، تا چند ساعت نمی توانست حرف بزند.

عبدالله بن انیس ناگهانی تب کرد. عده زیادی به بیماری های گوناگون دچار شدند.

عمر بن خطاب به یک بحران عصبی عظیم افتاد که همچون دیوانگان فریاد کشید:

دروغ می گوئید. کفر می گوئید. محمد نمرده. رسول الله مردنی نیست و بعد شمشیرش را

از غلاف کشید و بر در مسجد ایستاد:

آن کسی که محمد را به مرگ نسبت بدهد با این شمشیر دو نیم خواهم کرد.

این جنون موقت تا چند ساعت بر جان عمر چیره بود.

بالاخره ابوبکر از راه رسید و گفت:

یا ابا حفص مگر در قرآن نخوانده ای که پروردگار متعال به رسول خود می گوید: (إِنَّكَ

مَيِّتٌ وَإِنَّهُمْ مَيِّتُونَ) (75)

و می گوید: (وَمَا جَعَلْنَا لِبَشَرٍ مِنْ قَبْلِكَ الْخُلْدَ أَفَإِنْ مِتَّ فَهُمْ الْخَالِدُونَ) (76)

و می گوید: (وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى

أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَى عَقْبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا) (77)

در این آیات بینات همه جا از روزی خبر می دهد که اجل رسول اکرم فرا رسد و او هم مانند فرزندان دیگر آدم جهان را بدرود گوید. مع هذا حیرتی تو را فرا گرفته. چه عجب است اگر پیشوای گرامی ما چشم از زندگانی این جهان ببوشد.

عمر می گوید: حرف های ابوبکر همچون آبی که به روی آتش افشاندن شود، هیجان مرا فروشناید. در خود چنان عجز و ضعفی احساس کرده بودم که نظیرش را هرگز در طول عمرم ندیده بودم.

زانوهایم در زیر تنه ام خم شد. عاجزانه بر زمین نشستم و به گریه افتادم. علی مرتضی در این سه شبانه روز که جنازه رسول اکرم را برای ادای نماز در مصلی گذاشته بودند، یک لحظه مصلی را ترک نفرمود تا در روز سوم که با دست خود پیکر مقدس پیغمبر را به خاک سپرد و با دست خود قبر اطهر رسول الله را ترتیب داد.

این جا بود که مردی از راه رسید و گفت: یا ابا الحسن! چه می کنی؟ خبرداری که امر خلافت بر ابوبکر قرار یافت؟ انصار دچار اختلاف شدند و مهاجران خیانت کردند. اعقاب مشرکان مکه از بیم آن که تو را بر منبر خلافت ببینند، تلاش کردند و سرانجام با ابوبکر بیعت کردند.

علی علیه السلام بر بیلی که در دست داشت و با آن اطراف قبر مطهر پیغمبر را درست می کرد تکیه کرد و این آیت را تلاوت فرمود:

(بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ \* أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ \* وَلَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَلَيَعْلَمَنَّ الْكَاذِبِينَ) (78)

مردم گمان بردند که تنها با کلمه «ایمان آورده ام» گلیم خود را از طوفان حوادث به کنار کشیده اند؟ این آزمایشی است که در گذشتگان هم صورت گرفته و ضرورت است که راستگویان از دروغ گویان شناخته شوند.

علی مرتضی که شنیدنی ها را از رسول اکرم شنیده بود و این وقایع را قبل از وقوع می شناخت، از این خبر به حیرت دچار نشد. خونسردانه به کار خود پرداخت.

از سوی دیگر جمعی به در خانه فاطمه زهرا آمدند و به تنها دختر پیغمبر عرض تسلیت دادند.

فاطمه که هنوز خبر از دفن پیغمبر نداشت فرمود:

چگونه دل شما گواهی داد که بیکر مطهر سیدالبشر را به خاک سپردید؟ و سپس به سوی مزار پیغمبر رفت و مشتی خاک از آن تربت پاک برداشت و بر چشم اشکبار خود گذاشت و این شعرها را انشاد کرد:

«آن کس که شمیم تربت احمد را استشام کند، سزاوار است تا زنده است از عطر مشک بی نیاز باشد.»

«بر من چنان مصیبتی فرود آمده که اگر بر روزهای جهان فرود می آمد، کس دیگر روز روشن به چشم خود نمی دید.»

و این شعرها را که علی علیه السلام سروده بود فاطمه زهرا تکرار کرد:

«جان من در آه من محبوس است

و ای کاش جان من با آه من یک باره کالبدم را ترک می کرد»

«پس از تو در زندگانی خیری نمی بینم تا نگرانش باشم، غم من فقط این است که پس از

تو زندگانی من به طول انجامد»

در رثای رسول اکرم همه سخن گفتند و همه شعر سرودند ولی علی علیه السلام بیش از همه،

پیشوای عالی مقام خود را مرثیه کرد. و ما برای تکمیل این کتاب به ترجمه چند قطعه از آن

مرثیه ها می پردازیم:

1- «مردمی که از صبر جز نامی نشنیده اند ما را به صبر سفارش می کنند»

«ای کاش می دانستند که تلخی صبر از صبر تلخ بیشتر است»

«آنان که به ما تسلیت می دهند سخنی چند می گویند و می گذرند»

«و خبر ندارند که ما همچنان بر آتش سوزان نشسته ایم.»

2- «هرگز از چشمان من اشک نمی غلتد.»

«مگر آن که غم تو را برای بار دیگر به یاد می آورم»

«تنها تویی که به آسانی می توانی»

«از چشمان من سیل سرشک سرازیر سازی»

«تا می توانم در کنار قبر تو زانو بر زمین گذارم»

«در کنار هیچ قبر هرگز به زانو نخواهم افتاد»

3- «نور چشم من تو بودی و این چشم من است»

«که اکنون بر نور خاموش شده خود می گرید»

«پس از تو هر که می خواهد بمیرد باکی ندارم»

«زیرا تنها به خاطر تو نگران بودم و برای تو تشویش داشتم.»

ولی این قطعه را فاطمه سرده است:

«در آن لحظه که شوق دیدار تو در جان من شدت گیرد.»

«به سوی قبر تو می شتابم. بر تو می گریم و تو را بی آن که جوابم بدهی می خوانم»

«ای جان نازنین که در این بادیه خوش خفته ای، تنها تو...»

«صنعت گریه را به من آموخته ای و غم تو غم های دنیا را از خاطرم برده است.»

«اگرچه پرده خاک، تو را از پیش چشمم محو کرده است.»

«ولی محال است که یاد تو از لوح ضمیرم محو شود.»

### شمایل رسول اکرم

در آن روزگار یعنی در چهارده قرن پیش هنوز صنعت نقاشی رشد و رونقی نداشت که

امروز از رسول اکرم صورتی در دست داشته باشیم.

و آن تابلو هم که «راهب بحیرا» از شمایل محمد ﷺ ترسیم کرده بود به موزه واتیکان

رفت؛ ولی تاریخ برای ما تعریف می کند که خاتم انبیاء مرد زیبایی بود.

قامتی نه بلند و نه کوتاه بلکه معتدل و موزون داشت.

گونه هایش سبزه مایل به سرخی بود. پیشانیش روشن و بلند و گیسوان سیاهش تا بناگوش مبارکش فروریخته بود. و احیانا به شانه های مقدسش پایین می آمد. موهایش زبر و مجعد بود.

ابروهای باریک و پیوسته داشت و در میان دو ابرویش یک رشته رگ که به «رگ هاشمی» معروف بود به طور عمودی کشیده شده بود که هر وقت خشمش می گرفت آن رگ سطر می شد.

چشمان خداینش کشیده و سیاه بود و رنگ چشمانش بسیار سالم و قشنگ بود. سفیدیش در منتهای سفیدی و سیاهییش بی نهایت سیاه بود.

بینی نازنینش اندکی برآمدگی داشت؛ اما این برآمدگی قیافه جذابش را از وزن و اعتدال نمی انداخت.

دهانش خوش ترکیب و دندان هایش سفید و منظم و پیکر نازنینش همچون مرمر سفید بود.

سینه اش پهن و گشاده و شکمش با سینه اش یکسان بود؛ یعنی برآمدگی نداشت. روی هم رفته بسیار خوش تیپ و خوش ترکیب بود.

اما باید دانست که عظمت و حشمت این مرد بسته به موی و روی و قامت و رفتارش نبود.

عظمت او به روحش، به اخلاقش، به تعلیمات عالیہ اش، به قرآن مجیدش، به جهاد و اجتهاد بی مانندش بستگی داشت.

او بالاتر از این زیبایی ها و زیندگی ها، محمد بن عبدالله رسول الله بود که در تیره ترین و تباه ترین ادوار حیاتی بشر، در ریگزارهای حجاز در میان میلیون ها مردم بت پرست و جاهل یک تنه قیام و اقدام کرد و پس از سال ها مشقت و مرارت بالاخره توانست که قرآن

کریم را همچون خورشید درخشان بر آسمان حیات بشر به نورافشانی برقرار سازد و امروز چهار صد میلیون (یک میلیارد و سیصد میلیون) نفر انسان را در عصر علوم و مادیات در مکتب اعلاّی خویش تحت تربیت و عنایت خود قرار دهد.

این است زیبایی، این است زیندگی، این است آن اعجاز که نشان برتری و چیرگی پیامبران است.

### اخلاق رسول اکرم

اوقات گرنامه‌ی اش در بیست و چهار ساعت به سه بخش تقسیم می‌شد. بخش اول را به عبادت می‌گذرانید و بخش دوم را به اصلاح امورات صرف می‌فرمود و بخش سوم بخشی بود که باید با خانواده اش می‌گذشت.

در قرآن مجید از اخلاقش به **(وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ)** (79) تعبیر شد.

خلق عظیم، اخلاق عالی... عایشه می‌گوید که رسول اکرم در خانه خود همچون خدمت کاری به خانواده اش کمک می‌کرد. و شخصا به جارو کردن و دوشیدن گوسفندان و وصله کردن جامه خود اقدام می‌فرمود.

خودخواه و متکبر نبود و هرگز خانواده خود را «خواه همسرش و خواه خدمت کارش» در برابر اشتباه بازخواست نمی‌کرد.

از هر خطایی که مربوط به امور خانه داری بود در می‌گذشت.

وقتی جمعی در خدمتش حضور داشتند. دیگر بر فرش اتاق که بوریایی بیش نبود، جایی برای نشستن نبود. جریر بن عبدالله بجلی از راه رسید و خواست بیرون در بنشیند. البته بیرون در فرش نداشت. رسول اکرم ردای خود را از دوش گرفت و به هم پیچید و به سمت جریر انداخت که روی زمین پهن کند و بر روی آن بنشیند. اما جریر این کار را نکرد. فقط آن ردای مقدس را بوسید و بر سر گذاشت.

بسیار خوب بود، بلند همت بود، هوشیار و زیرک بود.

در معاشرت، بی نهایت لطف و جاذبه داشت. فقرا را بهترین دوست خود می شمرد. همیشه در کنار لب هایش نشانی از لبخند برقرار بود؛ اما در عین حال اندوهی مستمر همچون هاله ماه به دور چهره همایونش می چرخید.

هرگز آزارش به کسی نمی رسید، هرگز با کسی درشتی نمی کرد. وفاکار و رازدار و امین بود. بی نهایت بردبار بود. در روزهای سال غالباً روزه می گرفت و شب همه شب تا سپیده دم به نماز ایستاده بود و یک لحظه از یاد خدا غفلت نداشت.

لباسش از هرچه پیش می آمد، از پشم و کتان تشکیل می شد. البته از پارچه های ابریشمی و جامه های زر دوز احتراز می فرمود و هر جامه نوی که به تن می کرد کهنه را به درویشان می داد و اگر کسی هم آن پیراهن نو و تازه پوشیده را می خواست، بی درنگ از تن در می آورد و به خواهنده می بخشید. در رنگ لباس، رنگ سفید را بر رنگ های دیگر ترجیح می داد.

کمتر مهلت می داد که کسی در ادای سلام بر وی تقدم جوید. تا می رسید سلام می کرد و دست مبارکش را به عنوان مصافحه پیش می برد.

در هیچ محفل زانوی خود را از زانوی هم نشین خود پیش تر نمی برد. نمی نشست که جای دیگران را تنگ و هم نشینان خود را ناراحت کند.

هر کس به او می رسید یعنی به خانه اش می رفت، خواه درویش و خواه توانگر، گرامی بود و جایش را در کنار خودش باز می کرد. در محاوره هرگز نام کس را به اهانت و تحقیر ادا نمی فرمود و هرگز میان حرف کسی نمی دوید.

اگر به نماز ایستاده بود و حاجت مندی انتظار می کشید، نمازش را سبک به پایان می رسانید تا سخن حاجت مند را بشنود.

چنان مهربان و چنان فروتن و چنان مائونس بود که بارها کنیزان و غلامان دست به دست مبارکش می دادند و شانه به شانه اش راه می رفتند و غم های زندگی را برایش تعریف می کردند و از زبان مبارکش دلجویی می شدند.

در هیچ انجمن برای خود قدر و ذیل و بالا و پایین مقرر نمی داشت. به هر جا که بود می نشست و آن گونه که امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسول اطیب و اطهر را توصیف می کند، می فرماید:

او چنان در میان قوم به سادگی و آزادگی می نشست که اگر ناشناسی از راه می رسید، نمی توانست او را به اعتبار جای نشستن و طرز نشستن بشناسد، ناچار بود پرسد: ایکم محمد؟

«علیک افضل الصلوات و السلام یا رسول الله یا محمد بن عبدالله!»

همسران رسول اکرم

#### 1- خدیجه بنت خویلد

نخستین و شریف ترین و گرامی ترین همسرانش خدیجه است که در این کتاب از موقعیت خانوادگی و فضایل شخصی اش یاد کرده ایم و دیگر به تکرار نمی پردازیم. این خدیجه از رسول اکرم به روایت علمای عامه دو پسر و چهار دختر به دنیا آورد. پسرانش اول قاسم و دوم عبدالله بودند و دخترانش نخست زینب بود که رسول الله صلی الله علیه و آله وی را به ابوالعاص بن ربیع داد و این ابوالعاص خواهرزاده خدیجه و پسرخاله زینب بود. دومین دختر پیغمبر رقیه بود که با پسرعمویش عتبه بن ابی لهب ازدواج کرد، ولی از عتبه که همچون پدرش جوانی فرومایه و پست بود، طلاق گرفت و به عقد عثمان بن عفان درآمد و در سال دوم هجرت بدرود جهان گفت.

دختر سوم پیغمبر آمنه بود که ابتدا به عقد «عتیبه بن ابی لهب» برادر عتبه بن ابی لهب درآمد اما پیش از زفاف طلاق گرفت و پس از رحلت رقیه با عثمان بن عفان ازدواج کرد و در سال نهم هجرت از دنیا رفت.

و اما دختر چهارم فاطمه زهرا است که شرح زندگانی غرق در مفاخر و مکارمش در کتاب «سومین معصوم» به تفصیل نوشته خواهد شد.

این دو پسر و چهار دختر را خداوند متعال از خدیجه به رسول اکرم عنایت کرد و جز خدیجه و ماریه مصری هیچ یک از همسران پیغمبر بچه دار نشدند.

## 2- سوده بنت زمعه

سوده دختر زمعه از طایفه قریش بود. او همسر پسرعمویش سکران بن عمرو بود. با شوهرش به دین اسلام درآمد و پس از مرگ شوهرش چند سال تنها نشست تا وقتی که خدیجه بدرود حیات گفت، او با رسول خدا ازدواج کرد.

## 3- عایشه بنت ابی بکر

عایشه دختر عتیق بن عثمان (ابوبکر بن ابی قحافه) او هم قرشی و از طایفه «تیم» است. هفت ساله بود که در مکه به عقد پیغمبر درآمد و پس از هجرت به مدینه با رسول اکرم زفاف کرد. وی از زنان داهیه تاریخ به شمار می رود. زنی بود بسیار باهوش، بسیار قوی دل و بسیار جاه طلب. در خلافت پدر موقعیتی به سزا داشت. هنوز پیغمبر زنده بود که این زن به خاطر پدرش فعالیت می کرد.

موجبات قتل عثمان بن عفان با دست همین عایشه به وجود آمد و با دست همین عایشه پیراهن خون آلود عثمان بر سر نیزه رفت و بلوای بصره بر پا شد.

عایشه در مذهب متشیعه، زنی نابکار و مطرود است؛ اما علمای عامه یک چهارم احکام شرعی خود را از احادیث و روایات عایشه تدوین و تنظیم کرده اند.

عایشه در شب سه شنبه هفدهم ماه رمضان سال پنجاه و هشتم هجرت در سن شصت و سه سالگی دیده از جهان فرویست.

ما شرح زندگی و فعالیت های سیاسی این زن را در کتاب دومین معصوم که شرح حال امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام است به تفصیل خواهیم نگاشت.

وی از رسول اکرم فرزندی نداشت و به همین جهت خواهرزادگان خود یعنی فرزندان زبیر را فرزند خود می شمرد.

ابوهریره بر جنازه اش نماز خواند و با دست خواهرزاده های خود در قبرستان بقیع به خاک رفت.

#### 4- حفصه بنت عمر بن خطاب

این حفصه در ابتدای زندگی با خنیس بن حذافه ازدواج کرد. زن و شوهر با هم مسلمان شده بودند و با هم به مدینه هجرت کردند. «خنیس» پس از واقعه احد بدرود زندگی گفت. عمر به خاطر دختر بیوه اش نگران بود. یک بار او را به ابوبکر و یک بار به عثمان عرضه داشت. این دو نفر از ازدواج با حفصه خودداری کردند. سرانجام به شرف همسری با رسول اکرم افتخار یافت.

رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ یک بار این حفصه را طلاق داد. اما دوباره به الحاح و التماس عمر رجوع فرمود.

حفصه عایشه بسیار نزدیک و همراز بود؛ اما در عین حال سعی می کرد پدر خود را بر پدر عایشه رجحان دهد. منتها این زن بسیار کوچک تر و ضعیف تر از آن بود که بتواند با عایشه کوس برابری بکوبد.

حفصه هم از روایت حدیث است. علمای عامه از حفصه نیز احادیث و اخبار روایت می کنند، در سال چهل و پنجم هجرت در سن شصت سالگی به روزگار حکومت معاویه بن ابی سفیان در مدینه بدرود حیات گفت.

## 5- زینب بنت خزیمه

این زینب دختر خزیمه بن حارث از قبیله بنی عامر است. او نخست همسر طفیل بن حارث بن مطلب بود. از او طلاق گرفت و به عقد برادر شوهر خود عبیده بن حارث درآمد عبیده هم در جهاد بدر به درجه شهادت رسید. پس از عبیده به خانه عبدالله بن محش رفت. او هم در احد شهید شد. پس از سه شوهر این بانو با رسول اکرم ازدواج کرد. اما بیش از سه ماه در حرم رسول اکرم بسر نبرد.

در انتهای سال سوم هجرت با پیغمبر عروسی کرد و در ابتدای سال چهارم هجرت از دنیا رفت.

مردم وی را ام المساکین می نامیدند. زیرا این زن بی نهایت به تهی دستان و فقرا محبت می کرد.

## 6- هند بنت حذیفه

اسمش هند بود ولی مردم وی را به نام ام سلمه می شناختند زیرا از شوهر اولش عبدالله، چهار فرزند به نام زینب و سلمه و عمرو و دره داشت و کنیه ام سلمه را به این مناسبت یافته بود.

ام سلمه دختر عمه پیغمبر بود. مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب است با شوهرش در اوایل بعثت رسول اکرم مسلمان شد و این زن و شوهر با مسلمانان مهاجر، هجرتی به حبشه هم کردند.

ابو سلمه هم با پیغمبر خویشاوند بود. این مرد از شهدای احد است که با زخم آن جنگ پس از آن جنگ درگذشت. و ام سلمه را تنها گذاشت.

ام سلمه در سال چهارم هجرت با رسول اکرم ازدواج کرد. زنی درستکار و شریف بود. پس از خدیجه در میان همسران پیغمبر این زن بی نظیر بود. برای فاطمه زهرا همچون

مادری مهربان دلسوزی می کرد. فرزندان پیغمبر تنها به ام سلمه «جده» می گفتند و تنها او را جانشین خدیجه می شمردند.

ام سلمه هم از روات حدیث است. علمای عامه از وی احادیث بسیار روایت می کنند. ام سلمه به سال شصت و یکم هجرت چند ماه پس از واقعه هایله عاشورا در سن هشتاد و چهار سالگی چشم از جهان فرو بست. ابو هریره بر جنازه اش نماز خواند و بعد در قبرستان بقیع به خاکش سپردند.

### 7- زینب بنت جحش

این زن هم دختر امیمه بنت عبدالمطلب یعنی دختر عمه پیغمبر بود ولی خود نسبت به قبیله بنی اسد می رساند.

زینب بنت جحش همسر زید بن حارثه پسرخوانده رسول الله بود و چون نتوانست با زید سازگار بماند از وی طلاق گرفت و به افتخار همسری با رسول اکرم سرفراز شد.

این زینب زنی پارسا و بخشنده و کریم بود. تا آن جا که پیغمبر فرمود آن زن که دستش از زنان دیگر من درازتر است، پس از مرگ من زودتر به من ملحق خواهد شد.

زنان پیغمبر معنی این سخن را نتوانستند دریابند، گمان می کردند که درازی دست جز معنی لفظی خود کنایه ای ندارد. وقتی که زینب به سال بیست و یکم هجرت وفات یافت، تازه دریافتند که معنی درازی دست، کرامت و بخشندگی دست است.

امتیاز بزرگ زینب بنت جحش این بود که از دسترنج خود به مسکینان و درویشان کمک می داد. زنی خوشگل و باهنر بود. هنرش بافندگی بود. کفن خود را هم شخصا بافته بود.

عایشه وی را به خوشگلی می ستود. وقتی از دنیا رفت بر فقداش افسوس خورد.

این سخن از عایشه است:

«ذهب حميدة مفيدة مفرع الیتامی و الارامل.»

عایشه وی را پناه یتیمان و بیوه زنان نامید.

زینب بنت جحش در خلافت عمر از دنیا رفت.

و عمر شخصا بر جنازه اش نماز خواند. زینب به هنگام مرگ پنجاه و سه ساله بود.

#### 8- جویریة بنت حارث

هشتمین همسر رسول اکرم و از قبیله خزاعه است. زنی عابده بود. او هم بیوه بود. و

همسر پسر عموی خود مسافع بن صفوان بود.

پس از شهادت مسافع با رسول اکرم ازدواج کرد.

وی در سن شصت و پنج سالگی به تاریخ پنجاه و شش هجری در مدینه وفات یافت.

مروان بن حکم حکومت وقت بر وی نماز خواند.

#### 9- رمله بنت صخر

کنیه رمله ام حبیبه است. پدرش صخر بن حرب یعنی ابوسفیان است.

این زن در ابتدای اسلام با شوهرش عبیدالله بن جحش به دین اسلام گروید و چون

دختری به نام حبیبه داشت کنیت ام حبیبه گرفت. عبیدالله با ام حبیبه با مهاجرین اسلام از

مکه به حبشه رفته بود و در حبشه شوهرش دست از اسلام کشید و به دین مسیح درآمد؛ اما

ام حبیبه همچنان با اسلام وفادار ماند و از شوهرش دوری گزید و به عقد رسول اکرم درآمد.

ام حبیبه با این که دختر مرد بت پرستی همچون ابوسفیان بود، زنی پارسا و بزرگ منش و

در دین خود پایدار و استوار بود.

در سال نهم هجرت که ابوسفیان به خاطر تجدید معاهده به مدینه آمده بود، ترجیح داد که

در خانه دخترش اقامت گزیند. یک سر به سرای ام حبیبه رفت.

وقتی که خواست بنشیند، ام حبیبه فرش را از زیر پای پدرش کشید و گفت بر این فرش

خاتم انبیاء می نشیند و من اجازه ندهم که یک بت پرست هر چند هم پدرم باشد بر مسند

رسول الله پا بگذارد.

و در روزگاری که معاویه، زیاد بن عبید را برادر خود نامید و به قول معروف این مرد را در خانواده خود «استلحاق» کرد و فرمان حکومت عراق را به نامش نوشت؛ زیاد به عزم مراسم حج سفری به حجاز کرد. خواست در مدینه از ام حبیبه دیدار کند. زیرا به نام استلحاق خود را برادر ام حبیبه می دانست؛ ولی ام حبیبه از پذیرایی زیاد سرباز زد و گفت: این استلحاق مشروع نیست و من زیاد را هر چند فرزند نامشروع پدرم باشد، برادر خود نمی شمارم.

ام حبیبه تا سال چهل و چهارم هجرت زنده بود.

با این که برادرش معاویه در شام بر امپراطوری اسلام سلطنت می کرد، این بانوی مقدس روا نمی دید به دمشق سفر کند و با برادر مقتدری همچون معاویه به سر ببرد. در همان خانه که روزگاری با رسول اکرم زندگی می کرد، اقامت گزید و با تقوی و عفاف عمر شریفش را به سر آورد.

هنگامی که دیده از جهان فروبست، عایشه و ام سلمه بر بالینش نشسته بودند.

ام حبیبه گفت: من از شما خواهش دارم که مرا ببخشید زیرا میان زنانی که شوهر مشترک دارند، طبعاً سخنانی ناسزا گفته می شود.

ام سلمه و عایشه گفتند: خداوند ما و تو را بیامرزد از گذشته ها گذشتیم.

ام حبیبه با خرسندی گفت:

- مرا خشنود کردید. خدا شما را خشنود کند.

و بعد دیده از جهان فروبست. مروان بن حکم والی مدینه بر جنازه اش نماز خواند.

## 10- صفیه بنت حی

حی بن اخطب از بزرگان بنی اسرائیل بود.

نسب به هارون برادر موسی بن عمران علیه السلام می رسانید و از طایفه بنی نضیر بود.

شوهرش کنانه بن ربیع در جنگ خیبر به قتل رسید و صفیه به دست نیروی اسلام اسیر شد و بعد دین اسلام گرفت و با رسول اکرم ازدواج کرد.

این صفیه زن زیبایی بود. تا آن جا که عایشه را به رشک می آورد. عایشه ترجیح می داد که وی را «یهودیه» بنامند؛ ولی رسول اکرم به وی فرمود صفیه زنی از زنان اسلام است و عنوان یهودیه برای وی سزاوار نیست.

جز ام سلمه و ام حبیبه، زن های دیگر پیغمبر با صفیه عداوت می ورزیدند و آزارش می دادند.

تا آن جا که به گریه اش می انداختند، صفیه این زخم زبان ها را بیشتر از عایشه و حفصه می گرفت.

قامت صفیه کمی کوتاه بود و عایشه همیشه این کوتاهی صفیه را به رخ پیغمبر می کشید. صفیه در سال سی و ششم هجرت جهان را بدرود گفت.

#### 11- میمونه بنت حارث

وی از قبیله بنی هلال بود. مادرش هند نام داشت. چند بار شوهر کرده بود و از این شوهرها چهار دختر داشت که خوشبخت ترین دختران عرب به شمار می آمدند. درباره هند مادر میمونه گفته اند:

«هی اکرم عجوز جمع علی الارض اصهارا؛ هیچ پیرزنی این طور نتوانسته بود برای خود داماد فراهم کند.»

دختر اولش میمونه بود که پس از دو شوهر همسر رسول خدا شد و دختر دومش ام فضل بود که با عباس بن عبدالمطلب ازدواج کرد و فرزندان عباس و خلفای بنی عباس از نسل ام فضل به وجود آمده اند. دختر سومش اسماء بود که ابتدا همسر جعفر بن ابی طالب شد و عبدالله بن جعفر را به دنیا آورد و بعد همسر ابوبکر شد و در خانه اش پسری مانند محمد بن ابی بکر زایید و بعد همسر علی مرتضی شد و از علی عَلِيٍّ صاحب پسری به نام یحیی شد.

دختر چهارم این زن، زینب بود که همسر حمزة بن عبدالمطلب عموی رشید پیغمبر شد. باری میمونه در سال هفتم هجرت در «ارض سرف» با رسول اکرم ازدواج کرد و به سال شصت و یکم هجرت، باز هم هنگامی که از مکه به مدینه باز می گشت در ارض سرف بدرود حیات گفت و مزارش را در همان جا که جای عروسیش بود به نام «قبه زفاف» بنیان کردند. خواهرزاده اش عبدالله بن عباس بر جنازه اش نماز خواند.

## 12- ماریه بنت شمعون

به ماریه قبطیه معروف است زیرا مقوقس این دختر مسیحی را به عنوان کنیز از مصر به درگاه رسول اکرم فرستاده بودند. ماریه مسیحی بود؛ ولی مسلمان شد و در ردیف همسران پیغمبر قرار گرفت.

ماریه تنها زنی بود که پس از خدیجه در خانه رسول اکرم فرزند به جهان آورد. فرزندش پسری به نام ابراهیم بود که در هفده ماهگی درگذشت و ماریه، خود در سال هیجدهم هجری دنیا را ترک گفت. وی را در قبرستان بقیع به خاک سپردند.

اگر چه ماریه قبطیه را در اعداد کنیزان رسول اکرم می شمارند و عنوان ام المؤمنین به وی نمی دهند؛ اما نگارنده به نام این که این زن در خانه رسول الله صاحب فرزند شد و فرزندش را امیرالمؤمنین و فاطمه زهرا بسیار دوست می داشتند، تبرکا نامش را در ردیف زنان پیغمبر نگاشته و بدین ترتیب تاریخ همسران رسول اکرم را تکمیل کرده است.

کسانی که در مسجد رسول کرم اذان می گفتند

رسول اکرم پنج مؤذن داشت:

اول بلال بن رباح که معروف به بلال حبشی است.

می گویند وقتی حبشه به حضور پیغمبر شرفیاب شد به زبان حبشی این شعر را سرود:

اره، بره، کنکره کرا، کری، مندره پیغمبر به حسان بن ثابت دستور فرمود این شعر را ترجمه

کند.

حسان گفت: یا رسول الله بلال چنین می گوید:

«و اذالمکارم فی آفاقنا ذکرت فانما بک فینا یضرب المثل» وقتی در کشور ما از مکارم و نیکویی سخن به میان می آید به نام تو مثل می زنند و تو را نمونه مکارم و فضایل می شمارند.

این بلال پس از رحلت رسول از مدینه به شام هجرت کرد و در زمان خلافت عمر در شام بدرود حیات گفت.

دومین مؤذن مسجد اعظم مدینه، عمرو بن ام مکتوم بود که نابینا بود؛ ولی مع هذا اوقات را به خوبی می شناخت.

سومین مؤذن او ابومخدوره «اوس بن مغیر» بود. مؤذن چهارم پیغمبر سعد بن عبدالرحمن و مؤذن پنجمین عبدالله بن زید انصاری بود.

#### کارگزاران رسول اکرم در شهرها

- 1- عبدالرحمن، فرماندار بنی کلب.
- 2- عدی بن حاتم طایی، فرماندار قبیله بنی طی.
- 3- عینة بن حصن فزاری، فرماندار قبیله فزاره.
- 4- اباس بن قیس اسدی، فرماندار بنی اسد.
- 5- ولید بن عقبه، فرماندار بنی المصطلق.
- 6- حارث بن عوف، فرماندار بنی مره.
- 7- مسعود بن رجیل، فرماندار بنی اشجع.
- 8- اعجم بن سفیان، فرماندار بنی عذره.
- 9- لبید بن حارث، فرماندار بنی دارم.
- 10- عباس بن مرداس، فرماندار بنی سلیم.
- 11- عامر بن مالک، فرماندار بنی عامر.

12- عوف بن مالک، 13- سعد بن مالک، 14- ضحاک بن سفیان، فرمانداران بنی کلاب.  
این چهارده تن بر قبایل حکومت می کردند و اما امرایی که از جانب رسول اکرم والی  
شهرستان ها بودند از این قرارند:

1- باذان که از جانب خسرو پرویز والی یمن بود پس از فتح یمن مسلمان شد و همچنان  
از جانب رسول اکرم به امارت یمن ابقا گردید. این باذان ایرانی بود. و نخستین ایرانی بود که  
در بلاد اسلام به حکومت رسید.

2- خالد بن سعید والی صنعا.

3- زیاد بن لبید والی حضرموت.

4- ابوموسی اشعری والی عدن.

5- صخر بن حرب والی نجران.

6- یزید والی تیما.

7- عتاب بن اسید والی مکه.

8- عمرو بن عاص والی عمان.

و چون امیرالمؤمنین علی که همواره علم دار و فرمانده نیروی اسلام بود و بالاتر از این  
سمت خلیفه بر حق و بلافضل رسول اکرم بود، بزرگ تر از آن بود که نام مبارکش در ردیف  
امرا و فرمانداران صدر اسلام یاد شود.

او برادر و وصی و خلیفه و یار و محرم و همدم رسول اکرم بود.

او دومین معصوم است و نخستین امام مسلمانان است که به دنبال این کتاب انشاء الله

کتاب زندگانی او آغاز خواهد شد.

الحمد لله و صلی الله علی رسول الله و آله

پایان.

## پی نوشت ها

- 1- سوره طلاق، آیه 7.
- 2- قرآن کریم، سوره بقره، آیه 286.
- 3- قرآن کریم، سوره بقره، آیه 127.
- 4- قرآن کریم، سوره توبه، آیه 36.
- 5- قرآن کریم، سوره قریش، ش 106.
- 6- این آمار در ایام حیات نویسنده فقید در سال های 1335 شمسی بوده، و امروزه جهان شاهد حضور بیش از یک میلیارد و سیصد میلیون مسلمان می باشد.
- 7- به فرموده قرآن، «و به یاد آورید» هنگامی که عیسی بن مریم گفت: «ای بنی اسرائیل! من فرستاده خدا به سوی شما هستم، در حالی که تصدیق کننده کتابی که قبل از من فرستاده شده (= تورات) می باشم، و بشارت دهنده به پیامبری که بعد از من می آید و نا او احمد است»، سوره صف، آیه 6.
- 8- قرآن کریم، سوره انعام، آیه 75.
- 9- اوقیه: وزنه معادل هفتاد مثقال بوده است.
- 10- قرآن کریم، سوره نور، آیه 35.
- 11- قرآن کریم، سوره نور، آیه 40.
- 12- همان، آیه 35.
- 13- قرآن کریم، سوره نوح، آیه 2 و 3.
- 14- قرآن کریم، سوره انبیاء، آیه 52 و 53.
- 15- بنا به نقل سیره نویسان اهل سنت، اما دانشمندان و محدثان بزرگ شیعه، چون کلینی در کافی، ج 1، ص 458 و ابن شهر آشوب در مناقب، ج 3، ص 375 و علی بن عیسی اربلی در کشف الغمه، ج 1، ص 449 و مجلسی در بحار، از دلائل الامامه و کتب دیگر، ولادت دختر پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله را پنج سال پس از بعثت می دانند.
- 16- قرآن کریم، سوره علق، ش 96.
- 17- قرآن کریم، سوره مدثر، ش 74.
- 18- قرآن کریم، سوره مزمل، ش 73.

- 19- قرآن کریم، سوره شعراء، آیه 214.
- 20- در مورد وی و همسرش، سوره ای به نام «مسد»، ش 111، در قرآن نازل شده است.
- 21- برداشتی از آیه 87 سوره اعراف.
- 22- ایمان و اسلام ابوطالب از دیر زمان میان شیعه و امویان که دشمنی دیرینه با امیرمؤمنان علیه السلام داشتند، مورد اختلاف بود، تا جایی که از شکل تاریخی خود بیرون آمده و صورت کلامی و عقیدتی و سیاسی به خود گرفت. از این رو علمای شیعه با تکیه بر روایات اهل بیت و اشعاری که از ابوطالب به جای مانده و پشتیبانی های همه جانبه او را دلیل ایمان و مسلمانی او می دانند. شک نیست که این همه مخالفت با ایمان ابوطالب برای کاستن قدر علی بن ابی طالب علیه السلام و زدودن افتخار از خاندان او بوده است. این تفکر امویان پس از حکومت آن ها در میان غیر شیعه گسترش یافت. در حالی که اگر ابوطالب مشرک از دنیا رفته بود، پیامبر سال مرگ او را «عام الحزن» سال اندوه نمی نامید. برای آگاهی بیشتر مراجعه کنید به «ایمان ابی طالب» شیخ مفید، «ایمان ابی طالب» فخار بن سعد موسوی، «شیخ الابطح» شرف الدین عاملی، «ابوطالب مؤمن قریش» عبدالله خنیزی م.
- 23- قرآن کریم، سوره اعراف، آیه 38.
- 24- شهری در حجاز جنوبی، در 12 فرسنگی مشرق مکه، دارای آب و هوایی خشک و خنک و سیاحتگاه مردم مکه و حوالی آن می باشد.
- 25- قرآن کریم، سوره زخرف، آیه 31 - 32.
- 26- قرآن کریم، سوره قصص، آیه 24.
- 27- برداشتی از آیه 19 سوره شوری.
- 28- در روایات اسلامی آمده که شیطان به صورت پیرمردی بر مشرکین ظاهر گردید و آن ها را به نقشه خونین و خطرناک خود تاءیید می کرد.
- 29- قرآن کریم، سوره یاسین، آیه 9.
- 30- قرآن کریم، سوره توبه، آیه 40.
- 31- برخی از پژوهشگران تاریخی، همراه رسول خدا صلی الله علیه و آله را شخصی به نام «ابی بن بکر» می دانند و ابوبکر را غلط تاریخی می شناسد. م
- 32- قرآن کریم، سوره توبه، آیه 108.
- 33- قرآن کریم، سوره ق، آیه 29.
- 34- قرآن کریم، سوره انفال، آیه 75.
- 35- قرآن کریم، سوره حجرات، آیه 10.
- 36- قرآن کریم، سوره بقره، آیه 144.

- 37- قرآن کریم، سوره غافر، آیه 10.
- 38- قرآن کریم، سوره انفال، آیه 8.
- 39- قرآن کریم، سوره فرقان، آیه 54.
- 40- قرآن کریم، سوره رعد، آیه 39.
- 41- قرآن کریم، سوره آل عمران، آیه 144.
- 42- قرآن کریم، سوره احزاب، آیه 33.
- 43- قرآن کریم، سوره انبیاء، آیه 89.
- 44- شواهد التنزیل، ج 2، ص 14 و کشف الغمّة، ج 1، ص 15.
- 45- قرآن کریم، سوره احزاب، آیه 25.
- 46- قرآن کریم، سوره نور، آیه 11.
- 47- قرآن کریم، سوره نور، آیه 16.
- 48- قرآن کریم، سوره نور، آیه 21.
- 49- قرآن کریم، سوره نور، آیات 25 - 26.
- 50- تدوین القرآن، ص 203.
- 51- قرآن کریم، سوره اعراف، آیه 158.
- 52- قرآن کریم، سوره اعراف، آیه 158.
- 53- وثائق، محمد حمید الله، ص 109.
- 54- وثائق، ص 80.
- 55- وثائق، ص 80.
- 56- وثائق، ص 84.
- 57- قرآن کریم، سوره فتح، آیه 20.
- 58- کافی، ج 8، ص 349.
- 59- قرآن کریم، سوره نصر، ش 110.
- 60- قرآن کریم، سوره یوسف، آیه 92.
- 61- قرآن کریم، سوره حجرات، آیه 13.
- 62- قرآن کریم، سوره ممتحنه، آیه 12.
- 63- مقصود پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اشعار زشت و هجو و گمراه کننده و شیطانی است که برای رواج گناه سروده می شده و می شود.

- 64- قرآن کریم، سوره بقره، آیه 201.
- 65- قرآن کریم، سوره هود، آیه 12.
- 66- قرآن کریم، سوره مائده، آیه 67.
- 67- قرآن کریم، سوره مائده، آیه 67.
- 68- قرآن کریم، سوره مائده، آیه 55.
- 69- قرآن کریم، سوره آل عمران، آیه 144.
- 70- قرآن کریم، سوره آل عمران، آیه 144.
- 71- ناگفته نماند، که پیامبر سه روز در غدیر خم ماندند، و پس از آن که همه مردان و زنان حاضر با علی علیه السلام بیعت کردند، به سمت مدینه و یمن و دیگر نقاط متفرق گردیدند.
- 72- قرآن کریم، سوره قصص، آیه 83.
- 73- بحارالانوار، ج 22، ص 482.
- 74- طبقات ابن سعد، ج 2، ص 242.
- 75- قرآن کریم، سوره زمر، آیه 30.
- 76- قرآن کریم، سوره انبیاء، آیه 34.
- 77- سوره آل عمران، آیه 144.
- 78- قرآن کریم، سوره عنکبوت، آیات 1 و 2.
- 79- قرآن کریم، سوره قلم، آیه 4.

## فهرست مطالب

3	سخن اول
6	سخن دوم
8	فصل یکم: نور در ظلمت
9	1- طایفه بنی قحطان
9	2- طایفه بنی عدنان
18	ایران ساسانیان
27	فصل دوم: عهد کودکی
30	نخستین معصوم
53	فصل سوم: در آستانه نبوت
60	ازدواج با خدیجه
64	صدای وحی
70	فصل چهارم: نخستین جهاد
75	نخستین مسلمان
77	دعوت به اسلام
97	فصل پنجم: دیار هجرت
120	فصل ششم: آغاز نهضت
120	قصبه ابوا
121	سیف البحر
123	جهاد بدر
137	سال دوم هجرت
153	فصل هفتم: جهاد احد
166	حمزه سیدالشهداء
168	حفظه تازه داماد

171	فصل هشتم: نوبت انتقام
174	جنگ احزاب
188	از قول عایشه
193	فصل نهم: سال محبت
194	دعای باران
207	صلح حدیبیه
213	فصل دهم: غوغائی در جهان
214	نامه به شاه ایران
218	نامه به پادشاه حبشه
219	نامه به هراکلیوس
225	نامه به بزرگ مصر
227	پیکار خیبر
233	فصل یازدهم: فتح بزرگ
239	فتح مکه
256	جهاد حنین
263	فصل دوازدهم: حجة الوداع
294	فصل ختام
297	شمایل رسول اکرم
299	اخلاق رسول اکرم
301	همسران رسول اکرم
309	کسانی که در مسجد رسول کرم اذان می گفتند
310	کارگزاران رسول اکرم در شهرها
312	پی نوشت ها